UNIVERSAL
LIBRARY

بقلم: استاد بزرگوار بلند مقام جناب آقای دکتر رضا زاده شفق

دیباچه

یکی از مسلمات فرهنگ عمومی ملل اینست که کتب و مطبوعات یك جامعهٔ متمدن واقعی نمیتواند منحصر به کتب درسی باشد. مردمی که شعور وسواد داشته باشند بخصوص در روزگار ما که دانش و بینش باقطارجهان پیچیده وصد میلیونها کتاب ومجله در کلیه ممالکی که نور دانش به آنجا تابیده معروض انظار عامه است بالطبع میخواهند بخوانند وهرطبقه از کودکان وجوانان و اشخاص رسیده وپیران بموجب احتیاج درونی خود خواهان کسب دانشند این احتیاج بیحد و حساب با کتابهای درسی که محدود بموضوعهائی است و در هرصورت در مدارس تدریس و تحصیل میشود هرگز رفع نمیگردد و وجود خواندنی وآموختنی مانند آب و نان برهمگان ضرورت دارد.

خوشا بحال ملتهائیکه برای همهٔ طبقات در خور سن وسال وموافق آمال مواد خواندنی تهیه کرده است. سالها پیش در ایام دانشجوئی در آلمان با کمال حیرت و حسرت می‌دیدم چگونه کتابهای خوب سودمند مناسب با هردوره از ادوار زندگی برای همهٔ مردم تهیه شده. مثلا کتابهای مخصوص کودکان چه پسروچه دختر باسلیقه و جاذبه وتصویرهای دلفریب ومطالب ساده کودکانه بانواع واقسام وجود داشت و هیچ قصه یا داستان یا مثل بنظم یا به نثر ندیدم مگرآنکه مؤید رشد جسمانی و روحانی وتربیت اخلاقی وتقویت حس وظائف اجتماعی آنان بود وعجب اینکه بحکم ذوق وجاذبه ایکه در آن مطبوعات بکار رفته و نکات روانشناسی که منظور شده بود کودکان خود برغبت ومیل وافر آنها را میخواندند و تا از کتاب درسی فارغ

میشدند بقرائت آنها می‌پرداختند و بساکه جدا کردن آنها از کتاب باشکال برمیخورد یعنی چون در خواندن افراط میکردند و خواب و راحت را فراموش مینمودند پدر و مادر ناچار میشدند آنان را از زیاده روی باز دارند.

هرچه فرهنگ عمومی در کشوری پیشرفت کند همان اندازه احتیاج بخواندن در کلیه طبقات از کارگر تا کارفرما بیشتر میشود و اگر مسئولین تربیت و فرهنگ عمومی یعنی دانشمندان و مؤلفان و نویسندگان و آموزگاران و استادان و روحانیان مؤلفاتی سودمند درخور انتظار و احتیاج عامه تهیه نکنند ناچار جای مطبوعات خوب را مطبوعات بدخواهد گرفت و کتاب نویسها و کتابفروشهای نرخ روزی پا بمیدان تجارت کتاب خواهند نهاد و مطابق عرضه و تقاضا های موقت و محدود به هوسهای گوناگون بشری عمل خواهند کرد و بازار های سیاه بنام «خدمت به مطبوعات» بوجود خواهند آورد و جوانان را تریاکی کتابهای متعفن جنائی خواهند ساخت و افکار ملتی را از عنفوان شباب مسموم و مشوب خواهند نمود و این انحراف در بقیه عمر با آنان خواهد ماند و در حالیکه خود منحرف هستند پا بیك جامعهٔ منحرف خواهند گذاشت.

خشت اول گر نهد معمار کج — تا ثریا می‌رود دیوار کج!

آنانکه از انحراف جوانان ما ناله میکنند بهتر است چندی رسیدگی کنند و به بینند جوانان ما چه کتابهائی میخوانند و باچه مطبوعاتی طرفند و چه نوع غذای معنوی میخورند. روزنامه هائی بنام آزادی مطبوعات آنچه ازدشنام و ناسزا و مطالب خلاف عفت و محرك حس جنایت بود نوشتند ترجمه های رمانهای جنائی ارزان پس کوچه های پاریس جامکان کتابفروشی ها را گرفت و بعضی جوانان خود بتقلید آن رمانها رمان نویس شدند و صدها کتابچه که در آن مطلبی جز تحریك غرایز حیوانی نبود بوجود آوردند و مستی و شهوترانی و آدمکشی و خیانت بناموس و تقلب در تمام روابط اجتماعی را با شرح و بسط و غالبا با فارسی بد و غلط و ساختگی نوشتند و جوانان پاکدل کشور را از دختر و پسر درست مانند اعتیاد بچرس و بنك و تریاك آلوده کردند و خود و فروشندگان ازین جنایت پولی بهم زدند و روی ویرانه های عمارت معنوی و اخلاقی جامعهٔ ما کانون عیش و فساد اخلاق ساختند. تا چه ماند به رساله های سیاسی تازه درآمدهٔ عصر ما که تعلیمات سیاسی آدمکشان و دشمنان دین و ملیت را داخل شیره کرده بگلوی جوانان ما ریخته و آنان را ندانسته مسموم

نمودند ویك بیماری روحی هولناکی را درین کشور شیوع دادند.

شکی نیست که درین فضای تاریك فساد ستاره هائی هم میدرخشد و کتابهای دینی ودنیوی سودمند هم برشتهٔ تحریر کشیده میشودو بعالم مطبوعات درمیاید ولی گذشته ازاینکه کتاب خوب نسبة معدود است غالب اینگونه کتابها هم سبك عبارت وبرداشت مطالب را نوعی قرارداده اند که عامه را رغبتی زیاد بمطالعهٔ آن نیست مگر عدد بسیار کمی که مطابق این منظور تألیف یافته باشد. مخصوصا برای کودکان وجوانان کتاب حسابی جز معدودی که بزحمت وهمت آموزگاران و دانشمندان صاحب نظر تهیه شده وجود ندارد واین خلاء فرهنگی ازخلاء هوا که مستوجب سیل وطوفان خانه خراب کن میشود وفقدان اسلحه که موجب جرأت دشمن میگردد و کسر بودجه که آشفتگی اقتصادی بار میآورد وبلاهای دیگر بدتر است زیرا همان طور که نبودن غذای مادی جسم را ازپا درمیآورد فقدان غذای روحانی هم روح را مریض ونابود میسازد وملت بیروح مانند بدن بیروح نمیتواند زنده بماند.

اگر این قضیه صحیح است پس جا دارد همه آنانکه واقعا ومحضا لله درفکر دلسوزی بحال کودکان وجوانان ما هستند بهروسیله بکوشند از طرفی پیش سیل فتنه وفساد اخلاقی را بگیرند وازطرفی در نشر آثار سودمند روحانی و تربیتی و اخلاقی همت ورزند و باما ل وجان اقدام کنند.

گفتم خدا راشکر معدودی درین کشور هستند وبوده اند که درتهیه خواندنی های مقبول ومطبوع ومطابق آمال دینی وملی و مصالح اجتماعی همت گماشته اند واز اینراه الحق خدمتی بسزا نسبة بکشور وملت انجام داده اند.

یکی ازاینگونه اشخاص مؤلف کتاب حاضریعنی خانم محترم نورالهدی منگنه هستند. بعضی نوشته های ایشان الحق نور هدایتی است که فرا راه جوانان ما پرتو افکنده است. این خانم دانشمند سالهاست که بایك هدف عالی ومنظورشریف در راه فرهنگ کشور ما قدم میزنند و از راه سخنرانی و تلقین و مقالات و کتب اذهان تاریك را روشنائی می بخشند وچراغ رستگاری را بر سرراه اطفال بیگناه ما که دیو های جنایتکار برای صید روح آنان در کمین نشسته اند گرفته و راهنمائی میکنند.

کتاب حاضر در سلك حکایات مبانی اخلاق اجتماعی وفضایل وملکات عالیه میآموزد و درعین حال بفارسی ساده و روشن تحریر یافته و برای ساعات خارج از

درس جوانان کاملا مناسب ومفید است. کوششهای ثابت و بی‌منت این بانوی دانشمند درطی سالیان دراز در راه فضیلت ومعرفت وآثار وافکار ایشان نشان میدهد که اگر ازطرفی گرفتار بلای مطبوعات بازار سیاه هستیم از طرفی هم نویسندگانی پاك سرشت حق پرست خداشناسی داریم که آنان چنانکه گفتم در جو ظلمانی جامعه ما چون ستارگان قدر اول می‌تابند و نور پاشی میکنند و بصاحبنظران و اولیای جوانانست که از اینگونه نویسندگان تا بتوانند تشویق وقدر شناسی بعمل‌آورند.

ازخداوند بزرگ توفیق کلیهٔ خدمتگزاران واقعی بخصوص مربیان ومؤلفان خیراندیش صمیمی را مسئلت وبرای مؤلف محترم این کتاب اجر جزیل میطلبم.

دکتر رضا زادهٔ شفق

تهران شهریورماه ۱۳۲۳ هجری‌شمسی

مقدمهٔ نگارندهٔ کتاب

طبع آدمی سرشت نامعلومی دارد ؛ حتی خود هم نمیتواند به راز طبیعت خویش که اغلب جامع اضداد است کاملا پی ببرد. میتوان گفت حد فاصل بین انسان با حیوان وجماد همین جمع اضداد است. واضح است که حیوان بالفعل اختیاری در تعدیل یا ترجیح اضداد ندارد ؛ یعنی غریزه اورا محدود کرده است. لیکن انسان بالقوه و بالفعل دارای این مزیت است که میتواند بد یا خوب باشد. محرك حیوان امور خارجی است که فعالیتهای اوراتعیین میکند. ولی انسان بالقوه و بالفعل اراده واختیار دارد، وهر کار خوب یا بدیکه بخواهد میکند. مثلا میتواند تصمیم بگیرد دراجتماع وامورجنسی بکلی عاری ازقیود باشد ؛ ومیتواند برای محدودیت خود قوانین وقواعد بسازد و بکار بندد.

درباب هدف تألیف این کتاب بیموقع نیست که گفته شود ؛ چون در اجتماع کنونی ما بعضی افراد از نظر اجتماع یا بحکم علائق جنسی بحد وافر در اطراف عشق بحث میکنند وبموضوعاتی میپردازند که درمواردی امور اخلاقی ومعنوی‌را دچار هرج ومرج وانحطاط میسازد ؛ بنا بر این بر خود فریضه دانستم که به منظور حفظ اصول اخلاق اجتماعی وایجاد روابط معنوی بین افراد وخانواده ها؛ تاحدیکه سرمایهٔ مالی و کمالی من اجازه بدهد کتابی بوجود آورم، که نام آنرا دوست شما گذاشته وآنرا بافراد نوع خود که اساس گذار وبانی اجتماع ایرانی هستند تقدیم دارم. باشد تا بر اثر توجه بنکات اخلاقی ومضامین معنوی آن با نتایجی که ازقطعات ادبی وداستانی این کتاب منظور شده، نیروئی صفا بخش در باطن افراد پدید آید، که موجب سبك زندگانی خوب وپسندیده فردی و اجتماعی گردد. غرض و هدف مؤلف این داستان ها همین است که این سبك بخواست خدا عمومیت یابد و هریك

از افراد ملت ما بتوانند بنابر استعدادیکه دارند خدمتگزار نوع گردند و بسهم خودو بوسائل ممکنه موجبات تهذیب اخلاق فردی واجتماعی را فراهم آورند.

درخاتمه بخوانندگان محترم این کتاب تذکر میدهد که چون انسان گاهی خطا میکند؛ شاید درعبارات وترکیب الفاظ این کتاب ازلحاظ علمی یاادبی اشتباهاتی رخ داده باشد ؛ در اینخصوص ازخوانندگان ارجمند تقاضا دارم که با اغماض بهر - گونه لغزشیکه اغلب ناشی از گرفتاری های اجتماعی و احیانا از عمل چاپ کتاب است بنظر اغماض بنگرند؛ و بامؤلف همراهی فرموده ؛ نکات لازمه را که از لحاظ انتقاد علمی وادبی وارد میدانند مستقیما یا بوسیله نامه ابلاغ فرمایند تا برفع خطای خود کوشیده، برای طبع نشریه‌های بعدی باصلاح وتکمیل آن پردازد بعون‌الله تعالی

نورالهدی منگنه
شهریور ماه ۱۳۳۳

فهرست مندرجات کتاب دوست شما

دوست شما

تألیف

نورالهدی منگنه

فصل اول

تأثیرات روحی خانواده در کودك

مسئلهٔ خانواده یکی از مسائل مهم اجتماعی میباشد. کسانی که در قضایای اجتماعی وارد بحث و تحقیق میشوند، قضیهٔ تشکیل خانواده را از بزرگترین مسائل اجتماعی میشمارند و آنرا سنگ اول اساس تشکیل جماعات بشری میدانند و هرقدر با تاریخ و کتاب وسیر تکامل و باموضوع روانشناسی سروکار بیشتری پیدا نمایند باین معنی بیشتر پی برده و تأثیرعمیق آنرا در تمدن و ترقی بهتر میدانند.

روابط وقیود ومقررات و آئین ایجاد مسائل خانوادگی وتشکیل آن و حدود وظایف زن ومرد ومسؤلیت اعضاء خانواده بیشتر از آنجهت است که هدف اصلی و منظور غائی از تشکیل خانواده های کوچك کوچك بوجود آوردن خانواده های بزرگ وتعیین سرنوشت یك ملت ویك کشور است.

جامعه یك هویت و شخصیت خاص ندارد، جامعه از اجتماع افراد بوجود میآید واگراجزاء جامعه یعنی افرادرشید، راستگو ودرست کردار، شجاع، فداکار، مغرور وامیدوار ودارای حس اعتماد بنفس و معتقد بکار و کوشش بارآیند جامعه مترقی و سعادتمند ومستقل خواهد بود.

دانشمندی گفته است: «کتاب اصلاح شامل سه فصل است: فصل اول تربیت خانوادگی، فصل دوم تربیت خانوادگی، فصل سوم هم تربیت خانوادگی.»

نشو و نمای جسمی و روحی کودك در اول پیوستگی و بستگی بشرایط اجتماعی واخلاقی پدر ومادر و محیط خانوادگی دارد وپس از آن تحت مقتضیات آموزشگاه قرار میگیرد.

داشتن فرزند خوب وبا تربیت برای پدرومادر سعادت وبرای جامعه و کشور مایه خیر وبرکت وافتخار است

زیادی نفوس برای کشور نیروئی است که اگر بکار افتد موجب عظمت است اما افرادی که تربیت شده و مستعد و دارای صفات حمیده و روح بلند و تقوی باشند نه جانورانی فاقد لوازم و شرایط انسانی.

اگر در فکر تربیت و تهذیب اخلاق کودکان خود نباشیم و در اصلاح و تکمیل آنان نکوشیم نه تنها موجبات بدبختی آنان را فراهم آورده ایم بلکه باعث تیره روزی اجتماع شده ایم.

دنیای امروز میدان مبارزهٔ ملل است و هر ملتی که افراد آن تندرست تر و از نظر قوای دماغی مستعد تر و در هنر و دانش جلوتر و از نظر اخلاقی بالاتر و والاتر باشد پیروزی آن بیشتر و مسلم تر است.

بمرور زمان باید ریشهٔ فساد اخلاق را ازمیان جامعه کند و نابود کرد. اخلاق انسانی ذاتی او نیست، بلکه ذهن آدمی لوحی صاف و پاك را مانند است که کم کم تحت تأثیر عوامل خارجی نقشها و رنگهای مختلف میپذیرد.

ارسطو و پیروان او علم اخلاق را در طبقه بندی علوم، جزء اقسام حکمت عملی قرار داده اند و در بارهٔ حکمت عملی گفته اند که: «علم اخلاق علمی است که هر کس مخصوص عمل و متعلق باموری میباشد که تحت اختیار و تدبیر و تصرف واقع میگردد.» و باین جهت است که هر کس در بارهٔ اخلاق ستوده یا نکوهیده یکسان نیست. مثلا اگر سلیقه و رفتار چهار تن را که کینه جو باشند تحت مطالعه قرار دهیم می بینیم که هر کدام باندازه و رویه مخصوص بخود کینه جو میباشند و اگر سخاوت چهار نفر را بررسی کنیم مشاهده مینمائیم که باز هر یك باندازه و رویه مخصوص بخود سخاوتمند میباشند. و گذشته از این مردمی که دارای اخلاق خوب یا بد میباشند و سالها بآن خو گرفته اند، گاه و بی گاه بر اثر آمیزش بامردمان خوب یا بد، یا در اثر تأثرات روحی و تصادفات ناگهانی، تغییر اخلاق میدهند و خوی تازه‌ای می پذیرند.

پس در حقیقت فقط از ناحیهٔ آموزش و پرورش است که صفات خوب در باطن و ذهن آدمی مرکوز و جایگزین میگردد اما طرز و شدت اینگونه تأثرات در تمام کودکان یکسان نیست. مثلا ممکنست کودکی پس از ملاحظه و دقت در رفتار میخواره‌ای، به عیبها و زیانهای نوشیدن نوشابه واقف شود و برای همیشه از اینکار بیزاری جوید و گاهی ممکنست کودکی قدرت تعقل خودرا از دست داده در صدد آزمایش و تمرین در بارهٔ خود برآید و بالاخره باین کار ناپسند عادت کند. پس

باز در این مرحله دانستن تربیت فراست کودکان از اهم واجبات است. زیانی که در دوران زندگانی بر کودکان وارد میآید نتیجهٔ مستقیم عدم علاقه پرستاران در موضوع تربیت صحیح و بمورد بکار بردن آنست.

تربیت کودکان مراحلی دارد که مهمترین آنها سه مرحله است:

مرحلهٔ خانواده ـ مرحلهٔ آموزشگاه ـ مرحلهٔ اجتماع.

مرحلهٔ خانواده اساس مرحله های بعد است زیرا درحقیقت خانواده است که تربیت کودکان را بنا مینهد وشالودهٔ خوشبختی یا بدبختی آنان را میریزد.

همانطوریکه استواری بنا، بسته بچگونگی اساس و بنیان آنست تربیت اولیه هم در تنظیم و تحکیم مبانی اخلاقی، فرد اثر جاودان دارد. بعبارت ساده تر اگر خانواده در سالهای کودکی توانست که طفل را از ابتدای رشد اخلاقی خوب و سزاوار پرورش دهد مقدمات سعادتمندی او را فراهم آورده است و بعد بعهدهٔ آموزشگاه و در مرحلهٔ سوم بعهدهٔ جامعه است که سرمایهٔ خوشبختی و ارجمندی اورا تکمیل نماید.

بعکس اگر در کودکی و بعد درعنفوان‌جوانی که آدمی قابلیت خوپذیری دارد بتربیت جسمانی وروحانیش اعتنا نشود بسا رستگاری و رهائی او از عواقب شوم، محال وممتنع میگردد.

خشت اول گرنهد معمار کج تا ثریا میرود دیوار کج

این جهان پر از حوادث گوناگون است و گاهی بعضی از آنها بقدری سخت و ناگوار میباشد که نیرومند ترین اشخاص را فرسوده وآزرده میکند چه رسد بآنان که مقاومت جسمی وروحی ندارند.

وقتی خانواده، کودکی را تربیت میکند مثل اینست که فردی را مجهز و مسلح کرده، بمیدان جنگ میفرستد. معلوم‌است هرچه‌شخص آزموده ترو نیرومندتر وسلاحش کاری‌تر باشد بهمان اندازه دربرابر حوادث محفوظ تراست.

برای نیکو کردن هر کارممارست قبلی لازم است. سر بازان برای جنگ، شناوران برای شنا، مدتها مشق میگیرند وتمرین میکنند تا در کار خود آزموده و ورزیده شوند.

کودکان برای میدان پر شر و شور زندگانی تربیت میشوند که از سختی و

سختی های آن بر کنار نمیتوانند بود. کودك آیندهٔ پرمخاطره‌ای در پیش‌دارد وخواه نا خواه باید با حوادث روبرو شود و برآنها پیروزی یابد. بکودکان باید مقدمهٔ معلومات‌لازم رابرای‌تأمین معاش وادامهٔزندگی،راه‌خدمت به خانواده، خدمت بمیهن را آموخت و آنانرا برای تعهد وظایف دیگر آماده کرد.

اما تعهد این وظایف و نظایرآن سرسری و آسان نیست و باید خطرها و رنجهای فراوان تحمل نمود. این کارها بیماری تن و روان، ناراحتی فکر و روبرو شدن با ناکسان را همراه دارد. کودکی که در خانه بناز وخوشی بسر میبرد و نگرانی ندارد، در بزرگی ناچاراست که مرارتها ومحرومیتها را تحمل کند.

نیرنگ ودغلکاری ناکسان از طرفی، بدبختی و بیماری ومرگ عزیزان از طرفی، اورا احاطه خواهد کرد و هزاران بار پایش بسنگهای راه زندگی خواهد خورد واگر بسختیها خونگرفته باشد وکارآزموده وبردبار نباشد فرسوده وناتوان خواهد ماند.

تأکید میکنم استواری وپایداری دربرابر اینهمه سوانح لازم است وفردباید صاحب اخلاق فاضله وارادهٔ آهنین وصحت‌کامل جسمانی و نیروی مقتدر روحانی باشد تا آنکه در موقع هجوم این همه آلام ومصائب بی باکی وپایداری نشان‌دهد.

همانطوریکه درسطح اقیانوس، دائم‌موجهای ریز ودرشت بر میخیزد وشناور باید ماهر و توانا باشدکه موجها را بشکافد و پیش برود، انسان هم باید جسم و جانش نیرومند واستوار باشد تا در برابر مصائب ومشکلات از پای نیفتد و زبون و بیچاره نشود. تمام مردم بدبخت‌وآنهائیکه براه کج رفته وانواع کارهای خلاف‌را مرتکب میشوند روزی اطفال سعید وبیگناه بوده اند وتحت تأثیرخانواده و محیط بد، بروزگار سیاه نشسته اند.

علمای اخلاق معتقدند که‌اگربخواهیم در بارهٔ شخصی تحقیق نموده و ازخوب وبد اخلاق اوصحبت کنیم‌کافیست دوران خرد سالی وچگونگی احوال واوضاع محیط خانوادگی اورا بررسی نمائیم.

این مفهوم عالی که: «بهشت زیر پای مادران است» بخوبی نشان میدهد که وظیفهٔ مادر چیست ونفوذ او در روح خرد سالان چگونه اثر و تجلی میکند.

اساس تربیت کودك ازهمان ساعت پیدایش او نهاده میشود و اگریك سلسله

اخلاق وعادات نکوهیده در نهاد او بوجود آمد ، آنوقت اصلاح آن محال یابسیار دشوار است. یك بچه شیرخوار وقتیکه مطابق قانون‌ودستور های مفید با اورفتار شد پس از بزرگ شدن کودکی خوب ، جوانی شریف و مستعد بار میآید و جز در راه خیرجامعه قدم برنمیدارد .

اما بچه‌ای که از طفولیت پیرو منطق و اخلاق نباشد و باصطلاح ول بارآید مسلمست در بزرگی تابع منطق ودستور نخواهد بود وهمان شیوه ورویهٔ یادگرفته را پیروی خواهدنمود. اگراشخاصی را که ازنظر سن، بزرگ ولی ازلحاظ خرد و تربیت کودکی‌را مانندند دیده باشید ازرفتار وعادات آنها استنباط میکنید که تربیت اولیهٔ آنها چقدر ناقص وبد بوده است .

متأسفانه همه‌مردم اعتنا باین موضوع ندارند وباور نمیکنند که برای تقویت بنیان زندگانی خانوادگی واجتماعی تربیت متین لازمست.

بازمیگوییم مادرخلاق عادات‌پسندیده‌واحساسات کودك‌خودمیباشد ومخصوصاً درسالهای اولیهٔ عمر، مادر بزرگترین نقش‌را درزندگی کودك خود بازی میکند.

مادر اولین کسی‌است که‌سخن بزبان کودك میگذارد وخوب وبد را باونشان میدهد و اورا باجتماع آشنا ومأنوس میکند و در راه ارتباط با همنوعان خود رهبری مینماید .

مهارت در ایفای وظایف مادری یك امر آنی و سرسری نیست بلکه تمدن امروز آموختن وظایف مادری را برای دختران امری لازم وسود مند شناخته و بهمین مناسبت مقام مادر را بمراتب عالی بالا برده است .

ازفعالیتها وطرز رفتار و حرکات مادر میتوان فهمید که رویه وی نسبت ببچهٔ خود چیست . هر زمانیکه نوزاد خودرا بآغوش میگیرد ، با او حرف میزند ، او را نوازش‌میکند ، اورا شستشو میدهد ، باو غذا میدهد ، او را میخواباند ، و لالائی برایش میگوید ، فرصت دارد که اورا بخود نزدیك کرده وتکالیف اجتماعی راباو تعلیم کند .

اگرزنی درایفای وظایف مادری‌آزموده نباشد روح کودك وزندگی آیندهٔ اورا خراب وتباه میکند. مثلا اگرمادری بچهٔ خودرا بموقع شستشو ندهد واینکار بزرگ را لازم‌نشمارد کم کم بچه ازاستحمام میگریزد وپاکیزگی‌را زائد میپندارد

ووقتی بخواهند اورا بحمام ببرند فریاد میکشد و گریه میکند.

مادر باید بداند چگونه کودك خودرا بگهواره بگذارد ، چطور با او حرف بزند که صدایش بگوش طفل زننده نباشد، محیط ولوازم وشرایط پرورش اورا اعم از خواب ، خوراك ، هوا ، نور و همه چیز در نظر داشته باشد تا آنکه بستگی و پیوستگی واقعی بین آندو ایجاد شود.

انعکاس اخلاق مادر در روحیهٔ کودك تأثیرعجیبی دارد چنانکه ادباء ، شعرا، نقاشان و موسیقی‌دانان و هنرمندان وسرداران معروف غالبا ازفیض تربیت صحیح مادر برخوردار بوده اند.

اسکندر کبیر عزم راسخ وفکر قوی را ازمادرش اولمپیاس بارث برده بود وباهمهٔ غروری که داشت همیشه از ابراز مهر ومحبت باطنی نسبت بمادر و احترام باو وزحمتی که مادرش درراه تربیت او کشیده بود با خضوع وخشوع سپاسگزاری میکرد . ناپلئون نیز تربیت خود را از درایت و کاردانی مادرش « ماری لوتیتا رامولینو» یافته وهمیشه هوشمندی اورا یادآور بوده است.

«جرج واشنگتن» زمانیکه پدرش وفات کرد یازده سال‌داشت وازسایر برادران و خواهرانش بزرگتر بود. مادر لایق او چون بمحامد صفات آراسته بود ، بعد از شوهر، جهد بلیغ در تربیت پنج کودکش که جرج ازهمه بزرگتر بود مبذول داشت وبآنها اعتماد بنفس ،کار و کوشش ، مقاومت وآئین صداقت و امانت و استقامت را آموخت وفرزندان خودرا بخوب ترین روش، برای خدمتگزاری بمیهن پرورانید شرح زندگانی «گری» ، «تامسن» ، «شیللر» ، «گوته» و «بایرون» نیز نمونه ای‌از عظمت روح ولیاقت مادران شایسته وبلند همت است.

پدر «گری» طبعی خشن داشت لیکن مادرش سلیم النفس و بردبار بود . پدر زن وفرزندش را ترك نمود ومادر، کفالت خانواده را بعهده گرفت و گری خوی‌و تربیت و اخلاق مادرش را آموخت . و این معنی از اشعاری که گری سروده است بخوبی نمایان است.

احوال بایرون شاعر جوان انگلیسی نیز این مطلب را روشن میکند .

« بایرون» مادری داشت بسیار خشن و همیشه با تندی با فرزند خود رفتار میکرد. «بایرون» ازطفولیت دستخوش خشم وسختیهای مادرش بود حتی در سن رشد هم مادرش بوی عتاب وپرخاش میکرد ،چنانچه اغلب مابین آنها اختلافات شدیدروی

میدادو «بایرون» نمیتوانست تحمل دشنام مادررا بنماید چنانکه گاه اتفاق می‌افتاد که مادرش سیخ‌ِانبر بخاری را بسمت وی پرتاب‌میکرد. این رفتار غیرطبیعی‌زندگانی آتیه پسررا سخت‌تیره ومنغص کرد و«بایرون» غمگین وبا دلی پر از رنج وملال از میهن ، هجرت نمود وهمواره تلخی خاطرات کودکی درخیالش‌مجسم بود. از تمام اشعار «بایرون» قدرت بیان مملو ازعواطف نیرومند ظاهرمیباشد اما درهمان حال یك خشم وغضب طبیعی دراشعار او نهفته است . از نوع بشر تنفر مینماید ، ازمحیط خود منزجر وتمام موجودات را بمبارزه میطلبد ، بزنان باسوء نیت نگاه میکند ،و آنانراپست میشمارد. این‌احساسات خشن وپرخاشگریها انعکاس اخلاق تندوسختی است که در اثر بدرفتاری مادر دراشعار وآثارش برای همیشه باقی‌مانده است .

«گوته» و «شیللر» جاذبهٔ طبیعی را ازمادر خویش یافتند و طبع روان را از مادر بیادگار گرفتند.

سیاحی که صیت شهرت «گوته» را شنیده بود بعزم دیدار وی حرکت کرد ، اتفاقاً قبل ازملاقات او، مادرش را دیدن نمود وپس ازمذاکرات طولانی چون‌بیرون آمد گفت : «حالا می‌فهمم چرا گوته چنین‌مقام ارجمندی یافته است .»

«شفر» نقاش معروف‌را ، مادرش بنقاشی تشویق کرد وبا کوشش زیادوسائل اورا فراهم نمود تا بتواند این فن‌را فراگیرد. اوقاتیکه درهلند بود فرزند رااول بشهر لیل وبعد بپاریس فرستاد که درنقاشی استادگردد ودر نامه هـای خود همیشه اورا باستقامت واخلاق حمیده ترغیب مینمود. در یـکی از نامه هائیکه بفرزندش نگاشته چنین توصیه کرده :

«با استقامت ومجاهدت کار کن،وبالاتر از همه ، متواضع وفروتن باش. اگر نقاشی خودرا بهتر ازدیگران یافتی مغرور مشو، اثر خودرا با طبیعت مقایسه کن ، آنگاه خواهی فهمید که چقدر آثار تو دربرابر آثار طبیعت ناچیز وحقیر است.»

آنچه محقق است ممکن نیست در خانهٔ پـر جار و جنجال که شالدهٔ آن از نیرنگ وتزویر و ریاو نادرستی ریخته شده باشدفرزندی پرورش یابد که وجودش درجامعه نمونهٔ درستی ونمایندهٔ حسن خلق ومایهٔ خیر و برکت باشد و خود نیز از فضائل‌وسجایای اخلاق وطرز کارخویش بهره‌ور شود.

پس اگر بترقـی میهن خویش بحقیقت علاقمند باشیم باید خانه های کوچك را ازهرگونه‌آلودگی وگزند اخلاقی منزه وپاك نگهداریم تا روحیهٔ افراد آن‌از

هر گونه تزلزل و انحراف در امان بماند. با کودکان باید بخوبی مدارا و رفتار کرد و آنانرا باعرضه، باوجود، با کفایت، ساعی ولایق، کاردان و پر تجربه و پرهیزکار پرورش داد تا مفید و باثمر بار آیند.

جامعه ایکه میخواهدمادران خوب و کاردان داشته باشد باید بدختر انش تلقین کنند که مقام مادری، شامخ ومقدس است و نقش آنان درزندگی، ارزش و تأثیر بزرگی دارد تا دختران بوظایف خطیر خود یعنی آنچه طبیعت واجتماع برای ایشان مقرر کرده است آگاه شوند و برای انجام وظیفه قیام کنند.

صحیح نیست که دختران و پسران را بیك رویه و طریقه تربیت کنیم زیـرا هر کدام باید وظیفهٔ خاص خودرا انجام دهند.

تمایل مادر برای حفظ فرزند خود قوی‌ترین تمایلی است که میتوان درانسان سراغ کرد واین حقیقت را تجربه های زیاد برای علمای طبیعی کشف نموده است و این تمایل قوی تنها درانسان نیست بلکه درحیوانات نیزمشاهده میشود.

علمای روانشناسی درمنشاء تمایل حفاظت کودك که آیا ازاحساسات جنسی و یاغریزهٔ اجتماعی و همکاری بشر نشأت کرده یا از منبع دیگری سر چشمه گرفته مطالعات فراوان کرده و بالاخره باین نتیجه رسیده اند کـه سر چشمهٔ احساسات مقدس مادری همان‌غریزهٔ اجتماعی و تمایل همکاری بشراست. ولی همین احساسات تابناك اگر باعقل و دور اندیشی توأم نشود ومادر درمحبت خود زیاده روی کند و برای کودك استقلال تام وتمام‌قائل نشود وافق بزرگتری غیر از افق خانواده بآنها نشان ندهد وغریزهٔ خدادادی اجتماعی‌را درآنها تقویت نکند و جلوه گاه ذهنشان را محدود نگاه دارد، کودکان را محروم ازسعادت و نیك بختی‌نموده است.

هرگاه ازآشنایان، عملی برخلاف درستی وامانت دیدید؛ هروقت از رفیقی برخلاف دوستی وصمیمیت و رفاقت رفتاری مشاهده کردید؛ هر زمان از دوستی، دورنگی ونیرنگ دیدید؛ چنانچه‌با روح‌متمرد وخودپسندی مواجه شدید که‌بحرف حساب وتبعیت‌ازقوانین و آئین‌زندگانی تعظیم‌نمیکندوتسلیم نمیشود فوراً سرگذشت خانواده‌اورا از نظر بگذرانیدتا ببینید و باور کنید معایب اخلاقی اوازآنجا سرچشمه گرفته است.

رابطهٔ روح و جسم

روان شناسی علمی‌است که بحث میکند از رویه ایکه افراد مختلف در قبال تأثیرات نیروی روحی وجسمی خود اتخاذ کرده اند و از این راه میتوان باختلافاتی که بین ساختمانهای روحی افراد وجود دارد پی برد.

رابطهٔ مستقیم میان روح وجسم قطعی ومسلم‌است. اکنون میخواهیم به بینیم کدام یك ازاین دو بردیگری فرمانروائی میکند.

از تحقیقاتیکه دانشمندان کرده اند معلوم شده که فعالیت قوای روحی و تجلیات دماغ با نیروی جسمانی ارتباط و بستگی مستقیم دارد و این ارتباط بقدری شدید است که تفکیك آن از هم میسر نیست. بنا بر این کافی نیست که فقط بقوای جسمی بپردازیم وازقوای روحی صرف نظر کنیم.

بدنی که دستخوش ضعف وناتوانی است برای روح بمثابهٔ بار سنگینی است. بنابراین کودکانی که ازخرد سالی دچار ناتوانی وضعف یانقص اعضاء شده‌اند، رشد قوای روحی آنهامتوقف میگردد. بعبارت‌دیگر برای روح اشکال دارد که در بدنهای ضعیف یا علیل‌نیروی خودرا بطور شایسته مرکزیت دهد.

ضعف مزاج‌یانقص اعضاء چنانکه یاد شد،عموماًمانع بزرگی‌است برای روح، ولی گاهی روح چنان رشید و نیرومند است که برناتوانی جسم غلبه میکند.

برای غلبهٔ برضعف نیروی جسمانی،باید روحی‌قوی باعلاقهٔ شدید بوجودآورد تا ضعف وناتوانی را تحت الشعاع قرار دهد. روح نه تنها راه علاج برای بدن و یاعضو معینی را پیدا میکند بلکه تمام ساختمان های بدنی را تحت قدرت خود درمیاورد و برآنها حکمفرمائی میکند وبرای‌اثبات‌این امرشواهد زیادموجوداست.

مثلا اگرپسری‌ترسو باشدآثارترس‌درکار، گفتار، رفتارودیگر تجلیات‌روحی وجسمی‌اوخود نمائی‌میکند. بهرکاری‌اقدام کندچون جرأت‌ندارد اهتمام زیاد ازخود نشان نمیدهد وموفقیت را برای خود غیرممکن یالااقل مشکل میداند. اما کودك پر دلی که مثلا دارای همان نیروی جسمانی است ورزش میکند و با امید واری و خوشدلی بکارهای بزرگ اقدام میکند واغلب موفق میشود.

جمیع پیشرفتها وفعالیتهای بدن درتحت تأثیر وراه نمائی روح انجام میگیرد وهمچنین بدن خبطها واشتباهات روح راکاملا پیروی میکند.

بطور کلی ناتوانی و زبونی جسم گاه از ضعف وانکسار روح عارض وطاری میشود. دانشمندان روانشناس طبایع غیر عادی را که توأم با احساسات ضداجتماعی است ناشی ازتوسعهٔ اختلالات روحی دوران کودکی میدانند ومعتقدند همین عوامل دربزرگی مایهٔ تحلیل قوای روحی و نا امیدی و فرار از سعی و کوشش میشود و گاه انسان را بارتکاب خطاهای بزرگ وادار میکند.

بزهکاری را چه موروث وراثت وچه نتیجهٔ تلقینات بدمحیط بدانیم، قدرمسلم اینست که هرشخصی در برابر محیط واکنش خاصی ازخود نشان میدهد. ازساختمان روحی انسان میتوان فهمید که این اختلاف واکنش یا دراثر اختلاف استعدادهای اشخاص است که از اجداد خود بارث برده اند وبوسیلهٔ هوش، احساسات و اخلاق جلوه وخود نمائی میکنند ویا اختلاف در ساختمان واکنش اشخاص است که آنهم مولود تجارب گوناگونی میباشد که از اوان طفولیت الهام گرفته است.

نقص اعضاء اغلب مانع بزرگی برای تهذیب و تکامل است ولی اگر روح بفعالیت خود بپردازد وبا عزم قوی درقبال این اشکالات ایستادگی نماید قطعا موفق میشود حتی گاهی چنین کودکان بیش ازدیگران پیش میروند و موانع را محرکی برای رسیدن بمقامات عالی تری میپندارند. طفلی ممکن است که ضعف قوه بینائی داشته باشد و همین ضعف، بر دقت نظر و نیروی تشخیص و واقع بینی او بیفزاید ونازك کاریها را بهتر تماشا کند. حتی در تشخیص رنگهای مختلف ماهر تر گردد. ولی این امر فقط درصورتی امکان پذیر است که روح برای تأمین منظورخود راه صحیحی پیدا کند. اطفالیکه بادست چپ کار میکنند اگر پدر و مادرشان در وهلهٔ نخست متوجه شده وراهنمائی لازم را بآنها میکردند که با دست چپ کار دست چپ و بادست راست کار دست راست خود را انجام دهند البته دست راست آنها چیره تر میشد ولی چون ابوین آنها در این خصوص توجهی نداشته بعدأخودشان ملتفت این نقص گردیده اند و بکمك تمرکز قوای دماغی برای رفع نقص خود کوشیده اند دست آنها ماهر و زبر دست شده و استعداد چنین اشخاص معمولا برای تعلیم خط، نقاشی، رنگ زنی، وتند نویسی ازدیگران بیشتر خواهد بود.

قسمت مهم وجالب توجه اینست که می بینیم روح بدن را بکارمیبرد واحساسات خودرا نشان میدهد. احساسات وتأثرات جسمی بما نشان میدهد که چگونه هرروحی درقبال محیطی عکس العمل مینماید ودر کردار شخص منعکس میگردد.

این شواهد رابطهٔ روح وجسم را نشان میدهد و مینمایاند که تا چه اندازه روح در بدن فعالیت دارد. وچگونه مانند جسم درهمان سال‌های اولیه عمر نضج و قوام میگیرد و مستحکم میشود.

خلاصه بهترین کلیدی که برای پی بردن بسعادت و کامرانی در دست کودك میتوان داد همانا استحکام پایه اخلاقی و تقویت نیروی روحی اوست در زمان خرد سالی.

هنوز علمای روانشناسی کاملا پی نبرده‌اند که چگونه‌روح دربدن تأثیرمینماید چه بسیار دیده شده‌شخصی بدون اینکه احساس کند یا اراده داشته باشد بدنش‌در قبال احساسات متأثرشده وازخود عکس‌العمل نشان میدهد.

گاهی شخص مطلقا میلی ندارد که احساسات روحی و درونیش ظاهر شود ولی جلوگیری از آن هم برایش‌میسر نیست. در موقع تولید هیجان روحی نه تنها عضو، تحت تأثیرروح واقع میشودبلکه تمام‌بدن وغده‌های ترشحی‌متأثرمیشوند.مثلا دفعهٔ هیجانی واقع شده شخص‌مشت خودرا روی میز میکوبد، چیزی‌را که دردست دارد پرتاب میکند، مشت برسرو صورت خود میزند، فریاد میکشد، گریه میکند، میخواهد حرکت کند برزمین میافتد وغیره.

روح درهریك اعضاء اثرمخصوص دارد. کسیکه ناگهان چیزی را شنید و از آن ترسید می‌لرزد، اگر ازشنیدن آن غضبناك شد صورتش قرمز میشود، اگر از شنیدن آن متأسف شد، رنگش‌پریده وزرد میشود، واگراز شنیدن آن شاد ومسرور شد صورتش‌خندان و باطراوت‌میشودوهمچنین نگاه‌وسیلهٔ سریعی از جلوهٔ‌احساسات روحی میباشد. احساسات روحی از قبیل غضب، نگرانی، غم، شادی، وحشت، تأسف وغیره آثار خودرا برروی‌چهره میگذارند ودرحقیقت بدن‌آینه‌وار احساسات درونی‌را نشان میدهد. مثلا دیدن یاشنیدن منظره یاخبر ناگواری‌زانورا میلرزاند وحست میکند. خلاصه‌اینکه احساس روحی تأثیر جسمی‌هم دارد اماآثارروحی در همه‌یك جور ویکنواخت ویك اندازه‌نیست وهر کس‌درقبال احساسات بطرزخاصی متأثر میشود. مثلا اگرآثار ترس را دراشخاص قیاس بگیریم می بینیم یکی قلبش میگیرد، دیگری موی بدنش راست میشود، زبانش بند میآید، آن یکی میلرزد وآن دیگری زانوهایش سست میشود وعرق برصورتش می‌نشیند.

دربارهٔ خشم یکی هیجان پیدا میکند وبدون اراده چیزهائی میگوید یارفتار

ناهنجاری از او سرمیزند ، دیگری مبتلا بدرد سرمیشود. آن دیگری ازغذاخوردن میافتد وآن دیگری آزرده وبدخواب میشود بالاخره تمام اینها نتیجهٔ انتقال تأثرات روح بجسم میباشند .

برای توضیح بیشتر در بارهٔ روابط بین روح و جسم وتأیید این مقال تأکید میکنم که انسان بیش‌ازهرموجودی دارای حرکات گوناگون میباشد که هر کدام‌از آن‌حرکات نمایندهٔ مفهوم خاص میباشد. چنانکه ازحرکات‌مختلف دست‌انسان‌میتوان معانی مخصوصی‌استنباط نمود. مثلا دست را بطرف پائین برای اثبات یا بطرف بالا بعلامت نفی‌تکان میدهد .

باتمام حرکات و مقاصد گوناگون و مختلفی که در انسان دیده میشود روح بشری متوجه یك نقطه است که تمامی تجلیات روحی و فعالیتهای دماغی وی را تحت الشعاع قرارداده وبرای این وحدت غرض آنها را بکار میبرد و آن اینست که روح بشری‌میخواهد بکمال برسد ، به نقطه‌ای برسد که تمامی‌اشکالات ودشواریهای زندگی‌حل شده و درقبال تمام کشمکشهای زندگی پیروز گردد و برای تأمین این منظور.روح مجبور است که‌تمام فعالیتهاوتجلیات خودرا متوجه‌یك نقطهٔواحدنماید.

درجسم هم عیناً همین وحدت غرض‌دیده میشود آنهم نقطه‌ای درنظر دارد که متوجه آن میباشد. اگر بدن انسان زخمی بر دارد تمام سلولهای بدن با یکدیگر همکاری مینمایند که آن‌زخم التیام بیابد ومقصد اصلی‌بدن را تأمین نمایند ولی بدن در ایفای وظیفه بی‌یاور نیست بلکه روح بکمك وی برمیخیزد و اورا یاری مینماید پیدایش علم پزشکی، ورزش وقواعد لازمه برای حفظ سلامتی، تمام کمك هائیست که غرض ازآن کمك رساندن جسم بروح میباشد .

ازنخستین روز تا آخرین دقیقهٔ زندگانی این همکاری بدون انقطاع روح و جسم وجود دارد. جسم وروح مانند دو جزء لازم و ملزوم یك کل بشمار میروند . روح با تمام قوای خود میکوشد که بدن را به نقطه کاهی که خود تشخیص داده رهنمائی کند. این حقیقت را ازتمامی حرکات انسانی میتوان دریافت .

مجموعهٔ تغییراتی که نژاد بشری درمحیط خود داده است تمدن مینامیم وتمدن بشری فقط نتیجهٔ حرکات روحی است که برای تأمین جسم بکار میرود . ترقی و پرورش جسم نتیجهٔ تفکر و پیش اندیشی روح است که خواهان رسیدن بکمال میباشد وهرحرکتی که از او صادر میشود برای‌تأمین این مقصود است .

با اینکه روح مقام بزرگی را داراست نباید از اهمیت جسم چشم پوشی کنیم زیرا اگر بخواهیم در زندگی پیروز و کامروا باشیم جسم نیرومند و با نشاط بکار داریم .

بین روح وجسم متوسطی وجود دارد که همان احساسات بشری باشد. نقطه‌ای را که روح برای رسیدن بکمال انتخاب مینماید احساساتش هم با آن هم آهنگ شده و برای آن هدف میکوشد . تمام تألمات ، تأثرات ، خوشیها و پریشانی انسان تابع این هدف کلی است . از اینجا تباین احساسات بشری را میتوان فهمید و پی برد که چگونه یك امر واحد دراشخاص مختلف تولید احساسات گوناگون می نماید. چونکه هریك از آنها در زندگی هدف خاصی دارند وعکس‌العمل آنها در قبال عوامل خارجی تابع همان هدف مهم زندگانی است .

جای شگفت است که درهمان چهار پنج سال اولیه عمرهدف زندگی هرشخص معین واتحاد روحی وروابط بین روح وبدن مستحکم میشود و قوام پیدا میکند . در همین چند سال انسان عوامل موروثی را با عوامل خارجی و محیط تلفیق نموده وشخصیت خودرا تعیین و بیان میکند .

اگر روح رویه اشتباهی را اتخاذ نموده باشد، علاقه بهمکاری و اجتماع ندارد ،ونمیتواند تأثیرات خوبی دردماغ نماید. مثلا بچه هاییکه فاقدعلاقهٔ همکاری میباشند بعد ها کشف میشود که هوش وقدرت فهم آنان بکار نیفتاده وضعیف شده است بنابراین تمام فعالیتهای یك شخص بالغ مفسر تأثیراتی است که درچهار پنج سال اولیه عمر یافته است.

درچهار پنج سال اولیه عمر، طفل بفعالیتهای روحی خود رنگ مخصوصی داده آنها را تحت روش ثابتی در میآورد و بنیان حقیقی رابطه بین روح وجسم را بنا میکند وهمین جاست که شخصیت قوام مییابد و ترقی شخصیت انسان تا اندازهٔ زیادی مربوط بتمایل همکاری است و ازروی همین مقیاس است که ما میتوانیم افراد راقضاوت نمائیم وبگوئیم که روانشناسی مارا درفهم علل فقدان همکاری راهنمائی میکند وتأثیرات تربیت خانوادگی ونفوذ پدر ومادررادر کودکان نشان میدهد . لذا روح هرشخصی روش ثابتی بخود گرفته وآن روش بتمام تأثرات، احساسات وتمایلات رنگ مخصوصی میدهد.

بعد ازآنکه رنگ مخصوص بخودرا گرفت اگر بخواهیم یك احساس و یا

یك عکس‌العمل روحی شخص را تغییر دهیم اشتباه است چونکه آن احساس و آن عکس‌العمل جزئی است که تابعیت از کل را مینماید. برای تصحیح احساسات و این فروع باید شخص را متوجه کرد رویه ای را که روح وی اتخاذ کرده غلط است و در تأثیر تغییر آن رویه تمام احساسات وی تغییر خواهد کر.

هرگز نباید یك علامت ظاهری و یا یك عکس‌العمل را در خود مورد تدقیق و تحلیل قرار داد. باید اشتباهی را که در اتخاذ رویه زندگی بعمل آمده پیدا کنیم. باید دید که هر شخص زندگی را چه نوع تعبیر میکند و زندگی برای او چه معنی دارد. قلمرو حقیقی روانشناسی عبارت از رویه ایست که اشخاص برای خود اتخاذ کرده اند. روش، فعالیت و بالاخره راهی را که برای حل مسائل زندگی برگزیده‌اند و بهترین کلیدی را که برای پی بردن باختلافات روحی اشخاص بدست آورده‌اند عبارت از پیدا کردن پایه همکاری و تمایل باجتماع است.

روانشناسی و دانشمندان آن فن همگی معتقدند که قوام و پایداری یك جامعه مربوط بقوت اخلاق و سجایای نیکو و پسندیده و سلامت نیروی روحی و جسمی آن جامعه است و باید دانست که قسمتی از اخلاق موروثی و قسمتی ساخته و پرداختهٔ عادات مادر و خانواده و قسمتی دیگر مکتسب از محیط، آموزشگاه و مردم و جامعه می باشد.

ولی سهم اخلاقی که نتیجهٔ وراثت است نسبةً کمتر و سهم دیگری که از دبستان و دبیرستان و محیط و جامعه گرفته میشود نسبت بسهمی که از تربیت و تعلیمات خانواده و مادر گرفته میشود ناچیز میباشد و عمده و پایه تربیت و گرفتن ملکات فاضله از خانه و مادر است.

حس فداکاری، میهن پرستی، اعتماد بنفس، دلیری، آزاد منشی، درك افتخارات تاریخی و ملی دلبستگی و عشق بسرزمینی که در آن زیست میکنند. خلاصه کلیهٔ اخلاق و عادات ملی یك قوم از مادر و پدر بفرزند میرسد.



اساس دوستی زناشوئی

یکی از زیبا ترین مظاهر طبیعت که ضامن خوشبختی و سعادت خانواده و برای روح و جسم فرزندان تأثیر بسزائی دارد تبادل محبت واقعی بین زن و شوهر است.

محبت شرط اول زناشوئی است. محبت در زناشوئی مانند زنجیر محکمی دل زن وشوهر را بهم می‌پیوندد و کودکان را با آن زنجیر محکم نگه میدارد.

بهترین نمونهٔ محبت همانا محبت زناشوئی است. از زندگانی یك زن وشوهری که حقیقة نسبت بیکدیگر علاقه دارند میتوان معنی حقیقی محبت و اتحاد را درك نمود. زن عاقل که شوهر خودرا دوست دارد همیشه وسائل راحت اورا به بهترین طرز فراهم میسازد و برای رفاه او فداکاری میکند. اساس و شالده ایکه بر روی محبت واقعی طرح شود ازهر سو بنعمت وموهبت محدود است.

زنی که شوهرش را دوست دارد هیچگاه برای مزید تفریح و تفرج خود اورا وادار بکارهائیکه بدان راغب نیست نمیکند، از گفتن سخنهائیکه او را متأثر میکند پرهیز مینماید، حاضر است غم و کدورت را در دل جا دهد اما بشوهر خود نگوید، مبادا ازشنیدن آن ملول وناراحت شود. زن هوشمند که شوهر خودرادوست دارد هرگز توقعات بیمورد نمیکند، ازهوس بازی وچیزهای زاید که تهیهٔ آنها از قوه شوهرخارج است بیزاری میجوید ومی‌اندیشد که ممکنست شوهرش برای انجام توقعات ناچارشود از واه درستی ووجدان منحرف گردد. زن فهمیده که شوهرش را دوست میدارد میداند تشکیلات هرملتی پیوسته بمجموع خانواده های کوچك است وروحیات آن ملت حکایت ازطرزوطرح اخلاق اجزاء، یعنی خانه‌های کوچك کوچك میکند. پس اگر در افراد خانواده اعتماد، اطمینان ومحبت نبود چگونه ملتی سعادتمند خواهد شد؟

شوهر با محبت نیز کوشش میکند که زن خودرا درهر پیش آمدی راحت و خوشحال نگهدارد وبا بهترین وضعی که ممکنست اورا یاری نماید و برای آسایش او جان بازی کند وهمیشه زحمتها وفداکاریهای اورا حقشناسی کند، هیچکس رااز زن خود برتر و بالاتر نداند و همچنین کاری که بمذاق او سازگار نیاید نگوید و

نکنند. هیچوقت با پرخاش پندی با او نگوید و از ایراد های بیمورد و بی‌جا کاملا دوری واحتراز جوید .

در دوستیها و ارتباطات هرقدر علایق دوستی بین دو نفر بیشتر باشد انتظار آنان ازیکدیگر زیاد تر خواهد بود باین جهت است که زن و شوهر از یکدیگر محبتهای زیاد وپردوام توقع دارند .

مردوزنی که بخواهند از هرحیث‌راحت زندگانی کنندباید یگانگی واتحادو صفا وخلوص نیت ومحبت‌راپیوسته وبطورشایسته مراعات کنند. دراینصورت‌نه تنها خودشان‌از چشمهٔ مهر ومحبت سیراب میشوندبلکه فرزندانشان نیز سود هامیبرند و کامیابیها میکنند .

وفور جذبهٔ خلقتی وخلقی بین زن وشوهر کمال ولزوم را داردتاآنکه‌آنانرا متحد واز فیض صحبت هم بتمام معنی برخور دار کنند .

زن عادة همیشه مطلوب واقع میشود نه طالب ، بنا بر این شوهر بهتر میتواند که همسر خوب جستجو کند . اما موقعیت اجتماعی بهردو حق‌واختیار داده و حتی لازم ترست که زن دقت و مواظبت بیشتری مبذول دارد و شخصاً اطلاعات عمیقی حاصل نماید .

اگر ازدواج بدون تحقیق ودقت و توافق کامل صورت پذیرد زندگی جهنمی تمام عیار خواهد بود.

چنانچه پسران ودختران بواسطهٔ بی‌حوصلگی وجوانی مجال تأمل تحقیق و تدقیق را نیابند یا اینکه استعداد آنرا ندارند بزرگتران باید آنانرا راهنمائی و کمك کنند .

مسؤلیت زناشوئی بعد از پیوستگی بپایان نمیرسد بلکه مسؤلیت پس‌ازوصل بزرگتر و مهمتر میشود زیرا زن و شوهر فرزندان عزیزی پیدا میکنند که چون کاملا خرد و ناتوانند ، محتاج بحمایت و مواظبت فراوان‌میباشند.

پس برای تأمین سعادت و سلامت آنها پدر و مادر امروز و زن و شوهر دیروز میباید کمال دقت را نموده باشند و الا بدبختیها و ناجوریها و نگونساری- هائیکه برای اشخاص تازه وارد رخ‌دهد تمام وتمام بگردن آن کسانیست که‌موجب وجود آنها شده‌اند وآن تازه واردها بر کسانیکه موجب ایجاد آنها شده اند همه عمرلعنت‌ونفرین میفرستند.

بنا بر این جوانان باید از پیوندی که محرك ومشوق آن محبت ظاهری است و آگاهی ومعرفت واقعی در آن مداخله ندارد حذر کنند زیرا صدای محبت بتنهائی نعرهٔ عواطف شهوانی است که توجهی بمسؤلیت و نتیجهٔ آینده ندارد. اینست که پدران ومادران باید بفرزندان خود بفهمانند که برای نسل آینده مسؤلیت خطیری دارند و ونباید تسلیم هوا وهوس شوند. بلکه بر آنهاست که بحقیقت شخصیت وصفات خوب وبد دونفری که وارد زندگی میخواهند بشوند پی برده وتشخیص صحیح بدهند.

بنا برقاعدهٔ کلی واجب است که دو نفر شریك زندگانی از حیث عقل وادراك شبیه بهم باشند باین معنی که نباید یکی از طرفین بسیار باهوش وبافراست باشد ودیگری بعکس، یا آنکه یکی دارای تحصیلات عالیه و اهل فضل ودانش باشد و آن دیگری عاری ازعلم. بلکه واجب است که ازحیث فهم ودانش هم طراز باشند زیراتفاوت فاحش هنروادب وفرهنگ، احترام متقابل آندورامنحرف بحکم سنت اجتماع رشتهٔ آنها را گسیخته میکند.

از اینها گذشته خوب است که دوستی از زیبائی حقیقی الهام گرفته باشد و زن وشوهر معرفت و کمال معنوی وروحانی یکدیگررا پسندیده باشندنه تنها زیبائی وخوبیهای زود گذررا. بعبارت رساتر بایدعفت نفس، پاکدامنی روح، درستی، محامد اخلاقی آنها را بهم بسته باشد نه شرایط بی ارج و ظواهر بی مقدار دیگر.

بعضی پدران و مادران، ظاهر پسریا دختر خود را خوب می آرایند تا بهتر از آنچه هستند جلوه دهند. هرچند ممکن است این آراستگی ظاهر بعضی کوته نظران و ظاهر بینان را فریب دهد اما واضح است که مردمان حقیقت بین تنها بزیبائی معنوی و واقعی دل می بندند و پیداست که عزیز ترین پیرایه و زیور برای آدمی جز تربیت صحیح واخلاق پسندیده ودانش چیزی نتواند بود. باید وجوددختر وپسر حقیقةً مهذب ومستعد باشد وفریبکاری جز فضیحت و رسوائی سودی ندارد:

گیرم که مارچوبه کند تن بسان مار کوزهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست

هنوز دانشمندان در نیافته اند که دل وعقل چگونه خواهان کسی و یا چیزی میشود، زیبائی در هر چشمی بطور خاص جلوه میکند و از برای هرشخص توجه بجمال و اخلاق طور مخصوص است و سر الفت در زناشوئی قسمت مهمش از این جاذبه یا تجاذب خلقتی سر چشمه میگیرد.

هرگاه دوستی متبادل بین دو نفر برقاعدهٔ جذبه خلقتی و الفت روحی ومانند

میل ترکیبی دو عنصر شیمیائی باشد آنوقت است که معنی واقعی و حقیقی محبت پدیدار میگردد.

یك زن و یك مرد بکومك هم کامل میشوند و هریك مکمل یکدیگرند.

زن و مرد از نظر موقعیت اجتماعی باید توازن داشته باشند یعنی مقام و شخصیت هردو مشابه و معادل باشد. اگر یکی از آنها در درجهٔ پائین باشد آن دیگری را با خود پائین میآورد. مقصود از مقام و شخصیت منزلت اجتماعیست و مراد تفاوت مکنت و ثروت نیست زیرا که ممکنست دختری فقیر و کم مایه باشد اما دارای شخصیت و احترام خانوادگی فراوان و اخلاق و معلومات ممتاز باشد و چه شایسته و سزاوار است که در بنای زناشوئی شرایط کلی و اساسی رعایت شود و مطمح نظر و مورد اعتنا قرار گیرد.

نکتهٔ دیگری که رعایت آن در زناشوئی بسیار واجب است آنست که زن و شوهر باید نسبت بیکدیگر همیشه خوشرو و خوش طبع و ملایم و آرام باشند. باید توجه داشت که پیش آمدهای ناگوار و گیرودار زندگانی مجال نمیدهد که خوی خوب کسی دائم بیك قرار بماند، اما انسان باید چون کوه درمقابل حوادث بایستد و خم بابرو نیاورد نه چون کاه بوزش بادهای سبك سر گردان و آسیمه سر شود. آنکه خواهان خوشبختی است باید بکوشد که در اثر نگرانیهای کوچك چین برپیشانی نیندازد و از آشفتگیهای بزرگ از جای درنرود و زندگی را برخود و اطرافیان خود خراب و حرام نکند. البته زن و شوهر هر کدام در زندگی اشتباهات کوچکی میکنند و بدون جهت یا باسبب متأثر میشوند این تاثرات کوتاه و زودگذر نباید زندگی پر آسایش و شیرین آنها را تلخ و تیره کند. چه عاقلانه است که هر کس این دستور حکیمانه شاعر را که فرموده است:

خود را شکفته دار بهرعالمی که هست خونی که میخوری بدل روزگار کن

درنظر داشته باشد و خوشبختی را همیشه رام خود کند. گرچه مقاومت در مقابل محرومیتها و مصائب برای اشخاصیکه احساسات آنها برمنطقشان میچربد تا اندازه ای مشکل است اما طبع و سرشت انسان اگرمساعد و همراه باشد چیرگی بر آلام و بلاها آسان میگردد و امکان مییابد.

دیگر چیزیکه لازم است اطلاع کامل زن و شوهر برسلامت و تندرستی هم است. طرفین باید قویاً این نکته را درنظر داشته باشند. زیرا نه تنها برای آنها سود

دارد بلکه این امر درسعادت وتندرستی فرزندان و بازماندگان دیگر آنها دخالت تام دارد. بنا براین درموقع انتخاب همسر باین قسمت باید بینهایت توجه داشت.

حسادتهـای بیمورد و توهمات نابجا نیز مخرب زندگی است، بعضی زنان ازاینکه شوهر نسبت بمادر افتاده و تنگدست خود یا خویشان و پیوستگان نزدیك همراهی مادی ویا زبانی میکند اغلب غضبناك ومتغیرمیشوند و آغاز بدرفتاری میکنند درصورتیکه هرچه رشتهٔ الفت میان افراد زن و شوهر پرتاب تر ومحکم تر باشددوام دوستداری وعلاقمندی آنان بیشترخواهد بود.

اصولا بهانه جوئی کاری بس زشت وناپسند است. زن اگر نتواند احساسات خودرا کنترل کند ومتابعت عقل نماید خانه را که باید کانون یگانگی و محبت باشد بدوزخی مبدل میکند که زیستن در آن برای هیچکدام میسر نخواهد بود. حسادت خراب کنندهٔ کاخ سعادت و دشمن قطعی جان و مال است و خدا نکند کـه بوم شوم حسادت بربام خانهٔ کسی آشیان گزیند.

خانه چنانکه میدانیم برای افراد خانواده کانون سعادت و نشاط وشادکامی است و کدبانوی خانه بایداین مکان مقدس را چنان منظم نگهدارد وموجبات آسایش شوهرو فرزندان خودرا فراهم کند که بسر بردن درآنجا را از هرگونه تفریحهای خارجی برتر بداند.

اگرشوهرتمام فکرخودرا برای رفاه وراحت زن و زن تمام اندیشه‌اش‌را برای آسایش وآسودگی شوهر بکار بردوهردو باتمام قوا همت خودرا برای آرام نگهداشتن روحیه کودکان صرف کنند خانه گلستان میشود.

بدنیست داستانی برای شمابگویم: زهره دختری زیبا وجوان بود وپدرش یکی از مالداران ومحترمین شهر خود بود. زهره چنانکه گفتیم درزیبائی وجمال همتا نداشت وبا اینکه شانزده سال بیشتر ازعمرش نگذشته بود آوازهٔ زیبائیش بـگوش همه کس رسیده بود. چشمانش چون دو دریچهٔ بهشت که برروی دنیا باز شده باشد دل ودیدهٔ هر بیننده را بیك نگاه میربود و اورا مسحور خویشتن میکرد.

درهمسایگی قصر باشکوه مسعود، پدر زهرهٔ زیبا، مردفقیری خانه ودکان خیاطی داشت. خیاط چنانکه گفتیم تهی‌دست بود اماطبعی بلندداشت وبی آنکه از بهر دو نان منت دو نان بکشد دائم درکار و کوشش بودواز دسترنج خود معاش خانواده اش‌رافراهم میکرد. چندان بدرستی ونیکنامی کار میکرد که خانوادهٔ مسعود هم همهٔ کارهـای

دوزندگی خودرا باو میدادند. مرد خیاط پسری داشت نوزده ساله بنام جلیل ، که درس‌خوانده و باتربیت بود. ناشناسی اگرجلیل را میدید باور نمیکرددرخانواده‌ای فقیر وتهی‌دست چون‌او،جوانی شریف وتحصیل کرده برخاسته باشد. باطنش‌همیشه باومیگفت: «جلیل، تو باید روز بروز بهتروکاملتر شوی، ترقی کنی ونامور گردی.» جلیل با اینکه تحصیلات عالی نکرده بود بموقعیت خود راضی نبود. هرروز چندبار زهره را که از برابر دکان خیاطی‌پدرش میگذشت میدید، وسرانجام همین دیدنهای مکرر، آتش‌عشق را دردل ناآزمودهٔ او روشن کـرد. جلیل عاشق سودا زده ای شد ، اما عاشق دختری که از نظرمادی همردیف او نبود ، بلکه دلدادهٔ دوشیزه ای که پدرش بمال وثروت زیاد شهرهٔشهر بود. اما هرطور بود پس از چندی زهره‌هم دوستدار او گردید.

جلیل با اینکـه جوان بود میدانست که پدر و مادر زهـره ، اورا بهمسری دخترشان نمی‌پذیرند واتفاقا گمان او بحقیقت پیوست زیرا همینکه مسعود از عشق‌ورزی آندو خبردار شد دخترش را سخت‌نکوهش‌وسرزنش کرد و پس از چندسال که‌اورا درخانه نگهداشت وآزادیش را محدود نمود وسائل مسافرت اورا بـرای ادامهٔ تحصیلات باروپا فراهم کرد.

زهره پیش ازحرکت نامه ای برای جلیل فرستاد و اورا از سفر دور و دراز خود آگاه کرد ودر راه‌هم هرروز کاغذ برای اومینوشت.

اما مدتیکه گذشت دیگر کاغذی برای جلیل نرسید وجوان رنجدیده ودردمند شد. یکسال بعد ازاین ماجرا قرار شدعده ای را بحکم مسابقه برای ادامهٔ تحصیل بخارج بفرستند واول کسیکه درمسابقه اسم نوشت وپذیرفته شد جلیل بود.

اتفاقا یك روز پیش از اینکه حرکت کند کاغذی از زهره باو رسید و در آن نامزدی اجباری‌خودرا با جوانی که‌مقبول طبع پدرومادرش شده بود باطلاع جلیل رسانده بود وتأکید کرده بود بعد از این باید مثل یك خواهر و برادر یکدیگررا دوست داشته باشند نه مثل عاشق ومعشوق.

این خبر برای جلیل بسیار سنگین وغم‌آور بود اما دردل باورنمیکرد کـه زهره‌عهدشکن وفراموشکار باشد ویقین داشت که‌باجبار این پیوند را پذیرفته‌است.

هشت سال بعد جلیل در اروپاتحصیلات‌عالی رابپایان برد و بشهرخودباز گشت وبمقامی ارجمند رسید وشخصی نامور شد.

کم کم در اثر کوشش ورنج مالی اندوخت اما هنوز عشق و دوستداری زهره از دلش بیرون نرفته بود و بزناشوئی با دیگری حاضر نبود.

یك روز که بزندگی و آینده خود میاندیشید اززهره کاغذی برایش رسید. در آن کاغذ زهره نوشته بود که بواسطهٔ ناسازگاری همسرش، با اینکه از ثروت او برخوردار میشده طلاق گرفته است و اگر اجازه دهد حاضراست که بقیهٔ عمر را با او بسر برد.

جلیل بامهربانی واحترام جواب موافقی برای اوفرستاد و دیری نگذشت که زهره وجلیل باهم زناشوئی کردند.

از آن روز زندگی زهره بسیار آرام و شیرین میگذشت و با اینکه شوهرش دارائی زیاد نداشت زهره اززندگی راضی بود وهیچوقت دلش از غم ورنج آزرده و چشمانش اشکبار نمیشد. هر روز بدوستانش پند میداد که در زندگی زناشوئی مال و ثروت‌تنها مایه خوشبختی وخوشدلی نیست و آنچه بیشتر اثر دارد توافق‌تربیت وتجانس روحی‌واخلاقی است واگر زن وشوهری بخواهند در زندگانی‌خانوادگی راحت و آسوده دل ومیان‌اجتماع خوشنام ومحبوب باشند باید دارای فضائل اخلاقی وعلمی باشند.



بازهم تأیید و تکرار میکنم جامعه ای که درآن زیست مینمائیم از دوجنس مخالف مرد و زن ترکیب‌یافته‌وبقای جامعه منوط بارتباط وهمکاری این دوجنس با یکدیگر میباشد.

درزمان خودمان مشاهده میکنیم که این مسئله تا چه اندازه در سرنوشت ملتها وخانمانها تأثیر بخش است وتا چه حد بقاء و یا انهدام قوم وجامعه ای بدان پیوستگی دارد.

اگرشخصی خواهان مصالح جامعه باشد زناشوئی‌راتنها از نظرمصالح‌خود در نمینگرد و در این امر سعادت جامعه را میجوید.

اگرایمان واعتقاد باین اصل کلی نباشد هیچ قانون و آئین نامه نمی تواند نقایص ومشکلات زناشوئی را آسان کند.

باید بدانیم که زناشوئی امری است مربوط بدو نفر، هرشخص در طی زندگی

خود کم یا بیش آموخته است که چگـونه به تنهائی زندگـانی کند و یا بطور اعم چطور با جامعه همکاری و هماهنگی نماید ولی هیچکدام درست و بطوردقیق اصول وشرایط زندگی نزدیك با یك فرد را که قبلا با او اصطکاك و تماس نداشته نیاموخته‌است.

بنا براین اگر از آغاز شروع چنین زندگی تازه، عشق و یگانگی واقعی میانجی وواسطه نباشدعمر بمراد عقل ودل بسر بردن چگونه متصور است؟

برای ایجاد این همکاری نزدیك یعنی تعاون بین زن وشوهر باید باور کرد که هریك نسبت بدیگری باید بیش از علاقه ای باشد که بنفس خود دارد. این نـوع احساسات متقابل وقتی درمحیط مساعدی تلاقی کرد توافق رأی وهم‌آهنگی واقعی درزندگی بوجود میآورد واین تنهابنیانی است که میتوان بنای زناشوئی‌وکامروائی را روی آن استوار داشت.

ضامن حقیقی سعادت دوتن که درمیدان پرآشوب زندگانی دست یگانگی بهم داده اند فقط این نوع ارتباط وعلاقه است. میان زن و شوهر یا دو همکـاردیگر بایدحسن تفاهم متقابل ومستمر برقرار باشد نه آنکه یکی‌از آندو بخواهد بر دیگری حکومت وعقاید خود را بردیگری تحمیل کند.

اگر یکی متوقع باشد که‌دیگری درهر امر و موضوعی از وی اطاعت‌نماید دو نفر نمیتوانند بـا کامروائی وخوشی زندگـی کنند زیرا ساختمان روحی بشر آنچنان است که طبعاً خواهان تساوی‌وحفظ مقام وحیثیت‌خود میباشد و درصورتی که خلاف این واقع شود نمی‌تواند باخوشی و برومندی ایفای وظیفه کند.

جای تأسف است که در دنیای امروز بیشتر مردها وبعضی زنها تصورمینمایند که مرد باید مقام اول را درخانه حائز بوده وسرور وراهنمای زندگی شود. ایـن پندار ناروا مشکلات زیادی را در زندگی خانواده تولید میکند و گاهی بجدائـی میانجامد. رشتهٔ دوستی زن وشوهر حتی دو دوست‌درصورتی باستحکام اولیه باقی میماند که زن وشوهر واقعا خودرا مکمل یکدیگر بدانند و وجود خویش‌را بدون دیگری ناقص وعاجز شمرند.

اگر یکی برای خود مقام عالیتری قائل شود وبدیگری بنظر حقارت بنگرد کاخ خوشبختی‌شان زودفرومیریزد.

زن و شوهر باید بمشاوره و تبادل رأی مسائل زندگی خود را حل نمایند و

هنگام مواجه شدن بامشکلات بکمك فکر هم موانع را از پیش پای بردارند..

بزرگترین علت ناسازگاری وعدم موفقیت وقتی تحقق می یابد که شخص فقط در پی نفع خود بوده ، حاضر نباشد که مسؤلیت ترقی و پیشرفت طرف را بعهده گیرد . بنا براین نباید درزندگی خانواده از قبول مسؤلیت شانه خالی کـرد. زناشوئی را باید با یك تصمیم خلل ناپذیر و ابدی آغاز نمود وچنین امر مستلزم اینست که روش تساوی ویگانگی کاملا ملحوظ شود.

طرز رفتار پدر ومادر نسبت بیکدیگر بزرگترین راهنمای حل مسئلهٔ زناشوئی است. طفل با یك نیروی خستگی ناپذیری همیشه شاهد رفتار و گفتار وعملیات پدر ومادر است ونخستین فکری که نسبت بزناشوئی درمخیلهٔ طفل خطور میکندوضعیت پدر ومادر میباشد. پدر ومادری که درزندگی باهم ناسازگارند اغلب فرزندان آنان هم ازعهدهٔ اداره کردن خانواده و رفتار با همسر خود عاجزمیمانند.

بعضی اشخاص در زندگی زناشوئی خواهان تولید مثل نمیباشند زندگی چنین اشخاص برپایهٔ خود پرستی وعدم تمایل باجتماع نهاده شده. محال است کسی که در زندگی همکاری نسبت بجامعه را قبول کرده در زناشوئی ازداشتن اولاد امتناع ورزد بنابراین میتوان گفت که آوردن فرزند متمم زناشوئی صحیح وتوأم باسعادت است.

زناشوئیهائی که بجدائی منجرمیشود اغلب بواسطهٔ آنست که طرفین خودرا کاملا برای این امر حاضر نکرده اند. اشتباه محض است که تصور کنیم غرض اززناشوئی تنها تأمین عشرت وشادکامی است.

اکنون داستانی مناسب این مقال مینویسم.

شبی ازشبهای اواخر آبان بود. بادسختی میوزید. گرد وخاك غلیظی برگـ‌های زرد وخشك شده را باطراف می پراکند .

درهمین شب «منیژه» خسته وفرسوده ازکارهای روزانه بخانه میرفت.

خستگی وفرسودگی دشمن نشاط وسرور است ، مغز آدم خسته چنانکه باید براعصاب فرمانروائی نمیکند ، زود خشمگین میشود ودیر خندان میگردد، غباری ازخستگی برچشمها مینشیند و دنیا از پس آن تیره وتار مینماید . گاهی بزرگترین حوادث را بنظر بی‌اعتنائی وناچیزی مینگرد وزمانی کوچکترین نگرانی و اندوه خاطرش را سخت وآشفته میسازد.

«منیژه» در خانه را باز کرد وبدون کمترین صدائی وارد شد. یکسر باطاق

خود رفت وقبل از اینکه بدیدار مادر وپدر خود برود وباصحبت آنان قدری رفع خستگی نماید در صندلی راحتی لمید و نفس عمیقی که نشان خستگی و آزردگی بود کشید. درحینی که بتمدد اعصاب مشغول بود صدای صحبتی از اطاق مجاور توجهش را جلب نمود. صدای‌مردی بگوشش رسید که با زنی مشغول صحبت بود.

«منیژه» نخست تعجب نکرد و باخود گفت شاید پدر ناهید خانم بدیدن وی آمده است.

همانطور که درصندلی راحت لمیده بود خوابش برد. خواب عمیق و شیرینی داشت که ناگهان صدای فریاد وضجه‌از اطاق مجاور برخاست. از این‌صداسراسیمه ازخواب جست وبدون معطلی باطاق مجاور رفت.

ناهید آرام ومهربان، ناهید پاکدل ومتین، ناهید باحوصله‌وزین، اکنون از کثرت اضطراب‌وهیجان‌چون بیدی که دستخوش‌طوفان‌شده باشدمیلرزیداز فرط غضب چشمهایش مثل‌خون سرخ شده‌بود.

منیژه خواب آلود وخسته از گفتگوی ناهید و شوهرش سر در نمی‌آورد. مبهوت ومضطرب بروی‌هردو مینگریست. بالاخره بجلوآمدو گفت:شما که تاکنون اختلاف ودعوائی نداشتید، امشب چه‌شده وچه اتفاق‌افتاده؟ آیا ممکنست باملایمت مطلب را بمن بفهمانید؟ شاید بتوانم راه اصلاحی برای این دعوای بی مقدمه پیدا کنم. چون گاهی یك کلمهٔ کوچك وبی‌اهمیت کلید حل معماها میشود و ازروشنائی ضعیفی، زوایای عمیق وپرپیچ وخم وتاریك، روشن وتابان‌می‌گردد.

بمجرداین گفته، ناهیدروی خودرا بطرف منیژه‌نمود ومانند اینکه ازشرابی تلخ، دوار سر وبیهوشی میگساران‌را فراگیرد و از خود بیخود شده باشد با همان حالت دوار وسرگیجه بـا عجله و شتاب وگاه با صبر و تأنی درد دل خودرا چنین آغاز نمود: «پاره ای دردها بقدری سخت و جانسوز است که اثر داروی بیهوشی می‌بخشد. هنگامیکه وجودی درمعرض‌هجوم آنگونه آلام قرار گیردمانند کسیکه قوهٔ احساس درد را دارد، بجای فغان وزاری‌سکوت و خاموشی حیرت بخش نشـان میدهد» یکی ازآن موارد رفتاری‌است که جمشید این بیگانهٔ‌آشنانما، با من نموده و مینماید.

در مناسبات عادی، در آشنائیهای سطحی، در معاشرتهای معمولی، تـوقع و انتظار پایداری ندارد وبهمین جهت بی توجهی آشنایان وآنان که ازحدود مناسبات

عادی قدم فراتر نگذارده اند برعایت توقعات ما ، موجب افسردگی خاطر وموجد ملال نخواهد بود.

اما باید دید در زندگی خانوادگی که نیك و بد آن در زندگانی اجتماعی مؤثر است ، بی‌اعتنائی مرد و زن بتوقعات یکدیگر دارای چه تأثیراتی است .

آیا عدم توجه مرد بتوقعات زن ویا بی‌اعتنائی زن در مورد انتظارات مرد ، همانطور که درمناسبات عادی ، این مسائل را غیر مهم دانسته ایم ، درمورد زن و شوهر هم بی‌اهمیت است ؟

آیاممکن است با این مشی و روش، مناسبات‌دوهمسر وشریك زندگی‌هرقدر هم‌دربادی مواصلت شیرین وخاطر فریب بوده باشد بر اساس مهربانی و دلباختگی استوار بماند. وآیا درمحیط خانواده ای که زن‌ومرد توقعات یکدیگر را به‌پشیزی نمی‌شمرندسعادت‌ونیکبختی،آسایش و فراغ خاطر، مهر و دلدادگی آشیان ابدی خواهد گرفت ؟

آیا شایسته است که مرد بمحض‌ورود بمنزل‌با سوهان خلق‌بدزن و فرزند را تلخکام و ناامیدوار کند و از نیروی جسم وجان آنان که منحصراً باید صرف‌تأمین آسایش و رفاه خانواده شود بکاهد ؟

شاید اساسا قصدش آزار کردن من نیست. اما طرز رفتارش جز مرارت و حسرت چیزی ببار نمیآورد .

بهرصورت صبر وشکیبائی من تمام‌شده ؛ بیش از این تاب تحمل بیچارگی و پریشان حالی ندارم و بهر تقدیر ناچارم که از او جدا شوم.

منیژه نگاهی توأم بملامت وملالت به جمشید کرد و گفت : آقای محترم مدتی است که ناهید ازشما گله مند است‌ومیگوید در زندگانی‌جانب‌نصفت‌را رعایت نمیکنید و هیچوقت بدلجوئی و تفقد او نمی‌پردازید و همیشه خود سر و بفکرخود میباشید . اینکه زندگی نشد . زن وشوهر در تمام عمر باید دوستدار و هواخواه‌و پشتیبان یکدیگر باشند. مگرنه اینست که هرقدر شمع دوستی روشن تر شوددرشتهٔ اتصال وپیوستگی استوارتر میگردد ؟

از خود سری وستیزه جوئی چه سود بر میخیزد ؟ باید آسان گیر وخیر خواه بود تا همه کامها برآید.

توقع ناهید ازشوهرش‌این بود که جمشید جز بروی‌اووبسوی اودیده باز نکند

وجز بموافقت او کاری آغاز ننماید. هرگز باقیافهٔ گرفته وعبوس بخانه وارد نشود و همیشه باخنده وخوش‌روئی با اوسخن بگوید.

درخلوت وجلوت یگانه ویکرنگ باشند، زبان دل یکدیگر را بفهمند وهمیشه ودرهمه کار دستیار هم باشند.

عاقبت جمشید پیمان سپرد که از آن پس مواظب رفتار خود باشد و رضای منیژه را همه وقت بجوید و کاری بغیر دلخواه او نکند. چنین کرد و زندگی تاریک وتلخشان دوباره روشن وشیرین شد.



جدائی یا طلاق

جدایی زن وشوهر بهر بهانه و بهر جهت صورت گیرد در روح طرفین اثرهای ناگوار وتأثرات دردناک وطولانی دارد. تفریق میان مادر وپدر بیش از آنچه بتصور آید احساسات وعواطف کودکان را مسموم وخراب میکند ومحیط را برای پرورش و رشد بعدی نامساعد مینماید.

خانواده باید جای امید کودکان باشد و نظم وترتیب کامل وصحیح داشته باشد. خانه‌ای که طفل از آن گریزان باشد وبسر بردن در کوی وبرزن را براقامت در آن برتری نهد شایستهٔ سکونت وزندگانی نیست و دریغ است چنین مکان را گر چه ظاهراً رفیع وپرقیمت وباشکوه باشد خانه وپرورشگاه نامید.

جدایی دوهمسر یا منازعهٔ بین آنها کودک ساده لوح را از خانه بیزار میکند و اورا میراند ودر گوشه و کنار بهمزبانی و هم نشینی با اطفال وجوانان ناآشنا که اغلب فاقد تربیت درست میباشند مجبور میکند و پیداست که از این میان چه مفاسد ومعایب برمیخیزد.

دانایان روانشناس وعلم اجتماع که درصدد کشف علل فساد اخلاق کودکان بزهکار برآمده اند باین حقیقت برخورده اند که شروع تبه کاری بواسطهٔ دوستان ومعاشران بد وناکس وتلقینات ومشاهدات زشت بوده است.

کودک هنگامی محیط خانه را میدان پرخاش گریها وستیزه جوئی‌های مادر وپدر نسبت بیکدیگر، ونامساعد وغم افزای به بیند برای آسایش خیال وراحت خود از آنجا فرارمیکند ودر کوچه وخیابان بجمع اطفال بی سرپرست وبی تربیت می پیوندد واخلاق وتربیت بدآنان را میپذیرد.

تمام کودکان کوچه گرد که بطور دسته دسته تشکیل اجتماع میدهند ناشر احساسات ضد اجتماعی هستند. اینگونه کودکان ولگرد و بدون پرورش صحیح

خانوادگی دور یکدیگر گرد آمده و بفکر فساد اخلاق و ایذاء مردم میشوند .

انتخاب رفیق و انس گرفتن با او تا اندازهٔ زیادی مربوط بوضعیت اجتماعی وموقعیت ومناسبات خانواده میباشد .

اشخاصیکه دریك کوچه زندگی میکنند و بیك آموزشگاه میروند بهتر و آسانتر میتوانند با یکدیگر آمیزش نمایند و بیشتر همعقیده و هم فکر میباشند. بعبارت دیگر بچه هائی که بعلل مختلف ازخانه بیزار و گریزان میشوند درخارج دسته‌های کوچکی تشکیل میدهند که چون از تعلیم و تربیت صحیح بهره و نصیبی ندارند مایه شکست ومحرومیت جامعه خواهند بود.

برای جلوگیری از پرورش بد فرزند باید پدران ومادران اختلافات کوچکی را که خواه نا خواه در میان‌میآید باشکیبائی و کاردانی حل‌وفصل کنند و نگذارند ذهن اطفالشان از اثر آن کشمکشها تاریك و ناراحت شود .

امروز همهٔ افراد ملل بیدار ومترقی معتقدند که برای خیر وسعادت جامعه باید فداکاری کنند و ازمنافع فردی چشم بپوشند . بذل مال ، و کمك باحداث مؤسسات خیریه ومانند آنها تنها طریق کمك بجامعه نیست بلکه مهمتر و پر ارج تر از همه اینست که نسبت بحسن تربیت کودکان تاآن حد که ممکن است اقدام و اهتمام کنیم وبرای اجتماع آینده تکیه گاه متین واستواری بسازیم .

همه متوقعیم که فرزندان ما افرادی‌با تربیت وهنرمند بارآیند. انصاف اینست که شرایط اینکار سنگین وسودمند را بتمام معنی فراهم آوریم ، مگر نه اینست که باغبان برای پرورش گلهای خوشرنگ وخوشبو که دوام وبقائشان از چند ماه بیشتر نیست باگشاده روئی و امید واری اینهمه رنج میکشد پس‌چگونه رواست که ما برای بار آوردن گلهایی که بساط جامعهٔ را سالها زیب و رونق میدهند تن آسا و بی‌پروا باشیم

تأکیدمیکنم اطفالی که گاه و بیگاه شاهد وناظر زشتگویی و زشت کرداری پدر ومادر باشند محال وممتنع است که پرهیزگار وخیر خواه‌ومهربان بارآیند و وجودشان برای جامعه سودمند باشد .

طفل باید دردامان پرمهر ومحبت پدر ومادروبیمن مواظبت وکاردانی ایشان تربیت و مهذب وآراسته شود و آنچه را که در کودکی آموخته است دربزرگی بفرزندان خود وافراد دیگر اجتماع بیاموزد.

درتمام مسابقه ها میزان نیرو و وسایلی که در دسترس شرکت کنندگان در آن مسابقه است بحساب می آید، و با سنجش دقیق، انتظار از هر فردی مربوط بوسایلی است که در اختیار داشته. اگر درصحنهٔ زور آزمایی، طرفی فاقد بعضی یا بسیاری از وسایل باشد چگونه میتوان انتظار موفقیت وچیره شدن اورا داشت؟

زندگانی افراد یك ملت چون حلقه های یك زنجیر بهم متصل است دراینصورت چگونه از فرزندانیکه بواسطهٔ نزاع پدر ومادر از خانه فراری و گریزان شده اند واز جذبهٔ کانون فروزان خانواده بی بهره مانده اندودر کوچه ومعبر بامعاشران نامناسب همنشین وهم صحبت شده اندمیتوان انتظار داشت که دارای ملکات فاضله و اخلاق حمیده باشند؟

این یك موضوع بدیهی ومسلم است که هر کشور همیشه عرصهٔ رشدو نمو دسته های گوناگون است یعنی همانطور که بحکم نوامیس طبیعت سر زندگانی موجد مراتب مختلفه ومظهر زندگی پیوسته درمراحل جور بجور جلوه گر است و این رویه اثر بارز هستی بشمار میرود پس اگر آنطور که شایسته است رفتار نکردند نتیجه بعکس گرفته میشود ودستهٔ مخالف قوی شده وپیشرفت میکنند.

تصور کنید دونفر برای رسیدن بهدف یا انجام کاری دارای استعداد و قدرت مساوی میباشند امایکی از آندو وسایل واسباب کامل داشته باشد ودیگری ازوسایل ناقص هم محروم باشد آیادر چنین شرایط کسیکه بواسطهٔ نداشتن لوازم از انجام کار و رسیدن بهدف باز مانده است انصافاً ملوم ومطعون است؟

نتیجهٔ این تمثیل مورد تصدیق همه میباشد پس در سر صعود وترقی افراد یك کشور بویژه تیپ کودکان نیز بحساب آوردن میزان اهمیت وسایل حرکت وشتاب وطرز پیشرفت البته ضرور بنظرمیرسد.

این نکته را هم باید درنظر داشت همانطور که مسافر وامانده مأیوس، و بیش از اندازه خسته خاطر گردیده آن طبقه هم که باید سیر ترقی و صعودی کند چون نکرد سیر قهقرایی شمرده ودستخوش بیمهری طبیعت میشود.

اینك داستان مناسب موضوع:

کوچه گردی

عیسی شانزده سال داشت ودرخانوادهٔ فقیری پرورش یافته بود. برادر بزرگترش

به بیماری مزمنی مبتلا ، ومادرش مجبور بود که بیشتر وقت خود را صرف پرستاری او کند و کمتر به عیسی بپردازد .

عیسی با چند طفل دیگر که همسن او بودند آشنا ودوست شد و بیشتر شبها دیر و مست وملول بخانه میآمد . مادرش چون سرگرم پسر بزرگش بود ، مجال رسیدگی دراخلاق ورفتار بد عیسی راپیدا نمیکرد. یك شب که اتفاقاً از اومؤاخذه نمود ، عیسی باتشدد فوق العاده ازجای برخاست وجملات رکیك و مستهجن گفت و از دربیرون رفت. مدتها درجستجوی اوشدند ولی اورا نیافتند ونداستنند دنبال چه کار وبکجا رفته است.



طفل ممکنست که فقط برای گذراندن وقت بکوچه برود وبا چند نفر کودك ببازی بپردازد اما این اجتماعیکه در کوچه دیده میشود ناشر احساسات ضد اجتماعی است وغالبا اجتماعاتی که دراثر بیکاری و بدون قصد میشود مولد افکار ناشایست وخیالات مضر برای اجتماع میباشد.

انتخاب رفیق تا اندازهٔ زیادی مربوط بوضعیت اجتماعی و موقعیت خانواده و شغل میباشد. در کوچه ها بیش‌ازهرجای دیگر بزه صورت میگیرد ، مجموع بزه‌هائیکه درخانه ، آموزشگاه ، ودرحین کار بوقوع می‌پیوندد یك سوم بزه هائی‌است که در کوچه وبا رفقای کوچه ای در زمان فراغت و بیکاری صورت میگیرد .

سینما در روحیات اطفال تأثیرات بسیار دارد. فیلمهای عشقی ، هم برای پسر وهم برای دختر دارای تأثیرات بسیار بدی است چونکه طریقهٔ عشقبازی را به‌آنان می‌آموزد. حب لباسهای رنگارنگ وخود سازی را درقلب آنها میگذارد. جای تأسف است که بعضی از فیلمها حاکی عملیات تبه‌کاران ماهر است واطفال رابتقلید بر می‌انگیزد.

جای شك نیست که انسان دارای غریزهٔ اجتماعی و تمایل بآمیزش با دیگران است. طفل ساده لوح که ازخانه بیرون میرود با این قبیل اشخاص و چیزها روبرو میشود وبزودی زبان ، عادت، روش وموازین اخلاقی اینگونه اشخاص را می‌پذیرد.

درمرحلهٔ بلوغ بیش‌ازهمه‌وقت پدر ومادر بایداطفال‌خودرا تحت نظرقراردهند ودوستانه رفتار آنان را کنترل کنند مخصوصا دوستان ومعاشران آنان را بشناسند و از رویه و طرز عملیات آنان بخوبی مطلع باشند . بدیهی است که این رسیدگی

بایدملایم‌وحکیمانه باشد زیرا که بچه‌ها پس‌ازرسیدن بسن بلوغ، اگر کسی آشکارا با حوالشان بپردازد ناراضی‌و بد اخلاق میشوند

اینك داستان :

دوست صمیمی

تازه آفتاب غروب کرده وهوا اندکی تاریك شده بود.

اتاق بیژن درطبقهٔ دوم عمارت بود وپنجره های آن بطرف مغرب باز میشد. بیژن بسیار با انضباط بود وهمه کارهایش را دروقت معین انجام میداد.

اما آن روز برخلاف معمول صدای خندهٔ نابهنگامی از اتاق او شنیده شد. قهقههٔ بیژن واضح و آشکارا بگوش مادرش رسید. مادرش از جای بر خاست، باتاق بیژن رفت، دوضربه با انگشت بدر زد. پسرش جلوآمد و در جواب پرسش مادرش صادقانه چنین گفت :

مهردادودوست وهم درس من است وامشب درمنزل یکی از دوستان‌خودمهمان است وازمن قول گرفته است که همراهش بروم.

مادرش آرام وبا مهربانی باوگفت : توهمیشه درهمهٔ کارها چون دوست‌صمیمی ووفادار مرا از کردار خود قبلاآگاه میساختی چطورشده که پیش از وعده دادن این بار مرا بی‌خبر گذاشته ای ؟

بیژن باکمال ادب گفت : مهرداد بمن سفارش کرده که خبر و وضع مهمانی امشب را بکسی بازنگویم.

مادرش گفت آیا توبجائی که من وضع آنرا نمیدانم خواهی رفت ؟ تومیدانی که من چون سایه در دنبال تو درحرکتم. امشب هم برای آنکه قول داده ای برو ولی البته بازهم من چون سایه بدنبال توخواهم بود زیرا همانطور که بارها گفته ام دراین سن بمواظبت وراهنمائی‌من بیش از وقتی که سه سال داشتی محتاج میباشی.

مادر بیژن‌همیشه ماننددوستی یگانه، پسرش را اندرز میداد وبیژن نیزبنصایح مادرش گوش میداد، دیگر هرگز بدون‌اطلاع مادرش بجائی نمیرفت، بدون‌مشورت او با کسی دوستی نمیکرد بهمین سبب مردی متین و موقر بار آمد وکامیاب و سعادتمند شد.

فصل دوم

عادت

یکی ازمباحث مهم ومؤثر روانشناسی عادت وچگونگی آنست .

عادت خواه خوب باشد ، خواه بد ، بوسیلهٔ تکرار و تمرین حاصل میگردد.
کودك از ساعتی که متولد میشود آرام آرام تحت تعلیم و تربیت قرار میگیرد و آهسته آهسته مطیع وتسلیم عادت میشود . محامد و یا مفاسدی کـه سرشتهٔ وجود مردمان سعید ویا شقی است بیشتر از کودکی وبوسیلهٔ عادت دردل وجان جامیگیرد. اندازهٔ خواب وخوراك هر کس بسته بعادت طفلی اوست. اگر کسی در کودکی براستگوئی وپاکیزگی و خوبیهای دیگرخو گیرد کم اتفاق می‌افتد که در بزرگی طبیعتش تغییر پذیرد وبدشود.

علمای روانشناسی آزموده اند و باور کرده اند که عادات زشت وبد زودتراز عادات خوب وجود انسان را متملك میشود وآسانتر برنفس تسلط مییابد.

تربیت واخلاق کودك که اساس ترقی یاتدنی اوست بچگونگی عادات وتلقینات مادر ونیز محیط بستگی وپیوستگی دارد واگر اثر این دو عامل، خوب باشد طفل باخلاق نیکو متخلق میگردد ودرغیر اینصورت برذائل وصفات ناپسندیده . عادات بد را از جهتی میتوان بموریانه تشبیه کرد زیرا بدون اینکه انسان احساس نماید کم کم روح را خراب وتباه میکنند.

بنابراین والدین واطرافیان باید کوشش نمایند که کودکانشان بکارها وافکار صواب وعالی خوگیرند . بخردی و کوچکی بادقت وزحمت ومواظبت کمتر کودکان را میتوان براه راست و کسب عادات خوب آشنا کرد. اما اگر دراینکار تغافل شود جبران آن آسان ممکن نمیگردد وغالبا سعی و تلاش بیفایده میماند.

داستانی مینویسم :

همه کارها را مادر میکند

صبح زود است وهنوز خورشید نورطلائی وجان پرور خودرا بر کوه ودشت درست نگسترده است.

معمولا هنوز نباید رفت و آمد زیاد شده باشد، اما آنروز جمع زیادی ازمردم، دسته دسته باشتاب وعجلهٔ بیسابقه ای بطرفی درحرکت بودند.

من در آن دقایق می اندیشیدم باید حادثهٔ بزرگی اتفاق افتاده باشد که مردم برای دیدن آن چنین باشتاب حرکت میکنند. بی اراده منهم بدنبال آنها راه افتادم. بمیدان بزرگی رسیدیم، جمعیت چندان زیاد ومترا کم بود که تکان خوردن بسیار مشکل بود ناگهان غوغای تماشائیان برخاست که دزد آدم کش را آوردند. همین دم اورا بکیفر بدکرداریش میرسانند وبدارش میآویزند.

فهمیدم که مردم برای تماشای جان دادن مرد بدکاری جمع شده اند. البته خیر هرجامعه دراینست که بدکاران مجازات ونیکوکاران تشویق شوند. هیچکس مخالف این اصل مسلم ومحکم نیست. اما باید توجه داشت در جامعه ایکه تعلیم و تربیت مورد توجه واعتنای کامل همهٔ مردم باشد گمراه وبدکار کمتر پرورش مییابد. فقر اخلاقی جامعه را بورطهٔ تباهی ونیستی میکشاند وبی‌نام ونشان میکند. بدبختیها و آفتهای اجتماع همه از تعلیم وتربیت ناصحیح میزاید. اگرپدر ومادر قابلیت آموزش وپرورش فرزندان خودرا داشته باشند، اگرمدرسه وظیفهٔ خودرا تمام و کمال انجام دهد، اگر محیط مهذب وآراسته باشد شاذ و نادر است که انسانی خوی و طبیعت درندگان بگیرد.

سخن کوتاه بگویم، پیش ازاینکه مجرم بدار کشیده شود رو بتماشا کنندگان نمود وبا چهره ای گرفته که معرف هزاران پشیمانی بود گفت :

هنوز ده سال بیش نداشتم که مرغی ازخانهٔ همسایه دزدیدم و بمادرم دادم. مادرم بدون آنکه بپرسد مرغ را از کجا آورده ام بخنده روئی ازمن گرفت، شاید هم میدانست که دزدیده‌ام، رضامندی او مرا بدزدیدن و ربودن چیز های بزرگتر برانگیخت. تقصیر از او بود نه از من. من چطور میتوانستم بیندیشم وباور کنم که دزدی مغایرقوانین ونظامات ومباین‌شؤن اجتماع است وچگونه میتوانستم‌پیش‌بینی

کنم که پایان اینکار بننك ورسوائی می‌انجامد.

خیال میکردم کاری‌را که مادرم روا وشایسته دانسته وظیفهٔ منست وباید آنرا انجام دهم زیرا که مادرم درنظر من عاقلترین و داناترین اشخاص بود. من با خود اندیشه کردم که اینکار زرنگی وهنرنمائی است. بنا بعادت هر روز وشب در فکر بودم که بروسعت کار وفعالیت خود بیفزایم ومادرم‌را متنعم‌تر نمایم تاامروز که‌دامنهٔ اینکار فجیع وزشت باینجا رسید...

هنوز مطلب خودرا پایان نداده بود که باضجهٔ دلخراشی فریاد کشید: «تمام گناهان وتقصیرها بامادرم بوده وهمه‌کارها را مادر میکند...»

دراین هنگام مثل آن بود که ازخواب عمیق وسنگینی بیدار شدم و با خود گفتم: اگراشخاص بزرك دنیا مانند ناپلئون وابراهام‌لینکلن باصراحت کامل گفته اند که تمام موفقیتها وترقیات خودرا از برکت‌وارشاد مادرشان یافته اند. سخن‌بحقیقت وراستی گفته اند. شکی نیست تربیت اولیه ای که انسان دردامان مادر و خانواده میگیرد بهترین راه نمای اوخواهد بود ودرسرنوشت وشخصیت و طرز زندگانیش دخالت واثر بسزائی دارد.

بعقیدهٔ هانری ماریون فرانسوی خوشبختی و بدبختی جامعه بدست زن است، زیرا اوست که اطفال را تربیت میکند وبآنان نظامات اجتماعی وآداب میآموزد.

اینك داستانی مینویسم:

درخت نارون

بهرام، تو جوانی وتحصیل‌کرده‌ای و میدانیکه هنوز دانش بشر بسیاری از مسائل وغوامض را در نیافته است.

خانم خسرو ساکت بود وبحرفهای شوهرش‌وبهرام گوش میداد. پس‌ازپایان سخن‌آنان روبشوهرش کرد و گفت: قصهٔ درخت نارون که چند وقت پیش برای‌من گفتی مؤید گفتگوی شماست.

شوهرش گفت اکنون آن‌داستان‌را برای‌دوستمان بهرام بازمیگویم‌وچنین گفت:

درچند فرسنگی‌شهرآبادی کوچکی داشتیم که‌خیابان های باغات آنرا نارون کاشته بودند ومیدانید درخت نارون وقتی بزرك شود تنهٔ ستبر و شاخ و برك انبوه فراوان‌دارد.

یك سال تابستان ، چند تن از اهالی شهر، برای گردش بدانجا آمدند. روز ها دورهم بصرف خوراك و گفتگوهای گرم وقهقهه وشادی وخواب وراحتی میگذرانیدند، دود غلیظ و بدبوئی گاهگاه ازمحل اجتماع آنها بر میخواست . روزی بخودم گفتم پیش ایشان بروم و به بینم اینها چه کسانند و چه میکنند. اجازه گرفتم و نزدشان رفتم. احترام و تواضع کردند وچای آوردند ، خوردم و بتماشای ایشان پرداختم.

دیدم یکی از آنان مقدار نسبة زیادی تریاك ازقوطی ورشو بیرون آورد وخواست بکام خود بریزد . بی اختیار دستش را گرفتم و گفتم مگر از جان خود سیر شده ای ، برای چه میخواهی خودرا بکشی، مگر آدم عاقل انتحار میکند ؟

دوستانش بکار وسخن می خندیدند و گفتند: برعکس اگر اینهمه تریاك را نخورد جانش بخطر میافتد . البته اگر فرد عادی و غیر معتاد مقدار کمی تریاك بخورد میمیرد یا لااقل مدتی بحال اغماء و بیهوشی میافتد ، اما رفیق ما ، چون خودما، باین زهر عادت کرده ولی چون آهسته آهسته بدنمان را باین سم قوی عادت داده ایم کار گر نمیشود وفقط خوشی ولذتیکه همراه با بی خبری وسیر درعالم غیرقابل توصیفی است برای ما ایجاد میکند .

یکی از آنها که زبان آورتر و فهمیده تر بود با الفاظی شمرده که حاکی از پشیمانی و پریشانی باطن او بود گفت : شما نمیدانید که عادت چگونه درو جود انسان اثر میبخشد وچگونه آدمی را رام و تسلیم میکند. ما همه بندهٔ عادات خویشتنیم ، بااین تفاوت کسانیکه عقل بر وجودشان حکومت میکند بافکار و کردار خوب و پسندیده وسودمند عادت میکنند، وتیره روزان و بیچارگان و بیخردان، چون ما، بکارهای بد وخانمان سوز .



خواستم پندشان دهم وارشادشان نمایم اما بفراست دریافتم بقول سعدی بزرگوار، « دم گرم من در آهن سرد ایشان در نمیگیرد .»

مردمان بداهل و نامستعد اغلب باستناد این ضرب المثل عامیانه که: (ترك عادت مایهٔ مرض است) حاضر بترك واصلاح معایب خود نمیشوند و عادات زشت خود را نمیگردانند. درست است که اینکار آسان صورت پذیر نیست، ودراول مخصوصا گاهی موجب ناراحتی جان وجسم میگردد . اما اگرقوی روح و خویشتن دار باشیم تغییر عادت محال وناشدنی نیست واگرچنین باشد ایجاد دارالتربیه ها ومؤسسات تربیتی،

دیگراصولا زاید و بی ثمراست. هر کس عادت را آمر مطلق و فرمانفرمای مستبد بداند، خویشتن را مغلوب محیط و مقهور تربیت غلط، مغلوب خطا کاریهای خانوادگی و خلاصه مغلوب زندگی تلخ و ناگواری نموده است. شخصیکه میگوید می نمیتوانم عادت بدخودرا ترك نمایم درمعنی خودرا دست بسته تسلیم مفاسد ورذائل نموده است.

هر دبستان هر دبیرستان، هر دانشگاه و بالاخره هر بنگاه تربیتی دیگر باید بجوانان تلقین نماید که هرفرد سازنده وپرورانندهٔ عادات خویشتن است ومیتواند با دقت ومواظبت وممارست و بتدریج عادات خوب وپسندیده را جایگزین و جا نشین عادات زشت و نامطلوب کند. البته اجرای این منظور آسان وسریع امکان پذیر نیست، ولی چنانکه گفته شد با پایداری و بردباری اینکار بزرك جنبهٔ تحقق میبابد.

« ویلیام جیمز» روانشناس نامی امریکائی معتقد است که برای ترك عادات بد باید دوقدم بترتیب زیر برداشت.

۱ـ باید تصمیم قطعی گرفت و آنرا بردلائل عقلی استوار ساخت.

۲ـ بعضی اوقات باید تصمیم خود را از نو تایید و تقویت کرد و برای اقناع و تسلیم، دلائل موجه تر وتازه تری بذهن آورد.

اصولا واساساً روشی که برای ترك عادت دیده شده، اساس آن مبنی بر رخنه پیدا کردن درسلسلهٔ عملیاتی است که خود بخود صورت میگیرند.



فصل سوم

وجدان

درو جود بشری نیروئی شگفت انگیز نهفته است که بنام وجدان نامیده میشود. جایگاه این قدرت حیرت انگیز را ممکنست قلب یا مغز بدانیم و اگر اختلافی هم دراین باب بایکدیگر داشته باشیم مانع اعتراف برحقیقت درخشندگی این گوهر شب چراغ وجلال وعظمت تأثیر مرموز آن نور ابدیت نبوده و نیست.

بزرگان دنیا، پیغمبران وراهنمایان اقوام، حکما، شعرا و نویسندگان عموما ارزش وجود وجدان را شرح داده و هر یك با زبانی قدر و منزلت آنرا تصریح نموده اند. دربارهٔ وجدان بایدقدری بیشترفکر وتعمق کنیم وبه بینیم تمایلات قلبی ما بکدام طرف متوجه است. چه عملی در نظر ما مطبوع تر و شیرین تراست. ملاطفت ومحبت یا خشونت و دنائت.

درصحنه های تأثر درحق که دلسوزی میکنیم؟ نسبت بظالمان یا مظلومان؟

آن تأثرات شریف روحی که درباطن مردمان خوب وخیرخواه وجود دارد، وآنان را دائم بکارهای خوب وجلوگیری از اعمال زشت و ناروا بر می‌انگیزد، وجدان نام دارد.

آری اخلاق واصول اجتماعی چنین فرمان میدهد که باید کودکان را طوری حساس ولطیف طبع تربیت نمود که مسئولیت خودرا خوب و زود احساس کنند و بانجام آن اقدام نمایند.

کودکی که وظیفه شناس و باوجدان بارآمد، حس لذت بخش وجدان‌داری، اورا با فتوت نشو ونما داده روح شهامت، اعتماد بنفس، کار و کوشش در او مستقر

میشود و بابکار افتادن این چرخهای اخلاقی، چنین پسری درموقع کاردزد ورشوه خوار نمیشود ، دارای هر پیشه وشغلی باشد پاکدامن وپرهیزکار خواهد ماند. حق مردم را ضایع نمیکنند ، مال کسی را بزور نمیبرد ، تجاوز وتخطی بناموس کسی نمیکنند، داوری ومهر وعاطفه جزو سیره اوست ، احترام بقوانین ونظامات کشور در پیش چشمش همواره مجسم است زیرا وجدان نیرومند و روح قـوی و عادات پسندیده دارد .

هرقدر که قوانین مجازات های سخت برای کارهای خلاف قانون برقرار کنند یا بوسیلهٔ پاداش کار خوب را اجر دهد تأثیر کلی برای اخلاق عمومـی و نظامـات اجتماعی نمی بخشد بلکه باید وجدان وعادات کودکان را نیرومند ومهذب نمود ، تا آنکه نتیجهٔ مطلوب حاصل گردد.

حالا داستانی مینویسم :

کدخدا

روزی جوانی بدهی وارد شد وبکدخدا گفت : من دارای دانشنامهٔ پزشکی هستم ومیخواهم دراین آبادی بطبابت بپردازم .

کدخدا که مردی عاقل وفرزانه بود باخوشروئی وخوشحالی پزشك جوان را پذیرفت واز آمدن اوشادیها کرد .

پزشك جوان ، کلبه ای را برای سکونت خود انتخاب نمود و از همـان روز بعیادت ومعالجت بیماران پـرداخت. هیچکس را دلشکسته ومأیوس نمیکرد. هر وقت هر بیماری اورا بکمك می طلبید کیف ولوازم معاینه و دوایش را برمیداشت وببالین اومیرفت. گرما ، سرما ، برف وباران ، دوری راه هیچکدام آن جوان خیر اندیش را ازخدمت بهم نوع باز نمیداشت.

هروقت شب بسراغ آن پزشك می آمدند . ازخواب خوش برخاسته و درراه های ناهموار گاهی درسنك وخاك، زمانی درگل ولای ببالین بیمار رفته وبامهربانی سرشار وعطوفت غیرقابل انکار بیمار را دلداری ومعالجه مینمود.

هرگز اظهار خستگی و ملالت کسی ازاو نشنید ، برای پول هیچوقت چانه

نزده و بهای خاصی برای اجرت کار خود در نظر نگرفته، زیرا که او بغریزهٔ وجدان میدانست که بهای پزشك بسته بکیسه وجیب بیمار است، چون اگر کسی آن مبلغ را نداشت نباید از بهبود خود محروم و منصرف و راه دیـار نیستی را در پیش بگیرد .

پزشك مذکور این معنی را خوب درك کرده وقیمت زحمت خـودرا باختیار وضع مادی بیمار گذاشته بود . چون میدانست هر کس پول ندارد محکوم بهمرگ نیست وپزشك وظیفهٔ وجدانی دارد .

پزشك‌مذکور برای یکی ازدوستان‌خود گفته بود ، هرشب که بخدمت بیماران تهی دست بیشتر مشغول است وهراندازه که بامردم بی‌بضاعت زیادتر سروکار دارد آن شب آسایش وجدان را بهترحس نموده وشادکامی روح خاطر اورا خوش تـر داشته وخواب راحت ترمیکند .

کم کم صیت شهرت اخلاق وبزرگی روح او طوری باطراف دهکده بپیچید وبقدری‌درچشمهای اهالی‌آن دهات‌محترم وارجمند شد که روزی همهٔ ریش‌سفیدان وبزرگان‌آبادی‌های مجاور انجمن کردند وسرمایه ای روی هم گـذاشتند و با آن خانه وباغ وسیع زیبائی ساختند و اتومبیل خوبی برایش خریدند و در جشنی کـه بافتخار او آراسته بودند بپاس خدمتهائیکه کـرده بود باو تقدیم نمودند و هر یك بفراخور فهم وفراست خود دربارهٔ اهمیت وجدان سخن گفت :

یکی گفت احساس‌مسئولیت وجدان الهام روح‌پاك‌است که‌شخص را بوظیفه‌و مسئولیت وجدان متوجه واقدام میکند. تربیت وجدان مطلب بسیار ساده و درعین حال بسیار مشکل است. اساسا عبارت از تقدیس وتربیت پاك وروح بلند است .

آن دیگری گفت : فرد باوجدان فی‌المثل درمقام مقایسه تقوی وثروت همیشه جانب تقوی را میگیرد وهیچگاه ثروت را برآن برتری نمی‌نهد.

یکنفر ازآنها که سرش خیلی توی کتاب بود وبسخنان مردم دانا زیاد دقت و توجه داشته است ازجای برخاست و گفت : در مطالعات تاریخی باشخاص ظالـم و بیدادگر، هرقدر هم که درعصر خودشان دارای سلطه وقدرت بوده و از ثروت‌و شوکت برخوردار بوده‌اندرشك نمی‌بریم ودلمان نمیخواهد مانند آنان چنان جاه و جلال داشته باشیم برای‌اینکه بخوبی‌احساس‌میکنیم که خوش‌عاقبت وسعیدنبوده‌اند.

میخورد که ایجاد ترس و نگرانی میکرد، باد و باران آشوبی برپا کرده بود.

دراین دقایق نامساعدقلم برداشتم، وشرح وحال‌دو بدبخت بیچاره را نگاشتم. آن زن وشوهر تیره اختری که سالیان دراز با هم بفقر و نکبت، اما با یگانگی ومودت بسرمیبردند.

دو روز پیش فرزند آندو جامهٔ کهنه ای خواسته بود که تن فرسودهٔ خود را بپوشانند.

پدر و مادر پیر از بامدادان در کشت زار های اطراف می گشتند و امیدوار بودند که شام گاهان با بسته ای ازخوردنی و چند تکه لباس که مردمان خوش قلب و دین‌دار بنام عاطفه هدیه شان خواهند کرد، بجای گاه خود باز گردند. لیکن تیر امیدشان بسنگ حسرت برخورده بود.

برای آنکه خجالت از کودکان عریان‌و گرسنهٔ خود کمتر به‌بینند دور ودورتر میرفتند. وهرچه میرفتند جز غریو باد وغلغلهٔ باران و هیولای تاریکی چیزی بآنها برخورد نمیکرد.

زن و شوهر در مانده و بینوا برای اینکه خجالت فرزند خود را نکشند به بیغوله ای که پناهگاهشان بود باز نگشتند. کم کم‌چشم مرد بدبخت نابینا شد و زن راهنمای او بود.

بیابان بود و سرما، نه پناهگاهی و نه صاحب‌دلی، و جوانمردی که از آن دو سر گشته بینوا دلجوئی و نگهداری کند. برف بشدت میبارید. پس ازمدتی حرکت غیر ارادی، پیر مرد از زنش پرسید: بکجا میرویم، آیا بسوی آبادی خودمان حرکت میکنیم؟

زن بدبخت میدانست راه را گم کرده اند، اما از شرمندگی و خجلت شوهر خودرا آگاه نکرد، بعضی وقت میگفت چراغهائی ازدور نمایان است و گاهی‌اصلا جواب نمیداد. بی‌سر وصدا براه خود ادامه میدادند.

زن بیچاره دائم میلرزید وپیش میرفت اما پس‌از مدتی تاب و توان، تحمل و قدرتش تمام شد. آنگاه رو بشوهر خود کرد و با عجز و شرمندگی گفت: « بابا چراغ علی، مرا ببخش، راه را گم کرده‌ام، بهرسو رو آور میشوم اثری‌ازروشنائی ومزرعه نمی‌بینم. دیگر یارای راه رفتن ندارم، همین دم جان میسپارم، بگذاردمی بایستیم.

بابا چراغ علی گفت: چه میگوئی، کجا بایستیم، اگردمی توقف کنیم ازسرما یخ خواهیم زد.

پیر زن بیچاره که انگشتانش چون نی خشك شده بود باصدای لرزان وبریده گفت: «من که دیگر نمیتوانم راه بروم، لحظه ای بایستیم، اگر هم یخ بزنیم اهمیت ندارد... مگرزندگانی ما اینقدرها شیرین و دل پذیر است که بفنای آن متأسف شویم؟»

زن بیچاره با دلی پرهیجان وقلبی مضطرب بدون اراده بر زمین نشست، پیر مرد کور آهی کشید و با حال زار پهلوی زن خود قرار گرفت. باد سرد و سوزان تقریباً خون را درعروقشان منجمد میساخت و کولاك و باران شدت کرده بود.

پیرمرد کوشش داشت که زن خودرا برفتن وادار کند، اما زن ازسرماهمچون مجسمه ای خشك گردیده بودو برزمین چسبیده بود. لحظه ای سکوت یاس آورمرگ باری، سراسر وجودشان را فرا گرفت. ناگاه پیرمرد بصدا درآمد و گفت: ای زن برخیز راه بیفتیم، بلند شو، حالا یخ میزنیم، زود باش، ازجای حرکت کن، منتظر چه هستی، اگرحرکت نکنیم ازسرما فسرده و بی جان میشویم، این جمله ها را پی درپی میگفت اما زنش جواب نمیگفت و میلرزید.

در اینوقت قلم رابزمین گذاشتم وخواستم قوهٔ تخیلم را بجستجوو منظم کردن بقیه داستان بفرستم، ناگهان تصور کردم کسی بمن میگوید: «بچه بهانه وامید جان و دل دیگران فسرده وخاموش ورنجدیده وپریشان مینمائی؟ اگردلی را گرم وخاطری را جمع کردی، خوبی وهنر کردی. این ندای نافذ ومؤثر در دلم کارگر افتاد مداد و کاغذرا کنار گذاشتم وخوابیدم.

روز پیش از آنکه خورشیدنور نیم گرم ومطبوع خودرامنتشر نماید ازخواب برخاستم، اول کاریکه کردم این بود داستان ناتمام دو گدای تیره اختر را پاره کردم و ازپنجره بیرون ریختم، باد نسبة تندی که میوزید هرپارهٔ آنرابجائی برد ودرست همان دقایقی که ذرات کاغذ درفضا میچرخیدند و ازنظر ناپدید میشدند و من بآنها تماشا میکردم وبآنچه برآنها نوشته بودم می اندیشیدم، دخترجوانی ازپای پنجره میگذشت. قامتی برافراشته، چشمانی گیرا وچهره ای شاداب وپرنشاط ومتبسم داشت وچیزی میخواند. بی اختیار باوسلام کردم، سربالا کرد و با اینکه بی جهت مزاحم او شده بودم بملاطفت جواب سلامم راداد وبگرمی احوالپرسی کرد. از مهربانی و

محبت او تشکر کردم و گفتم : دخترخوب ، دراین صبحدم کجا میروی؟ کاغذی که میخوانی چیست ؟ راستی چه با نشاط وخوبی!! اینهمه شادابی وشادکامی وطراوت از کجا سرچشمه گرفته ؟

لب گشودو بالطف وشیرینی غیرقابل توصیفی گفت: «از برکت ارشادوراهنمایی مادرم ».

مسحورشیرین بیانی ولطف بیان اوشدم واز اواجازه گرفتم که روز بعد بدیدنش بروم، رفتم. راستی چه صفا وتربیتی داشت ، سخنانش غم میبرد وجوانی می آورد. منکه نمیتوانم وصف شیرین زبانی و ادب او را بهتر از این بکنم اگر شما جمله و مفهوم بهتری سراغ دارید بجای آن بگذارید. هرچه بیشتر میگفت بیشترسرمست گفتاراو میشدم . میگفت مادرم همیشه بمن گفته‌است که هر کس جویای خوشبختی وشادکامیست باید بهمه چیز وهمه کس بچشم خوش‌بینی بنگرد زیرا از بدبینی جز نا امیدی وحسادت وخود خواهی اثری برنمیخیزد. دایرهٔ آمال وآرزوهای خودرا محدود کند ، زیرا اگر دل دنبال‌خیالهای دور و دراز برود خوشی وشادمانی را با خود میبرد و باز نمیگرداند.

مادرم بمن اندرز داده که برای رسیدن بخوشبختی کوشش وفعالیت مداوم و عاقلانه لازمست ، سعادت رایگان رام مردمان تن آسا وجبان نمیشود وسودمند ترین روش کار کردن اینست که فعالیت با رضامندی خاطر و نشاط و خرمی قرین باشد. امید واری راه‌را برای کامیابیهای بزرگ صاف وهموار میکند ،محبت دلهای‌رمیده را بهم نزدیك میکند ورشته های دوستی گسسته شده را بهم پیوند میدهد .

مادرم هزار نکتهٔ خوب بمن آموخته که باز گفتن آن مجال بسیار میخواهد. درآینده فرصت بیشتر داریم و کم کم میگویم.

گفتم ورقه ای را که دیروز میخواندی و از آن لذت میبردی چه بود ، بده تا منهم بخوانم وجان ودلم را تازه کنم. دست در کیف مدرسهٔ خود کرد آنرا بیرون آورد و بمن داد و گفت این مقاله را خودم نوشته ام نمیدانم ارزشی دارد یا نه.

خواندم یك دنیا لطف ومعنی درآن پرورانده بود ، بپدر و مادری که چنین دختر باادب و هنرور ولطیف طبعی بارآورده بودند از صمیم قلب هزاران درود فرستادم .

اکنون داستانی دیگر :

دژ پولادین

درخانواده ایکه کانون کار و نشاط وشادکامی بود ، سه کودک با ادب و باتربیت درسایهٔ رأفت و رحمت پدر ومادر دانا ومهربان خود زندگی میکردند و چه خوشبختی ارزنده تر و بالاتر ازاینست که خانه ای از نور دوستی ومحبت رونق وفروزندگی داشته باشد .

پدر وقتی از کار روزانه آسوده میشد خندان بخانه بر میگشت ومادر که درست مقارن باز آمدن شوهرش همهٔ کارهای خانه راانجام داده بود باخوشروئی اورا استقبال میکرد . چهرهٔ سه طفل ازمهربانیهای پدرومادرشان دائم چون گل سرخ تازه شکفته ، سرخ وخندان بود .

گرچه دارائی وثروت بیکران نداشتند ، امـا چنان خوشبختی و شادکامی را رام خود کرده بودند که همه مردم بسعادت ایشان رشك میبردندودردل آرزومیکردند که روزگارچون آنها بسر برند.

یکروز اتفاقا در موقع معین ، پدر بخانه باز نگشت ، مادر و بچه ها غمگین شدند ودعا میکردند که بلا ومصیبت از او دور باشد ، کم کم انتظار ازحد گذشت، منتظران را نفس بلب آمد و از گم گشته خبری نشد ، آنروز ، روز بعد ، و بسیـار روزهای دیگرهم گذشت و کسی از او نشانی نیاورد . همسایه ها و دوستان دور و نزدیکشان بجستجو پرداختند اما همت وتلاش آنها هم بیفایده ماند .

کم کم پس انداز ایشان کاستی گرفت وپس ازمدتی بی چیزی وتنگدستی آنها را چندان درتنگنا گذاشت که خانه مسکونی خودرا فروختند .

زن بیچاره ازگم شدن همسر وزندگی سخت خود دائم رنج میکشید و غصه میخورد اما دائم با پندهای گرم وتسکین دهنده اطفال خویش را بپایداری در برابر بلاهاوسختیها تشویق وبکار و کوشش ترغیب میکرد وآنها را بلطف وعنایت ذات لایزال امیدوار مینمود.

بهر تدبیر و زبان بود نمیگذاشت که فرزندانش دلشکسته و نا امید ومأیوس شوند، همیشه با آنها میگفت : همچنانکه پرندگان بدون بال پریدن نمیتوانند، زندگی

اما با نانکه بمردم و اجتماع خدمت کرده، در مقابل پول تسلیم نشده مظلوم را رعایت ویاری نموده سر تسلیم فرود میآوریم .

« سقراط » بزرگ زهرنوشید ، بروتوس برای وطنش جان داد . این قبیل مردم ظاهراً انجام ناگواری داشته اند ولی درمعنا مردمان بزرگ وارجمندی بوده اند که تا وقتی دنیا برپاست نامشان باحترام یاد میشود .

اگردر وقت گذشتن ازراهی کودکی را به بینید زمین افتاده اورا برمیدارید، نوازش ودلجوئی میکنید وتا وقتی ساکت وراضی نشود از اوجدا نمیشوید و ازعمل خود قلباً راضی هستید واحساس شادی وسرور میکنید. محرك شما بانجام این عمل خداپسندانه وجدان شماست .



فصل چهارم

نژاد

تو اگردر تماشا خانه زندگی، در صحنه های گوناگون، چشم خودبین‌داشتی، چه نیکو بود که تخمه و گوهر خویش را میشناختی.

چه نیکو بود که بقریحهٔ بلند واستعداد ذاتی خود آگاه میگردیدی، بگذار درسکوت شب قدری با تو صحبت بدارم، زیرا گوئی دراین تاریکی مطلق ودراین خاموشی، فرشتهٔ نازنین حقیقت چشمان مقدس خودرا گشوده و به ناله های من گوش فرا میدهد.

کوه بدون سنگلاخ از لطف وقشنگی محروم است. دریای بدون موج از صفا وزیبائی بی‌بهره، وخاطر بی‌هیجان از همهٔ اینها بی‌روح تر و بدتراست.

در ماورای این پرده های گوناگون زندگانی، یك‌عالم تازه‌ای وجود دارد که درآنجا جز نهـال احساسات لطیف درختی نیست و جز جویبار محبت رودی روان نمیباشد و اگرفضایل وصفتهای عالی‌تجلی نمیکرد از جمال طبیعت‌درخشندگی‌نبود.

احساساتی که در نهاد تو آمیخته شده، عواطفیکه به تار وپود هستی‌تو پیوسته انعکاسی از آفتاب وجود پدران تست.

تو عصارهٔ گذشتگان ومایهٔ حیات آیندگانی. دل تو آئینهٔ سحرآمیزی است ودر زوایای ذهنت هزارها رمز آسمانی نهان گردیده واگربخواهی و بکوشی جهان را سرمست آثار بدیع خود میسازی.

تو بدان طلائی میمانی که قرنها زیر توده های خاك نهان بوده و تا زمانیکه مثلا در دل خاك پنهان و نهفته باشی‌هیچ قیمت و وزنی نداری. هنگامی طلای‌وجود ترا ارزش وعیار است که قابل بهره برداری باشد.

ای وجدان منزه وپاك ، برتو درود باد. من اکنون در برابر تو زانو برزمین زده ام. توهمیشه مانند ستارهٔ درخشان هستی ودرآسمان وجود هر کس تابیده ای اورا ازنور خود روشن وتابناك گردانیده ای.

این ستارگان گردون میروند که پنهان گردند ، این ماه قشنگ کم کم دور میشود ، این اجرام فلکی دنیای وجود ما را وداع میگویند و با خود یادگارهای خوش شبانگاه و بیگاه را همراه میبرند ، پس تو چرا چنان مقتدر و پا بر جای می‌درخشی.

توچراخاموش نمیشوی؟ توچرا فناو نیستی‌نداری؟ ای‌وجدان تو ستارهٔفروزنده و مشعشعی هستی ! تو راستی و درستی را راه نمائی مینمائی ! تو مظهر عواطف و سجایای نیکو هستی! انسان جوهر هرگونه استعدادی است.

چشم گذشتگان ودیدهٔ آیندگان نگهبان‌تست توئی که باید آبروی گذشتگان وافتخار آیندگان را با راه نمائی وجدان وباگردار خود ثابت سازی و بنغمه های وجدان گوش کنی‌ومتناسب باشرافت ذاتی ونژادی خود رفتار نمائی. دوران‌زندگی کوتاهست. با عجله وشتاب زیادتری بکوش. برای تـولحظه‌ای هم گرانبهاست . وظائف اخلاقی واجتماعی را با دورهٔ کوتاه زندگی‌مقایسه کن.

خوب و بد همه میمیرند ، پس‌توچرا جزو نیکان نباشی؟

چرا باسستی خوی گرفته‌ای ؟ تو پیچی ازماشین اجتماعی، بایستی تو، آری تـو، این ماشین عظیم‌را بگردانی!

با سستی تو، این ماشین‌عظیم از گردش وسیر باز میایستد مبادا سستی ورزی و خودرا بنفرین ودشنام گذشتگان‌وآیندگان گرفتار سازی.

بایدهمچون ستارهٔ سحری، درطلیعهٔخورشیدتمدن بشری، که همیشه مطلع آن درآسمان زیبای کشور ما بوده بدرخشی وچشم جهانیان را خیره سازی.

هنگامی‌سعادتمندی که خودرا چنانکه‌هستی‌بشناسی. تواگر این شعله‌درونی را باخاکسترسستی ورخوت‌فروپوشانی موجودی بیکاره وعاطل خواهی بود. ازتو سودی نمی‌برند وتو منشاء اثرنتوانی بود .

چنان بکاربند آنرا ، آن نوریکه از پدران خویش بارث برده ای وگذشت روزگار تیره ومکدرش‌نساخته ، تا آنرا فروزنده تر بدیگران بازسپاری. توامانت سنگینی بردوش داری. کدام امانت والاتر ازشرافت نژادی است.

آفرینندهٔ گیتی وفروزندهٔ مهر، نگه‌پرمهر برسرزمین دلیران افکنده وآنرا مشمول عنایت خودقرار داده است.

ما از این خاك آفریده شده‌ایم و بهمین‌خاك برمیگردیم. ریشهٔ‌درختهای‌خرمش را ازجگرریش قوه میدهیم. گلنارش را با خون دل پریش‌آبیاری میکنیم.

پرندگان خوش صدا که در دامنهٔ کوهها و دردل بیشه‌ها نغمه می‌سرایندعزیز می‌داریم.

آن پرندگان خوش الحان که درفضای لاجوردی‌آسمانها پروبال میگشایندو بر درختان، گیاهان، چشمه ها، آبشارهاودریاها بازمزمهٔ‌شورانگیزدخود رونق وصفا و نشاط میدهند همه راگرامی میداریم.

فروزندهٔ مهر وفروغ بخش‌ماه شعلهٔ عشق را درفانوس سینهٔ ما روشن نموده واین نور الهی با این صرصر روان کش‌خاموش نخواهد شد.

یکی بعد ازدیگری می‌میریم وباز بنام ایران زنده میشویم. زندگی‌ایران با مرگ ماآغاز میشود، وزندگانی ما ازهمان چشمه مایه میگیرد.

فرازندهٔ چرخ وفروزندهٔ مهرپرستش حق‌رابرما فریضه نموده، حق‌می‌پرستیم، حق میگوئیم، حق می‌جوئیم وحق مطلق یار ونگهدار ماست.

دانشمندان روانشناس منشاء و مبداء رفتار وخوی افراد را مولود ساختمان روحی نیاکان و محیط پرورش آنان میدانند. ماکه فرزندان این سرزمین هستیم چگونه ازذکرحق خاموش میشویم؟البته ازفروزندهٔ مهر که دل مارا بمحبت‌روشن نموده غافل نمیشویم.

خانه وخانوادهٔ خودرا ازهرگونه خطرمصون میداریم.

درهر دره‌اش چشمهٔ زندگانی روان است. گلهای رنگارنگ وبلبلان‌خوش الحان زمزمهٔ عشق را ورد زبان میکنند. ما همهٔ‌آنها را دوست میداریم.

باعشق میهن‌زیست میکنیم وبا عشق میهن‌جان میسپاریم. زیرا: که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.

دوفرد تیره بخت

شبی بود طوفانی، همهمه وغریو غریبی بگوش میرسید، گاهی درها چنان‌بهم

برای انسان نا امیدوار ودل شکسته، دردناك وجانگاه‌است. امیدواری برای روبرو شدن با دشواریها وگذشتن ازموانع بانسان نیرو وبیباکی میبخشد، انسان نا امید بحقیقت زنده نیست وقابلیت زندگی ندارد.

کم کم درنتیجهٔ فداکاری، اطفال که تازه‌جوانانی شده بودند و در اثرفعالیت متمادی مادر، زندگی آنها دوباره‌رونق یافت، خانه و باغ بزرگی خریدند و آنرا از نو آراستند.

ده سال بعد، پدر که درنتیجهٔ پیش‌آمد وبلای ناگهانی از آنها دور شده بودبا خواسته ومال فراوان پیش آنها باز گشت وخانه را دوباره گرم‌وبی‌غم کرد.

امیدواری مایهٔ موفقیت وکامیابی‌است، امید چون دژپولادینی است که انسان درپناه آن‌ازهرگونه‌گزند وآسیب‌درامان میماند، دلهای ناامیدوار همیشه‌مضطرب ونگران است وکم اتفاق میافتد که دلشکستگان و نا امیدواران بمراد و آرزوی خود برسند.

داستانی دیگر

ماه عسل

اتومبیلی‌زیبا، جلو دریکی‌ازمسافرخانه های درجهٔ دوم بندری که ثروتمندان برای گردش بآنجا می‌آمدند ایستاد و زن وشوهرجوانی از آن پیاده شدند.

مستخدم بدستور مدیرمهمانخانه اطاق پاکیزه وخوبی دراختیار ایشان گذاشت وآمادهٔ خدمت شد.

قباد و شهین تازه عروسی کرده و برای گذراندن ماه عسل به بندر آمده بودند. قباد جوانی بلند اندام، خوشرو ومتمول بود وشهین‌نیزچهره ای قشنگ، چشمانی فریبنده وقامتی رعنا داشت اما قیافهٔ گرفته‌اش حاکی ازنگرانی وآشفتگی دائمی خاطر او بود.

روز سوم بدون مقدمه شهین بشوهرش گفت: من از ماندن در این مهمانخانه سیر شده ام، چه اطاق بدمنظری! حیف عمرنیست که دراینجا بسر برود. برخیز تا دیر نشده‌فرار کنیم وبجائی برویم که‌شایستهٔ اقامت زن و شوهر جوان وآراسته ای چون من وتو باشد.

قباد چون نمیخواست که همسرش ناراحت و ناراضی باشد با اینکه مبلغی از کرایهٔ یکماه اطاق را قبلا پرداخته بود تسلیم او شد و بمهمانخانهٔ دیگری که شهین انتخاب کرده بود رفتند. هنوز دو روز بیشتر نگذشته بود که باز شهین با آهنگی شکوه آمیز گفت : این مهمانخانه جـای آسایش نیست. چه منظرهٔ کثیف و زشتی دارد ، دائم صدای رفت و آمد عابرین و بوق اتومبیل و صدای خشك و گوشخراش چرخ هـای گاری شنیده میشود. اگر یك ساعت دیگر اینجا بمانیم بی شك دیوانه میشوم. بلندشو تا بجای بهتری نقل مکان کنیم ، تأخیر جایز نیست.

قباد با اینکه قبلا مبلغ زیادی بابت کرایه پرداخته بود باز ناچار اطاعت کرده خدمتگزار اثاثهٔ مختصر آنها را در جامه دان جای داد و در اتومبیل گذاشت و اتومبیل براه افتاد.

زن و شوهر برای انتخاب مهمانخانهٔ بهتری چند ساعت در شهر حرکت کردند. سرانجام شهین مهمانخانه‌ای را که مشرف بر دریا بود پسندید و بآنجا رفتند.

دو روز بیشتر نگذشت که باز شهین چین بجبین افکند و باتشدد و تغیر گفت: بطور کلی نمیدانم چرا اینقدر مضطرب و پریشانم و نمیتوانم لحظه ای آرام و قرار بگیرم. اصلا ماندن در این بندر سازگار وجود من نیست. بیا برگردیم ، محالست که یکروز دیگر در اینجا بمانم.

قباد بیچاره که کرایهٔ بیست و پنج روز اطاق را از روز اول پرداخته بود پیش صاحب مهمانخانه رفت و از او تقاضا کرد که لااقل نصف مبلغی را کـه پرداخته بود پس بدهد. مدیر مهمانخانه مردی سرد و گرم روزگار چشیده و جهاندیده بود فهمید که خاطر قباد مشوش و نگران است ، از او خواستار شد که سبب مسافرت ناگهانی خود را برایش بگوید. قباد مانند کسی که دوست باوفا و خیراندیشی یافته باشد اندکی از خود رائی و دودلی همسرش را باز گفت. صاحب مهمانخانه از درد های دل قباد باخبر شد و گفت : برعکس ، همسر من ، زنی خویشتن دار ، عاقل و دوراندیش است و همیشه پیش از اقدام بهر کار خوبیها و بدیهای آنرا بدقت می سنجد و بکارهای بیفایده و یا زیان بخش دست نمیزند. زبانی خوش و گیرا دارد اگر اجازه دهی او را پیش شهین بفرستم تا از هم اکنون راه زندگی درست را باو بیاموزد. تصور میکنم همسر تو بناز پرورش یافته و پدر و مادرش حقایق و لطایف زندگی را باو نیاموخته اند و برای زن و شوهر جوانیکه تازه پا در اجتماع میگذارد چیزی خطرناك تر از این

نیست که یکی از آنها یاهردو ازلوازم و مصالح زندگی عاقلانه بی اطلاع و یا بدان بی اعتنا باشند. وظیفهٔ اخلاقی بمن دستور میدهد که بکومك شما برخیزم و برای اینکه کاخ سعادتمندی شما فرو نریزد تاحدی که ممکنست فعالیت نمایم.

قباد ازخیر اندیشی ومساعدت فکری صاحب مهمانخانه تشکر کرد وعقیدهٔ اورا پسندید. ساعتی بعد، گوهر وشهین باهم گرم صحبت بودند. شهین آنچنان مفتون گفته های شیرین واندرزهای مشفقانهٔ گوهر شده بود که بهیچ بهانه حاضر بجدائی او نبود. اخلاق ورفتار شهین ببرکت ارشاد وراهنمائی گوهر پس ازدوسه هفته بکلی تغییر یافت ودیگر مثل روزهای گذشته هردم خیال، متردد، هوسباز وترشروی وتلخ گفتار نبود و دمی خنده ازلبان یاقوت رنگش دور نمیشد.

شهین عادت زشت ورفتار ناپسندش را رها کرد، دیگر شوهرش دردل باو نمیگفت: «ایکاش همچو روی تو میبود خوی تو» بلکه همیشه وقتی کنارهم مینشستند واز دیدار ودوستداری هم بهره میبافتند قباد میگفت: راستی، «خوب روئی که نکو خوست نکوتر باشد» وشهین هم گفتهٔ اورا بالبخند پرمعنائی تصدیق میکرد.



فصل پنجم

عاطفه و گناه

عاطفه ، محبت ، عشق ، گناه .

از نظر روانشناسی قسمت مهمی از گناهان را ناشی ازفرط عواطف و محبت میدانند بدین معنی اگر عاطفه طبق اصول صحیح پرورش نیابد تأثیرات آن دراخلاق واعمال انسانی موجب بروز خطاها ولغزشهای فراوان وغیرقابل جبران میگردد .

هرگونه تأثیرات خارجی را که درنتیجهٔ عمل ذهنی یا روحی حاصل شود عاطفه مینامند بعبارت دیگر تمام جنبشهای درونی که از حوادث خارج حاصل شود مانند خوشیها ودردهای درونی که مسرت و انـدوه آن صرفا ازتأثیرات روحی است و محرك احساسات است ازهرقبیل انفعالات بغض‌ها ، خوشحالی ها که طبعا و اساسا محرك احساسات است عاطفه نام دارد.

عاطفه پدید آورنده هزاران خوشبختی یا بدبختی تواند بود. تـوضیح اینکه اگرعاطفه‌ازجنبه‌نیك وروبهٔ‌نیکو سرچشمه‌بگیرد ، آثار ومظاهرآن خوب‌ومطلوب ودرغیر اینصورت زشت وزیان بخش‌خواهد بود.

دانشمندان حقوق و کسانیکه مباحث‌قضائی رااز‌نظرروانشناسی موردبررسی قرار داده اند پس‌از آزمایشهای دقیق وجود رابطه بین عاطفه‌وگناه را ثابت کرده‌و حتی قسمت مهمی از گناهان را ناشی ازفرط عواطف دانسته اند.

عشقی که‌میوهٔ آن‌مهرو وفاق است چطورمیشود که‌ثمرهٔ آن بدی‌وتبه کاری‌است عشقی که راهنمای‌بشر بسرمنزل‌سعادت وترقی‌است بچه‌علت عده‌ای را بپرتگاه‌مهیب بزه کاری میکشاند ؟ عشقی که موجب ترقیات واکتشافات وخـدمات گرانبها برای

میهن و جامعهٔ بشری تواند شد چگونه منشاء رذالت و اعمال نکوهیده و گناهان بزرگ میشود ؟

چون انسان از نظری جامع اضداد است و تمایلات مختلف و متضاد در او جمع آمده اگر احساسات و عواطف او از دایرهٔ خرد و منطق بیرون شد آنگاه صورت و وضع نامطلوبی گرفته گاه اتفاق میافتد که در موقع معین خطا را از صواب باز نمیشناسد. وقتی میان احساسات روحی و قوای عقلی توازن و هم آهنگی وجود نداشته باشد و عواطف چنانکه باید تربیت و نظام صحیح نگرفته باشد زندگانی اخلاقی موازنهٔ خودرا ازدست میدهد و بسرکشی از اصول و مبادی اخلاقی منجر میگردد.

تمایلات و عشق هردو از کیفیات عواطف هستند که رشد و نمو خوب آنان موجب ترقی و کمال بشر است و شخصیت و تاریخ را مفتخر مینماید. اما بدی رشد یا ضعف آنها مایهٔ گنه کاری و تبه کاری و موجب عدم موفقیت میگردد.

مثلا کودکی که عواطف او خوب پرورش نیافته وقتی بتماشای گلستانی میرود و گلهای زیبا و شاداب را مینگرد بهترین آنها را میچیند و پس از لحظه ای پرپر و لگدکوب میکند یا اگر چشمش به پروانهٔ خوش رنگ و نگاری بیفتد چندان دنبالش میدود تا اورا بگیرد و وقتی اورا گرفت و لحظه ای بتماشای بالهای رنگین و لطیف و پرنقش و نگارش پرداخت بدون اینکه بکار خود بیندیشد بالهای پروانهٔ قشنگ را میکند و بزمین میافکند و میکشد.

از بررسی‌های دقیقی که نسبت باشخاص تبه کار شده معلوم گردیده که میان گناه وضعف عواطف رابطهٔ مستقیم وجود دارد.

اشخاصیکه عقل و عواطف آنان خوب پرورش نیافته نمیتوانند عواقب وخیم رفتار ناشایست خودرا تشخیص دهند و اغلب بدون قصد مرتکب کارهای زشت و ناپسند میشوند. ازطرف دیگر چون نقصان عواطف وضعف احساسات مانند ترس، حیا، شرم، بیم، خجلت وعزت نفس را از آنان مرتفع ساخته ازمبادرت بهر کار زشتیکه مخالف شأن انسانیت ومضر نظام اجتماعی و مخل آسایش بشر باشد روی گردان نیستند. بعضی نکات که در روزنامه‌ها و اخبار روز بسیار دیده اید در اینجا بطور نمونه ذکر میشود :

لطف الله نام فرزند قدرت چندی پیش در محضر ۸۲ بانو خاور عیال خود را طلاق داد، بعد خاور با دیگری ازدواج کرد. لطف الله از این موضوع عصبانی

شد و بوسیلهٔ چاقو اورا مجروح ومقتول نمود . پرونده لطف‌الله در شعبهٔ دودیوان عالی جنائی مورد دادرسی واقع گردید ودر نتیجه دادگاه اورا به‌پانزده‌سال زندانی باکار محکوم نمود .



ساعت پنج بعدازظهر دیروز بانولیلی دراثر مشاجره ونزاع باشوهرش‌دستخوش احساسات قرار گرفت و از روی نادانی تریاك خورد و مرد . حسین شوهر متوفی برای بازجوئی احضار شد.



گاهی درمیان اشخاص تبه کارعده‌ای‌رامی‌بینیم که از حیث دقت وقوت‌اندیشه‌و عقل، کامل بنظرمیرسند این گروه مردم با اینکه از نیروی عقلی بخوبی بهره مندند ولی چون عواطف آنها ضعیفست عیب وزیان کارهای ناشایسته را حس نمیکنند و آن عقل که‌باید راهنمای‌سعادت آنان گردد موجبات بدبختی های‌بزرگ وجرمهای غیر قابل بخشش میشود.

عاطفه موجب‌فضیلت‌وسعادت وسبب کمال‌وشرف ذات انسانی است مانندعشق وتمایلاتیکه مردان بزرگ دنیا ونوابغ نامی جهان‌واجد آن بوده ودر تاریخ‌بشریت هر یک بنوبت خود مصدر خدمات پر ارزشی شده و نام نیك خویشتن را ثبت نموده اند .

اشتهار این مردان بزرك و نوابغ مولود افکار و تمایلاتی است که از عشق وعاطفه الهام گرفته ، عشقی که ازمیوهٔ‌شیرین آن نوابغی پرورش‌یافته که هریك‌مانند ستاره ای فروزان وتابنده، درآسمان عظمت دانش وتمدن میدرخشند واز روشنائی خود دنیا را منور کرده‌اند .

گاهی همین عشق عامل مؤثر و موذی شده و عده ای را مولد تبه کاری ها میگرداند .

اشخاصیکه در اثر شدت عواطف و عشق مرتکب خطا شده اند عمل آن ها ناشی از احساسات تند و تمایلات شدید بوده است همان عاطفه که دروجود عده ای میوهٔ شیرین ببار میآورد دروجود گروهی دیگر بصورت احساسات سهمناك ورفتار خطرناك ظهور مینماید ورنگ‌وخاصیت‌تبه کاری بخود میگیرد. پس همین عاطفه وعشق‌ومحبت که‌روش خوبی است ومیتوان با تعلیم وتربیت‌بحد کمال‌رسانید ممکن

است در بعضی اوقات بجای انگبین حنظل بار آورد.

تربیت و روش نیکوی خانواده، عاطفه‌را بحد کمال و بمقام شایستهٔ آن میرساند تا به علو مرتبت انسانی برسد. بعبارت دیگر این درخت خوش ثمر که عاطفه نام‌دارد اگر خوب تربیت شود میوهٔ شیرین میدهدواگر نا صحیح پرورش یابد جز تلخی و تلخکامی ثمری نمیآورد.

عواطف هرقدر در اشخاص ضعیف باشد موجبات ارتکاب گناه و تبه کاری بوضعی فراهم میگردد.

نهایت اینکه تشخیص نوع گناه و بزه با توجه بکیفیات مختلفی که درعواطف ضعیف و ناقص مشاهده میگردد مختلف میباشد لیکن از این حیث که هر نوع از عواطف ضعیف موجب ارتکاب بزهی است نمیتوان صرف نظر نمود و با مثال های پیش‌مطلب واضح میشود.

بنابراین کسانیکه از حیث عقل قوی هستند ولی عاطفهٔ کامل ندارند بیشتر از کسانیکه دچار ضعف عقل میباشند برای جامعه خطرناکند.

بهمین جهت است که امروز سعی میکنند عواطف واحساسات را تقویت‌نمایند تا اشخاص بصراط مستقیم واخلاق نیکو رهبری شوند. کسیکه حس مهربانی و دلسوزی ندارد بشرافت و آدمیت پای بند نیست واگر در راه ناصواب پای نهد از هیچ خطاکاری ترس وامتناع ندارد.

اینست که باید کوشش شود که عواطف‌عالیه را در کودکان رشید نمودوآنان را ازسرچشمه احساسات پاك و زلال سیراب کرد.

اگر عواطف کودکان نقصان‌یابد و برای رشد وهدایت آن همت وافی بکار نرود ضعف عواطف سیره آنان شده و بفرزندانشان نیز منتقل میگردد واین تسلسل موجبات انحطاط جامعه را فراهم میکند.

پاره ابرها

بهرام میگفت:

پدرم که یکی از بازرگانان نامی ومعتبر بود ناگهان ورشکست شد و تمام دارائی وثروتش را ازدست داد. ناچار کلبهٔ محقری در یکی از دهستانهای اطراف

شهر خرید وهمه ساکن آنجا شدیم.

مقارن این اتفاقات شوم من کودکی دوازده ساله بودم و هنوز سخت و سست روزگار را درست نمیدانستم واز پست وبلندی زندگی با خبر نبودم. اغلب برای سرگرمی و گردش تنها یا بایکی دو نفر از همسالانم بیرون آبادی میرفتم و از فضای گشاده وچشم انداز زیبای دشت و بیابان لذتها میبردم. آنچه گاهگاه مایه گرفتگی خاطر واندوه من میشد پاره ابرهای تیره ومترا کم بود که سطح شفاف و درخشان را می پوشانید.

کم کم رنج وشکستگی پدرم را هم دریافتم و بتناسب فهم کودکانهٔ خود استنباط کردم که بیچاره از حسرت مال از دست رفته و ثروت بربادشده چه تشویرها میخورد اما دستم از چاره کوتاه بود. هروقت تنها میشدم دستها را بسوی آسمان بالا میبردم ومتضرعانه و ملتمسانه از پروردگار درخواست میکردم که بپدرم ببخشاید ودوباره مال بیکران باو ببخشد تا بیش ازاین دل افسرده و پریشان خاطر نماند.

نمیدانم دراثر دعای بی ریای من بود، یا چیزدیگر که خداوند مهربان پس از مدتی دوباره بپدرم ثروت ونعمت بخشید. البته پدرم درمدت محرومیت بیکار و نا امید ننشست وپیوسته با قوت قلب ومتانت برای بدست آوردن مال تباه شده تلاش وجستجو میکرد. اما چه بسیار مردمانند که سعی و کوششان باندازه ثمر نمیدهد.

بیست ساله بودم که پدرم مرد وهنوز داغ فراق او التیام نیافته بود که مادرم نیز بدنبال او شتافت ومرا دراین دنیای پرشر وشور بی کس وتنها بگذاشت.

ده سال بعد، یك روز بهاری که غم تنهائی سخت مرا آزرده وپژمرده کرده بود براسب کوه پیکری سوار شده، تفنگ شکاریم را بدوش انداخته سر بکوه و بدشت نهادم.

تماشای سبزه زارها وچشمه سارها غمهای دلم را تسکین میداد اما هر زمان چشمم به تپه یا درختیکه باپدرم از آنجا گذشته بودیم می افتاد باز مرگ پدر ومادرم آلام ومصائب سپری شده را در دلم زنده میکرد، و بی اختیار سرشك از دیده بچهره ام می دوید.

دوسه فرسنگ بیشتر نرفته بودم که از پشت درختی صدای تضرع آمیزی بگوشم رسید، بسوی درخت رفتم ودیدم جوانی ازاسب بزیر افتاده وسرو صورتش از خون رنگین شده. تاسرش را بدامن گرفتم بیهوش شد.

تامل جایز ندانسته و بهر زحمت بود او را بخانه بردم و بمهربانی وعزت به - پرستاریش پرداختم .

صبح روز بعد جوان نا آشنا بهوش آمد . از محبتهای صادقانه و بی ریای من سپاسگزاری کردووقتی حالش بهترشدآهنگ برگشتن بآبادی خود کرد . بـرای اینکه مبادا در اثر نقاهت بحادثهٔ ناگوار تازه ای دچار شود تا دروازهٔ آبادی او، همراهش رفتم ، اما مانع برگشتن من شدوخواهش کرد چند روزی درخانهٔ ایشان مهمان باشم ، چون اصرار او ازحدگذشت ناچار پذیرفتم.

پدرش‌ازملاکین‌بزرگ و کدخدای‌آبادی‌بود ،وقتی‌چشمش بپسر گمشده‌اش افتاد شادمانیها کرد و آنگاه که‌ازحمایت من‌درباره‌ٔ پسرش آگاه‌شد ، رویم‌رابوسید وحق شناسیها نمود .

اتفاقاً دوروز بعد درخانوادهٔ یکی ازپیوندان نزدیك ایشان بساط عروسی برپا بود، منهم بخواهش میزبانم ببزم عروسی رفتم .

مجلسی ساده اما روشن ازصفا ودوستداری حقیقی بود .

زنان و دختران ده همه لباسهای نو و رنگین خـودرا بر تن‌آراسته بودند ، چند تن ازدختران جوان بمهمانان چای وشربت و چند نفر شیرینی بـآنان میدادند .

چشم ودل من ازدیدن‌آن صورتهای بدیع‌وخاطرم ازتصور اخلاق ورفتارپاك و معصومانهٔ آنها سیر نمیشد . با این خیالهـای شیرین سرگرم بودم که خوبروئی کاسه‌ای پر ازشربت پیشم نهاد ، بصورتش نگریستم دیـدم خنده و نگاه او از قند شیرین‌تروازآب زندگی جان بخش‌تراست .

وقتی آن شمع رخشان ازپیشم رفت دلم تاریك شد ، نتوانستم دلم را آرام کنم وشیفتگی وعشق ناگهانی‌وسوزانم‌را بپوشانم ، برخاستم وبهانه‌ای‌بیرون‌رفتم وتا پاسی ازشب گذشته‌دراطاقم باعشق واحساسات‌بمجادله پرداختم وآخر سودازده بیهوش افتادم .

سیامك ، دوست تازه ام، همان کسی که اورا ازمرگ قطعی نجات داده بودم صبح زود با نگرانی ووحشت پیشم‌آمد وگفت شکرخدارا که بهتر شده‌ای، دیشب حالت سخت وبحران‌آمیز وبد بود ، تنت ازتب‌میسوخت وتوانائی حرف‌زدن‌نداشتی مگر چه شده بود ، چرا ناگهان چنین شدی ؟

خواستم سخن را بجای دیگر بکشانم اما نگذاشت ، ناچار بدون رودر بایستی ماجرای دلدادگی وشوریدگی خودرا برایش گفتم، خندهٔ پر معنائی کرد و گفت ، عیب ندارد ، پریشان خاطر نباش ، اگر آتش عشقت فرو ننشست ، خودم دست بالا میکنم واسباب دامادیت را باآنکه دلت بدنبال او رفته فراهم میسازم ، اما می‌دانم آتشی که چنین زود و بلند زبانه میکشد زود فرو می‌نشیند ، بادآورده را بادمیبرد، اینطور نیست ؟ انسان عاقل برای آنچه در دسترسش است غصه نمیخورد، حالا بگو ، بخند ، بیا بگردش وشکار برویم، بگردن من، که اگر بخواهی ترا تنها و بی‌محبوبه بخانه ات نفرستم، ازاین بهتر چه میخواهی؟

ازخوش زبانیها وخبرهای خوب سیامك کمی دلم آرام گرفت امابازهم لحظه‌ای ازیاد کسی که بیك نگاه دلم را ربوده بود غافل نبودم. دو روز دیگرهم گذشت و زمان بزمان برعشق‌وشوریدگی من افزوده میشد. روز سوم اسبم را حاضر کردم و آماده بازگشتن بآبادی خودم شدم ناگهان سیامك افسار اسبم را گرفت و گفت مگر عاشق نیستی؟ عاشق که باین آسانی دل ازمحبوب نمیکندو بدوری ازاوراضی نمیشود! ای سست پیمان فراموش‌عهد، بیا بنشین اگر بخواهی میخواهم، امشب بزم دامادی ترا بچینم، باور نمیکنی بمان و به بین.

ازحرفهای سیامك خندهٔ تلخی که نمایندهٔ یأس وحرمان بود برلبانم نقش بست وچشمانم برای اینکه دلم بیشتر نسوزد اشکباری‌ها کرد. دل سیامك براحوالم سوخت، و گفت با تو شوخی نمیکنم، سخن بحقیقت میگویم مگرلیلی را نمیخواهی؟ مگرتو مجنون او نیستی؟ آن دخترجوان که آنقدر بنظر توخوب آمد وخواستار او شده ای خواهرمنست. دیشب با پدرم صحبت کردم که‌اورا نامزد تو کنند. پدرم پذیرفت حالا نوبت توست که از اوخواستگاری کنی. باهم پیش پدر سیامك رفتیم ومن بزبان نگاه لیلی قشنگ را طلبیدم.

روز بعد درهمان اطاقی که‌شبی سودا زده و بیهوش افتاده بودم پیوندزناشوئی من ولیلی بسته شد.

لیلی‌دوستدار من‌شد امانه برای اینکه ثروت‌واعتباری داشتم‌بلکه برای اینکه دارای‌قلبی رؤف‌وپرعاطفه‌هستم وازهمراهی‌ودستگیری ازپاافتادگان ودرماندگان مسرور وسرمست میشوم. وقتی‌بخانهٔ من‌آمد وشریك زندگانی‌هم‌شدیم بزبان‌خوش

و آهنگ گرم و گیرا مرا بکار و فعالیت تشویق میکرد ودائم میگفت : دارائی بدون کار و کوشش دوام و بقا ندارد ، شخص بیکار و تن آسا اگرچه دارای مال و ثروت فراوان باشد روزی فقیرو بیچاره میشود بعلاوه مردمان بیکار اغلب صفت های خوب و پسندیده را ازدست میدهند وفاسد وتباهکار میشوند . بیکاری مایهٔ بدکاری و بد نامی است و کار مایهٔ برکت وخیر وصلاح فرد وجامعه است . بنابراین بیکار نشستن واز زحمت ودسترنج دیگران بهره یافتن و چشم بکوشش دیگران دوختن آئین مردانگی نیست .

سخنان لیلی مایهٔ نجات و نیکو نامی من وموجب مزید آبرو وسرمایهٔ سیامك شد زیرا یك هفته بعد ازعروسی من واو برای کمك مادی و معنوی برزیگران دو آبادی شرکت کشاورزی بزرگی تشکیل دادیم وچند سال بعد ببرکت کار و کوشش عاقلانه سرمایه ما افزوده شد ومیان زارعین محبوبیت وامتیاز بیشتری یافتیم .

کار کردن ودل مهربان وخیرخواه داشتن قانون زندگانی و نشان دل زنده داشتن و نوع پروری است کسی که کار نکند واز زحمت دیگران زندگی نماید شریف ودرخور بزرگی واحترام نیست .

در کارگاه زندگی اجتماعی هیچکس بهیچ بهانه حق ندارد که شانه اززیر کار بیرون بیاورد و بدستاویز دارائی وتمول عمر خویش را فقط بخود رایی و عیش و شادکامی بگذراند .

بازمیگویم کارمحور زندگی ومایهٔ نشاط و آسایش دل و بلند نامی است، آنکه با عشق وایمان کارمیکند واز کوشش وفعالیت دست برنمیدارد بحقیقت فردی آزاده وشایستهٔ سرفرازی وسروری است .

بتجربه ثابت شده که کار وفکر منظم در سلامت تن تأثیر فراوان دارد و هیچ چیز بقدر بیکاری جسم وروح را دچار انکسار و تباهی نمیکند. درمیان مردمان کسی بحقیقت زبون‌تر و بیچاره‌تر ازهمه است که بیکاره وسست رأی باشد.

آبی که درجریان وحرکت است درحال طبیعی بد رنگ و بوی نمیشود اما همینکه چند روز ازحرکت باز ایستاد و دریکجا آرام وقرار گرفت متعفن میشود ودرخشندگی وصفای خودرا از دست میدهد .

فرد کوشا هیچگاه ناامید و بی‌چیز نمیشود وهوسهای ناروا وافکار شیطانی در دل او پیدا نمیگردد .

کار ارزنده ترین سرمایه ایست که از نیاکان ما بما منتقل شده ومؤثر ترین داروی بیماری های فکری واخلاقی است.

کدام یك

گلنار میگفت که :

چند سال دوری از پایتخت که همهٔ خویشان ودوستانم در آنجا بودند و توقف ممتد درشهرستان های کوچك مرا آزرده کرد وسرانجام یك روز با اندکی پرخاش وشکوه بشوهرم گفتم تا کی وتاچند باید در این شهر دور افتاده زندگی بسر بریم وازهر گونه نعمت و آسایشی بی بهره باشیم. دراینجا نه مدرسهٔ خوبی هست ونه پزشك مجرب و کارآزموده ، اگریکی ازما مریض شویم باید منتظر مرگ بنشینیم ، اگر عدالتی درمیان باشد شش سال اقامت دراین شهر کوچك ،قسمت ما بیشتر نمیشود .

شوهرم با لطف و گرمی گفت چکنم من کارمند دولتم واختیاری ازخودندارم وبهرجا مأمورم کردم باید بروم .

جواب شوهرم قانع کننده بود اما بهرصورت آرزومند بودم که از دوستانم بیشتر ازاین دور نمانم . اما پیش ازاینکه زیاد رنج بکشم وحسرت ببرم حکم انتقال شوهرم بتهران رسید وپس از چند روز حرکت کردیم. اتوبوسی که کرایه کرده بودیم نو وجایمان راحت بود . میان راه برای رفع خستگی وصرف غذا درآبادی خوش منظره ای، پیاده شدیم. جلو مهمانخانه ای که استخر باصفائی مجاور آن بود نشستیم . مسافران دو بدو یا چند نفر دور هم گرم صحبت شدند.

یکی ازمسافران که بازرگان بود برفیقش میگفت دو نفرداوطلب معامله بامن هستند یکی از آندو را میشناسم سرمایه زیاد ندارد اما مردی درستکار، پرهیزکار ، خوش قول وراستگوست و کمتر اتفاق افتاده که مال کسی را بخورد یا ناحق بدارائی کسی دست درازی کند، دیگری برعکس متمول است و ثروت سرشار دارد، صاحب مستغلات فراوان میباشد، اما شنیده ام بی ایمان ودغلکار است. آشنا وبیگانه را بدون تفاوت مغبون میکند وزیان میرساند وبیشتر مالش را ازهمین راه بدست آورده است. گرچه من مردی مفت بازونا آزموده وزود باور نیستم وآسان فریب نمیخورم امابسوداگری با او مطمئن نیستم و این نکته را هم میدانم که در تجارت هیچ عاملی بهتر از

درستکاری وخوش حسابی نیست . حالا تو بمن راهی که عقل بپسندد نشان بده و بگو که با کدام یك از این دو نفر معامله کنم .

رفیقش گفت اینکه تردید و دودلی ندارد هر کس که سودا وهوس طمع، جلو چشمش را نگرفته باشد میداند که داد وستد با آدم کم سرمایه ودرستکار هزاران بار از تجارت با آدم مالدار اما نادرست خوش عاقبت تراست زیرا سوداگری با افراد درستکار اگر فرضا سود کافی نداشته باشد ضرر وپشیمانی نمی آورد اماتجارت با مردان دغلکار مسلما جز خسران وندامت اثری ندارد .

زیرا مردم راستکار ودرستکار قول وشرافت خودرا گرامی تر ازمال می دانند مال پرستان همینکه در آئینهٔ خیال چشمشان بمال افتاد دلشان کور میشود و از آبرو وحیثیت خود درمیگذرند وهمه فضایل اخلاقی را زیر پا میگذارند .

دیگری بهم سفرش میگفت پسرم همین روزها دورهٔ تحصیلات متوسطه راتمام کرده ودائم اینطرف وآنطرف میدود واین وآنرا واسطه و میانجی قرار میدهد که دریکی از ادارات دولتی شغلی باو بسپارند. هرچه باو میگویم که اینکار سودو عاقبت ندارد حرف مرا نمی پذیرد و گمان میکند درنوکری دولت فایده ای هست که درکار آزاد نیست .بارها باو گفته ام درکارهای آزاد انسان نوکر خودش است وآقای خودش، هرچه زحمت بیشتر بکشد جلوتر میرود وفایدهٔ بیشترمی بیند.سعی و کوشش او میان پیچ وخمها گم و بی اثر نمی ماند و اگر عاقل و دور اندیش و درستکار باشد در آمد یکسال آن برابر سود یك عمر کار اداری است اما جوان است وحرف مرا نمیشنود .

یکروز عمویش ضرر های اداری را برایش شمرد و محاسن کار آزادرا هم گفت وشرح داد که درکار آزاد، آزادی واستقلال ، میدان فعالیت و ابتکار وجود دارد اما درکارهای اداری قیدها وشرطهائی هست که عرصهٔ ابتکار وفعالیت راتنگ میکند. همه وهمهٔ اینها رابزبان ساده تر برایش توضیح داد اما جوان بی تجربه و خودسر باتکای درسهای نظری و کم فائده ای که آموخته بودتوضیحات اورا قبول نکرد که نکرد وهنوز میدود که هرطور شده پشت میز نشین بشود .

هنوز صحبت هم سفران تمام نشده بود که راننده فرمان حرکت داد برخاستیم ودرجای خود قرار گرفتیم واتوبوس براه افتاد .

دو رفیق که کنارهم نشسته بودند بازدنبالهٔ صحبت راگرفتند اما چون صندلی

من از آنها دور بود نمیتوانستم باقی گفتگوی ایشان را بشنوم.

خمیازه

درقسمت عقب ماشین کسی دراز کشیده بود، اتومبیل باسرعت راه می‌پیمودو دستگاه کیلومتر شمار اتومبیل منظم ودقیق مسافت طی‌شده رانشان‌میداد. کم کم‌هوا تاریك شد چندانکه فرو رفتگیها و برجستگیهای اطراف دیده نمیشد و تنها سطح راه بطور مبهم براثر نور چراغ اتومبیل نمایان بود.

پس‌ازمدتی کسی که درماشین دراز کشیده بود با صدای لرزان و کم قوتی گفت : بنقاهت خانه خیلی راه مانده ؟

راننده‌جواب داد نه، بیش‌ازشصت کیلومتر تا اینجا فاصله نیست اما راه‌خراب است واگرسرعت را از پنجاه کیلومتر درساعت زیادتر کنم بخطر می‌افتیم .

بیمار بالحنی که نارضامندی و بدخلقی از آن نمایان بود گفت پس زودتر از یك ساعت دیگر بنقاهت خانه‌نمیرسیم، میترسم که در راه بمیرم .

راننده : امیدوار باش دل بد مکن،قول میدهم که ترا یکساعت دیگر بپزشك برسانم. چند دقیقه بیك ساعت مانده بود که‌اتومبیل جلو بیمارستان متوقف‌شد.

پزشك معتقد بود که باید از بیمار مواظبت دائم کرد زیرا اگر بار دیگردچار حمله شود خطرناك خواهد بود بهمین واسطه اورا ماساژهای طبی‌دادند.

یکی از مستخدمین از راننده پرسید چرا زود تر از این او را به بیمارستان نرسانده اید ؟

راننده گفت کسان او دراین کار غفلت کرده‌اند من بی تقصیرم.

پرستار اظهار داشت بنظرم حالا دیر شده و حالش خطرناك است اما پزشك دیگری که ورزیده تر وحاذق ترست علت بیماری جوان‌را کار زیاد وخستگی‌ممتد تشخیص داده وامیدوار است که زودتر معالجه شود. من بقول وپیش‌بینی او اعتقاد وایمان دارم. اتفاقاً دیگری را هم که ازاثرکار فراوان وطولانی چنین فرسوده و بیمار شده بود پیش او آوردند و معالجه کردوضمن صحبت بکسان او پند ونصیحت میکرد که :

اگر بامید ترقی فوق العاده تن وجان را بیش از آنچه توانائی و قابلیت دارد

بکار وتلاش وادار کنیم خطائی مرتکب‌شده ایم که جبران آن‌محال ویا متعسراست زیرا فعالیت متمادی وبیش از حد بدن وفکر را سخت فرسوده وعلیل میکند.

اگر بمسئلهٔ فطرت معتقدیم باید این حقیقت‌را فراموش نکنیم که فطرت مخلوق عوامل مؤثره ایست که درتحت لوای تعادل انجام پذیراست.

خستگی یکی از آثار طبیعی‌وعادی حیات انسانی است ودارای قاعده ونظام مخصوصی نمیباشد. خستگی میزان مخصوص نیست وگاهی درظرف یکساعت و گاهی یکروزو گاهی یکهفته یایکسال ویا بیشتر بآخرین‌درجهٔ شدت خود میرسد.

خستگی دونوع است، خستگی فکر وخستگی جسم وهریك از این دو با یکدیگر اختلاف کلی دارد وبندرت اتفاق می‌افتد اشخاصیکه با دست کار میکنند دچار خستگی‌و کوفتگی مزمن شوند زیرا که جسم انسان بیش ازحد تصوردارای نشاط وقوهٔ تحمل میباشد وحال آنکه فکر انسان بزودی وآسانی خسته و کوفته میشود.

درنتیجهٔ آزمایشهای علمی وعملی ثابت شده است که عقل انسان در موقع احساس خستگی فرمان توقف حرکت طبیعی عضلات‌را صادر مینماید.

عوارض خستگی مغز این است که انسان عاجز از ادامهٔ تفکر میشود.

اشخاص با نشاط وپرفعالیت وآنهائیکه عشق‌بترقی دارند بیش ازسایرین‌دچار بیماری خستگی مزمن ویا بیماری اعصاب میشوند زیرا که بیش از دیگران واجد حس‌مسؤلیت بوده ومافوق طاقت خودکار میکنند واهمیتی ببهداشت‌خود نمی‌دهند. این قبیل اشخاص قبل ازاینکه ملتفت شوند جسم آنها مملو از ترشحات کوفتگی میشود وجلوگیری ازشدت بیماری باشکال برای آنها ممکنست.

هرگاه این قبیل حالات بیماری بدون معالجه ادامه یابد اخلاق بیمار تغییر میکند، عقل وروحیه واحساسات درونی او نیز دگرگون میشود ولاجرم بد خوی می گردد.

اغلب اشخاصیکه نیروی خود را بیش از اندازه بکار انداخته اند وزیاد خود را خسته نموده اند و از خستگی‌نهراسیده اند ببیماری های گوناگون گرفتار میشوند که درتمام عمر ازعوارض آن مأمون نمیتوانند بود.

چنین کسان اغلب‌خسته وزودرنج‌وبدبین وظنین میشوند. حس بدبینی وسوء ظن وسوء خلق همدوش با خستگی فکر وجسم میباشد و ازاین رو کار زیاد که

بمنظور ترقی فوق‌العاده و پیشرفت است موجب عدم موفقیت انسان میگردد.

جای تأسف است که خستگی انسان قابل ازدیاد و ترا کم است و تدریجا بحال خطرناك میرسد. هر کس بجسم و عقل خود در موقع جوانی اهمیت ندهد و آن را دستخوش زحمات طاقت فرسا کند پیری زود بسراغش میآید .

در هر حال و در هر وقت، زحمت فکر و جسم، بطور افراط ومافوق طاقت طبیعی، باعث از بین رفتن بنیه و بالاخره موجب بد خلقی وعصبانیت و بیماریهای دیگر خواهد شد.

النگو

زهره بانوئی دولتمند ودست‌ودل‌باز بود ، در نظر او پول وخاك یکسان مینمود وپیداست با چنین‌خوی، طلا و گرچه خروارها باشد پایندگی ودوام ندارد.

بااینکه‌وسائل تحصیل‌در کشور همه گونه‌حاضر و آماده بود، زهره پسرخودرا برای‌درس‌خواندن بخارجه‌فرستادو هرماه‌مبالغی‌برای‌مخارج او حواله میکرد. عاقبت چون هرچه از مالش خرج میشد اصل و نفعش‌بجای نمیآمد ، ثروتش کاستی گرفت مگر نه اینست که :

چو از کوه گیری ننهی بجای   سرانجام کوه اندرآید زجای

یکروز زهره با عجله بخانهٔ دوستش جهانگیر رفت و گفت :جهانگیر امروز اطلاع یافته ام که هفتهٔ دیگر پسرم از اروپا بر میگردد ، میدانی وقتی او رفت من سرمایه‌وثروت‌فراوان‌داشتم اما اکنون از آنهمه مال واعتبار چیزی‌برایم باقی‌نمانده. میخواهم پسرم بمحض ورود متوجه بیچارگـی من نشود. میدانم کم کم حقیقت را خواهد فهمید، چاره ای هم جز تحمل ندارم اما هیچ راضی نیستم که از بدو ورود گزندی را که در نتیجهٔ اسراف زیاد دامنگیر من شده به بیند و به بیفکری وخفت عقل من پی‌برد. هرطور هست این النگوی جواهر نشان را برایم بفروش تـا از بهای آن وسایل پذیرائی پسرم را آماده کنم. زود باش مجال وفرصت زیاد ندارم.

جهانگیر جواهر شناس نبود والماس را ازشیشه نمی‌شناخت و طلا را از برنج نمی‌دانست. گفت زهره تو که میدانی اینکار ازمن ساخته نیست و شناختن و تخمین قیمت جواهر بصیرت وعلم مخصوصی میخواهد که من آنرا ندارم باید بکس دیگر

مراجعه کنی، تا مغبون نشوی و گول نخورده باشی.

اما زهره فقط حل این مشکل را از جهانگیر میخواست. جهانگیر پس از لحظه‌ای تفکر گفت: یکی از آشنایان من جواهر فروش اما مردی آزمند ودروغ‌پرداز است ومیدانم ازسوداگری با او زیان بسیار میبریم، با علم باین حقیقت اگر از معاملهٔ با او نمیترسی وپرهیز نمیکنی بیا با هم پیش او برویم یقینا او النگوی ترا میخرد.

زهره وجهانگیر با هم نزد جواهر فروش رفتند. جواهر فروش از دیدن النگوی جواهر نشان چشمانش برق زد اما قیافهٔ حق بجانبی گرفت و بدروغ گفت: دانه های این النگو اصل وخوب نیست؛ طلایش کم عیاراست و رویهمرفته خریداری آن بصرفه وصلاح من نیست. اما دوست درموقع درماندگی بکار میآید و برای اینکه جهانگیر که از دوستان قدیمی منست آزرده ورنجیده نشود هر چند که ضرر بسیار کنم النگو را بدوهزار تومان میخرم.

زهره از پدرش شنیده بود که در زمان قدیم النگورا بده هزار تومان خریده وقیمت کنونی آن ده ها برابر از این بیشتر است اما محتاج پول بود و جز فروختن آن چاره نداشت ناچار دوهزار تومان گرفت ورفت.

هفتهٔ بعد، نادر پسر زهره بازآمد و همان روز اول از ثروت تباه شده و بیچارگی مادرش آگاه شد و غصه خورد اما ندامت و حسرت مادر و پسر جبران خسارتهای ناشی از اسراف را نکرد.

باید اعتراف داشت که افراط وتفریط هر دو عیب بزرگی است و زیان های بسیار دارد.

شخص مسرف نه فقط سرمایهٔ مادی خودرا بیهوده بباد میدهد بلکه در موقع تهیهٔ پول هم مجبور است اخلاق و سرمایهٔ معنوی خودرا ضعیف کند یا احیانا بکلی از دست بدهد.

اغلب دیده شده اشخاصیکه نیاز بپول دارند دست احتیاج خودرا نزد هر کس ونا کس دراز میکنند، عزت نفس خودرا زیر پا میگذارند وناچار تضرع وزاری می نمایند.

گاه درموقع گرو گذاشتن یا فروختن نفایس، بقدری شتاب زدگی بکارمیبرند که بیشتر از یك دهم قیمت مال بصاحبش عاید نمیشود..

هرشخص یاخانواده مسرفی عاقبت بخاك سیاه می نشینند. افراط و تفریط نه فقط در اوضاع خانوادگی بلکه در جامعه تأثیرات شومی ببار می آورد.

یکی از دانشمندان میگوید: موجبات فقر و بیچارگی بعضی اشخاص یك قسمت غلط ها و اشتباهاتی است که در زندگی خود مرتکب میشوند و اشتباهات بزرگ آنها اینست که :

١– هیچوقت حساب خرجی را که میکنند قبلا نمی سنجند .

٢– بیش از درآمد خود خرج میکنند.

٣– هوسها ، تخیلات و تصورات آنها همیشه مافوق توانائی مادی و ثروت آنهاست .

٤– در مخارج اسراف میکنند برای آنکه دیگران آنها را متمول و سخی بخوانند .

٥– بیشتر بآرزو و تخیل سرگرم هستند تا بسعی و عمل.

٦– تحمل بار قرض را بر اشتغال بیك شغلی که پست تر از مقام خود بدانند ترجیح میدهند.

٨– تنبل و سهل انگارند .

٩– خوش گذرانی و تفریحات را بیشتر از اندازه دوست دارند.

١٠– کار امروز را بفردای نامعلومی میافکنند .

قلك

سیامك پسری عاقل بود و همیشه سخنان پرمغز مادر و اندرز های سودمند و جان پرور پدر را بگوش دل می شنید . پدرش بارها باو گفته بود برای انسان پس انداز و اندوخته شرط اول شادکامی و آسایش خاطر است. تا انسان جوان و نیرومند است ، قدرت کار کردن او بجاست و استعداد انسان برای تحمل رنجها و مصیبتها زیاد است همینکه نشاط و نیروی جوانی رو بکاستی گذاشت بلاها و پریشانیها بیشتر و سنگین تر میشود آنوقت اگر دست از مال و تنعم کوتاه باشد مرگ گواراتر از از زندگی است .

راستی: «مصیبت بود پیری و نیستی» .

سیامك با اینکه خرد سال بود پند پدر سالخوردهٔ خودرا اطاعت میکرد و از همان اوان ازمبلغ ناچیزی کـه بعنوان پول جیب باو میدادند سهمی در قلك خود میانداخت ووقتی پرمیشد ببانك می‌سپرد. هرچندبرعمر وپول جیب او افزوده میشد بهمان نسبت برمبلغ پس انداز خود میافزود.

درتمام‌مدت تحصیل‌هم این‌رویهٔ پسندیده را ترك‌نکرد حتی وقتی واردا جتماع شدوخود خانواده تشکیل داد نـه تنها خود برپس انداز خود اضافه میکرد بلکه فـرزندان خود را هم تشویق میکرد که برای زمان جوانی و پیری خـود چیزی بیندوزند.

وقتی عمر سیامك بچهل و پنج رسید اتفاقا با ماشین‌باری بزرگی تصادف کرد وپای چپش شکست ومدتها بستری شد.

درآن روزهای‌سخت واندوه بار، که امیدی ببهبودی نداشت و مستغرق رنج وغم بود تنها دلخوشیش این بود که باپس انداز مکفی خود بخوبی میتواند هـزینهٔ بهبودی خود ومخارج زن وفرزندانش را بپردازد.

یکروز که بچه های او و برادرش وجمعی دیگر ازبستگانش بعیادت او رفته و دور تختخوابش نشسته بودند سیامك برای اینکه پند عملی بآنها داده باشد گفت:

عزیزان من، بیماران دیگری که دراطراف من خوابیده اند باید دوددودرنج را تحمل کنند یکی نداری وبی‌چیزی ودیگری درد جسمی، هر روز بچه های آنها میآیند و مطالبهٔ خرجی میکنند و دست خالی برمیگردند و من وقتی بحال آنهـا می‌اندیشم سخت پریشان‌وغمگین‌میشوم. اما من در اثر نصایح و پند آموزیهای پدر و مادرم برای چنین روزها بقدر لازم پس انداز کرده ام و بهمین سبب از این حیث نگرانی وناراحتی ندارم و برای اینکه سخنش نافذ ومؤثر باشد رو بکودکان خود وبرادرش کرده گفت :

بچه ها گوش کنید تا صفحه‌ای از دفترخاطرات خودرا برای شما بخوانم :

پنج ساله بودم که شبی مادرم این افسانهٔ سودمند را برایم گفت :

پرندهٔ کوچکی از روزی که‌قدرت پرواز یافت دائم روی شاخه ها و گلهـا می نشست و از شاخی بشاخ دیگر می جست و غافل از بد روزگـار غرق سرور و غزلخوانی‌بود.

زیر درختیکه پرنده زیبا ونغمه خوان بر فرازآن آشیان داشت مـور ضعیفی

زندگی میکرد و چنانکه طبیعت موران است برای یافتن دانه و گردآوردن آن در لانه برای زمستان، دائم در تلاش و جستجو بود و زمانی از اینکار سنگین نمی‌آسود.

رفته رفته هوا سرد شد و پس از آن فصل یخبندان در رسید، برگ سبزی بر درخت نماند ودر و دشت یك سره از برف سپید شد. جانوران همه بلانهٔ خود پناه بردند. پرندهٔ بینوا که در بهار وتابستان اندیشهٔ زمستان نکرده بود و بهاران را بنوا خوانی بسر برده بود بی‌برگ و نوا ماند. نزدیك شد که از بی قوتی بمیرد، یادش آمد که مور لاغری زیر درخت لانه داشت ودائم دانه گرد میآورد.

آسیمه سر پیش او رفت ومتضرعانه دانه از اوطلبید. مورضعیف به پریشانی‌و بیچارگی او رحمت آورد ودانه‌ای چند بصدقه باو دادو اورا از گرسنگی ومرگ نجات بخشید.

روزدیگر باز پرنده‌پیش‌مور رفت اما اودیگربار باو چیزی نبخشید وسرزنشش کرد و گفت: هر کس اوقات مساعد ومناسب را همه بسرمستی وشادکامی گذراندو بفکر ایام ناتوانی و بیچارگی نباشد و برای ایام نا موافق پس اندازی فراهم نکند ناچار سختی بیند وناکامی چشد.

از من توقع خیر و کومك نداشته باش زیرا آنچه اندوخته ام برای کامرانی خودم است نه برای استفادهٔ بیکاران و بیخبران.

پرندهٔ زیبا نا امید وتهی دست چند روز برای یافتن دانه باینسو وآنسو پرید چیزی نیافت. سرانجام ازشدت برودت و بی‌قوتی فسرده و بی‌جان شد.

سخنان عبرت‌آمیز سیامك چنان در دل و مغز کودکان حتی بزرگتران جای گرفت که از آن ساعت‌همه تصمیم گرفتند که برای ایام ناتوانی‌خود چیزی‌پس‌انداز کنند تا مثل آن پرنده جبین بر آستان مور نسایند و دست توقع بجانب دیگران دراز نکنند.

پیکرهٔ اندوه یا مجسمهٔهنروخوبی- کدام یك؟

یکروز سودابه بمناسبتی جمعی از دوستان خودرا مهمان کرد. آن روز خانهٔ سودابه غرق سرور وشادمانی بود، هر کس از پائین پنجره میگذشت بکسانیکه آن

چنان سرمست وشادکام بسرمیبردند وخنده ازلبشان دور نمیشد حسرت میبرد.

دلارام ازجملهٔ مهمانان وبانوئی با عاطفه ومهربان بود. ناگهان بیاد «مروارید» آمد و گفت:

راستی چه خوب بود اگرآن خانم بلا رسیده هم در این بزم و محفل انس شرکت داشت، چه زن مستمندی خدا نکند کسی سرنوشت اورا داشته باشد.

بعضی ازخانمها که مروارید را می‌شناختند حرف دلارام را پسندیدند و از او خواهش کردند که مروارید را دعوت کند تا اندکی موقتا آلام و درد های او سبك شود.

اما «افسونگر» با آمدن مروارید موافق نبود و گفت این مجسمهٔ اندوه دیگر کیست؟ جزاینکه بیاید ورونق وشادی بزم ما را بشکند چه فایده دارد. اگر آدم با انصافی باشد خودش معذرت میخواهد ومیگوید:

درمجلس‌خود راه مده همچو منی‌را کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

هنوز حرف‌افسونگر تمام‌نشده بود که جمعی‌بهواخواهی مروارید برخاستند و گفتند انصاف کجاست مگر بشکرانهٔ اینکه خداوند ما را غرق تنعم و کامروائی همیشگی کرده نباید بیچارگان را خوشدل وبهره مند کنیم، حتما بگوئید مروارید بیاید. مجلس‌ما بی‌وجود او رونق وصفاندارد.

کسی بدنبال مروارید فرستاده شد و دلارام بخواهش یکی از مهمانان که مروارید را نمیشناخت شرح احوال اورا چنین توصیف کرد:

مروارید بانوی مهربان ودوست داشتنی است اما بدبختانه درهمهٔ زندگی‌روی خوشی وخوبی ندیده است. شوهرش مسعود که مردی سبك مغز و بی‌تجربه بود در خرج باد دستی میکرد و در فکر زندگی آینده خود و زن وفرزندش نبود.

تصور میکرد لازمهٔ بزرگی وسیادت داشتن اتومبیل است، اتومبیلی خرید اماچون بقدرکافی ثروت نداشت باقساط وبقیمت گرانتر ابتیاع نمود. بدون‌اینکه پیش‌بینی‌های لازم‌رابکند‌پسرش را برای‌تحصیل بخارجه فرستاد وبرای مخارج او ازاول‌خانه‌اش رابرهن گذاشت، اما درجریان همین کارها بشدت بیمار شد ومرد، ومروارید را با دوبچه کوچك بدون پس انداز و پشتیبان تنها گذاشت.

شوهرم که با او دوست بود پس از مرگش دامن همت بکمر زد و در فکر چاره جوئی و روبراه کردن زندگی زن وفرزندان او افتاد.

اول ماشین را بفروشنده پس‌داد وفرزند اورابباز گشتن امر کرد. خانه را فروخت واز پول آن قرضهای اورا پرداخت و باقیمانده آنـرا دوسه مغازه خرید و بکرایه داد تا از آن امرار معاش کنند.

البته همهٔ این معاملات با تأیید و تصدیق و رضای زن و فرزند اوانجام گرفت.

اینکارها گرچه درچنان شرایط بسود آنها بود و مـآلا بنفع آنها خاتمه پیدا کرد اما ظاهراً بسیار رنج آور وجانکاه بود زیرادل کندن از آنهمه لوازم‌وتجمل درنظرایشان مثل جان کندن مشکل بود.

همینقدر بس‌است که شما مرواریدرا بشناسید، آنچه بر گفته های‌خودمیافزایم اینست که‌مروارید چنانکه گفتم زن دانا وخوبیست ویقین دارم زندگی‌اوروز بروز بهترمیشود وشاید روزی بدون گذاشتن قرض دو باره صاحب خانهٔ بزرگ و باغ وسیع وسایر لوازم زندگی دیگرشود.

آنچه بایداقرار کنم اینست که من‌وفرزندانم‌ازسر گذشت مروارید پندوعبرت گرفتیم‌وبرای اینکه در راه پرخطرزندگی در نمانیم و بیچاره و بدبخت نشویم، در روش زندگی خود بنفع خودمان تجدید نظر کلی کردیم.

اول‌من پیش‌خودم سنجیدم وفهمیدم نسبت بدرآمدی که داریم کرایه خانه‌مان سنگین و زیاداست، به پیشنهاد من آن خانهٔ بزرگ را بصاحبش سپردیم و در خانهٔ کوچکتری مسکن گزیدیم.

طلعت دختر بزرگم گفت اتومبیل برای ما جز خرج زیاد و تباه کردن وقت اثری ندارد، فوراً آنرا بقیمت مناسبی فروختیم.

مسعود پسر کوچکم گفت‌من توقع ندارم که بعد ازاین لباسهایم از گرانترین نوع پارچه ها باشد بهمین پارچه های وطنی وارزان قناعت میکنم.

شوهرم نیز تصمیم گرفت که از مخارج ضروری بکاهد و خرجهای غیر لازم نکند وبدنبال این تصمیم‌چون باهمت بود سیگار کشیدن را ترك کرد.

یکماه‌بعد وقتی درست حساب کردیم‌نصف مخارج ما کمتر شده بود، ازهمان وقت تصمیم گرفتیم آنچه را که ازخرج کاسته ایم باپولیکه ازفروش اتومبیل‌بدست آمده دربانك پس انداز کنیم وچنین کردیم. حالا صاحب سرمایه ای هستیم ویقین داریم درموقع پیری تنگدست وفقیر نخواهیم بودواگر می بینید میهمانی ما زیاد و رنگین نیست علتش اینست که نخواسته ام بیهوده درخرج زیاده‌روی کنم. دوستانه

بشما پند میدهم پیش از آنکه بعواقب ناگوار ولخرجی گرفتار شوید راه احتیاط پیش گیرید .

در این هنگام مروارید وارد شد همگی باحترام او از جای بر خاستند و تعارفش کردند .

مروارید بهمت بلندخود زندگیش‌را روبراه کرده بود، برای اینکه عمر بیفایده بسر نبرده باشد خیاطخانه‌ای درست کرده بود و در اثر پشتکار وصحت عمل واخلاق خوب مشتری وسرمایهٔ کافی پیدا کرده بود .



همه میدانیم که ملت از اجتماع خانواده‌ها بوجودمیآید . تفاوت ملت خوشبخت و بدبخت تنها در اینست که توده سعید از افراد پاکدامن ، باهمت ، خوش قلب ، مهربان وخیرخواه ، حق‌شناس و . . . تشکیل میبابد وملت شقی ازمردمان بد اندیش، سود پرست ، حق ناشناس، خود خواه و . . .

همچنانکه دولت بنوبهٔ خود درامور اقتصادی نظارت‌وصلاح گوئی ومصلحت‌جوئی میکندو از مؤسسات اقتصادی و صنعتی داخلی حمایت مینماید و افزونی صادرات وتقلیل وارداترا آماده مینماید ودرامور کلی مالی دقت وموازنه راحفظ میکنند افراد ملت نیز باید به سهم خویشتن دراین‌امر مهم که‌قوام‌و بقای جامعه بدان متکی است نهایت احتیاط ومواظبت را مبذول دارند .

بررسی‌های پی‌درپی ثابت نموده بیشتر شرارتها ، دشمنیها و جنایتها از آنجا سرچشمه میگیرد که افراد نادان وبی‌تجربه چنانکه باید وشاید دخل وخرج خود را نمی‌سنجند وچون‌دست تهی ومحتاج میشوند دست بکارهای ناشایست ومخالف‌مصالح ونظامات جامعه میزنند.

بعبارت دیگر میتوان باورداشت اگرمردمان درآمد وهزینهٔ زندگی‌راموازنه دهند همه‌یا قسمت اعظم لغزشها وزلتهای‌اخلاقی که بدبختانه ماسخت بدان گرفتاریم ازمیان میرود .

اگرافراد بتوانند برهوسهای خودافسار بزنند و کور کورانه امیال وخیالهای پوچ ونامحدود خودرا فرمانبرداری نکنند آنوقت میتوان امید وار بود که لا اقل پیوند دوستی ودوستداری میان مردمان استوار خواهد شد .

رعایت این اصل کلی محدود باشخاص معینی نیست بلکه هر کس درهرمقام و درهرحال و درهرسن باید این موازنه را پیوسته درنظر داشته باشد.

اگرازاوان کودکی،اطفال‌را بفوائد ومحاسن‌منظم‌داشتن‌بودجه‌خوپذیر کنیم در بزرگی که درکارهای شخصی واجتماعی آزادی وخود مختاری بیشتری دارند هیچگاه متابعت هوی‌وهوس‌رانمیکنند وخردومنطق را برسودا و آرزوهای باطل حکومت میدهند.

این بحث شایان توضیح بیشتری است ، اما اگر بخواهیم حق این مطلب را بدرستی ادا کنیم ناچار رشتهٔ سخن دراز میشود . ناچار باید امساك کرد اما ناگزیر باید اعتراف‌وبیان کرد که‌بیشترآشفتگیها وپراکندگی‌های مادی و معنوی زندگی از تقلید های زیان‌آور وخطرناك سرچشمه میگیرد .

خلق را تقلیدشان بر باد داد　　　　ای دوصد لعنت براین تقلید باد

غالب دختران وزنان‌جوان وگاه پسران بی‌تجربه چنین‌می‌پندارند که بزرگی وشرافت بداشتن کفش ولباس‌آخرین مد واسباب خانه آخرین سیستم میباشد. البته چشم‌ودل همیشه دنبال تازگی‌وزیبائی‌میدود اما باید متوجه بود که راحت وآسایش فکر وخیال وزندگی‌آرام بدون تشویش‌خاطر ازهر نعمتی بهتر وارزنده تراست . مد پرست ومقلد نه تنها دقیقه‌ای آرامش خاطر ندارد ، بلکه فردی بددل وحسودو خود خواه است ، نه بنعمتهائی که در دسترس اوست قانع وخرسند است ونه ازعمر لذت وفایده‌ای میبرد . دائم بخوشبختی‌بوده یا نابوده دیگران‌حسرت میبردوزندگی را برخویشتن واطرافیان خود حرام میکند .

میگویند که حسادت‌بزرگترین بلاوآفت نشاط وشادکامی وآسوده دلی‌است، حقیقت هم همین است زیرا هیچ چیز تندتر از این جان و جسم را فرسوده و تباه نمیکند ، مخصوصاً آنگاه که حسادت ازتقلید بیجا سرچشمه گرفته باشد که در این صورت بفنا و زوال مقلد وخانواده اوپایان می‌پذیرد .



باصل صحبت بپردازم :

برای اینکه خوشبختی موجود رانگهداری وسعادت وآسایش‌آینده را تأمین کنیم ازهمان روزتصمیم گرفتیم که بنوبهٔ خود راه تازه‌ای برای جلوگیری ازهزینهٔ بیجا وافزودن پس انداز خود درنظر بگیریم .

اول برای یکی از دوخدمتگزار خود کار مناسبی پیدا کردیم و او را بمیل خودش بآن گماشتیم تا زندگی سعادتمندانه ای برای خود فراهم کند و هر کدام متعهد شدیم که قسمتی از کارهای اورا انجام دهیم. آنگاه اشیاء پرقیمت و غیرلازم خود را فروخته بهای آنرا پس انداز و زندگی خوش و ساده ای چنانکه می بینید ترتیب دادیم.

خست

تفاوت اخلاق بهروز و زنش ماهرخ از زمین تا آسمان بود. بهروز مردی بود خوشگذران ومیدانید که مردم خوشگذران اغلب باد دست ودست و دل‌بازمیباشند اما ماهرخ پول را مثل‌جانش دوست میداشت و هر ریالی که برای‌خرج منزل میداد مثل این بود که کمی ازعمرش را گرفته اند.

بهروزاتفاقاً بیمار شدبرای اینکه خرج منزل‌زیاد نشود ماهرخ خودش‌بمعالجه ومداوای اوپرداخت وچون نتیجه ای حاصل نشد ناچار پزشکی ببالین اوآورد.

پزشك پس ازمعاینهٔ دقیق نسخه ای نوشت و بماهرخ داد که برای شوهرش آماده کند.

ماهرخ برای اینکه پول زیاد صرف‌خرید دوا نشود بامید اینکه‌نصف یا کمتر دارو برای شفای شوهرش کافی‌است همیشه قسمتی از دارو را میخرید.

پزشك وقتی زحمت خودرا بیفایده میدید بتصور اینکه در تشخیص مرض و معالجه اشتباه کرده دواهای تازه و گرانتری تجویزمیکرد.

ماهرخ ازاین‌خرجهاغمگین‌ودلش خون بود،چون شوهرش را دوست‌میداشت بناچار قسمتی ازهردوا را میخرید.

رفته رفته در اثر طول و شدت مرض بهروز ضعیف و ناتوان شد و پس از مدتی‌مرد.

ماهرخ که درانتخاب راه‌زندگی‌وامساك درخرج آزاد شده بود خدمتگزارش را بیرون کرد. منزلش را فروخت وبرای سکونت خود و دو فرزندش دو اطاق مرطوب و کم روشنائی که هیچوقت آفتاب بدرون آن نمی‌افتاد اجاره کرد.

کم کم در اثر اقامت ممتد در آن اطاق مرطوب مبتلا برماتیسم شد و چون

دردمندی اورا ناراحت میداشت بدون مراجعه بپزشك باستفاده از دواهائی که برای شوهرش خریده بود و باقیمانده بود اقدام کرد. خست چشمش را کور کرده ویادش رفته بود که هر دوا برای معالجه بیماری خاصی باید بکار برود .

هرچه بیشتر بردردمندی و بیماریش افـزوده میشد بیشتر از دوا های کهنه و نامناسب میخورد. سرانجام همسایگانش پزشکی ببالین او آوردند . پزشك پس از معاینهٔ دقیق فهمید که معالجهٔ او دیرشده و رماتیسم در قلبش اثر کرده .

ماهرخ دراثرخست وتنگ چشمی بیجا و ناروا مایهٔ مرگ خـود و شوهرش شدو دو کودك نوخاسته رادرمیدان پر گیر ودار زندگی تنها و بی سرپرست گذاشت ومعلوم نشد که انجام کار آن دو بی پناه و پولهائیکه ماهرخ بقیمت خون خود وشوهرش جمع کرده بود چه شد.



همچنانکه اسراف و باددستی مذموم و نامحمود است خست ولئامت نیز ناستوده می باشد .

خسیس برای اینکه تنگ چشمی خودرا معقول وموجه نشان دهد اغلب آنرا بصرفه جوئی ومیانه روی تعبیر مینماید وغافل است که این صفت واندیشه خطرنـاك بتدریج بر فـکر اومسلط وچیره میشود وخود وخانواده اش را بمخاطرات بزرگ روبرو میکند .

اصولا هرصفت وهر کاری که از جنبهٔ اعتدال ومیانه روی خارج شد وصورت افراط یا تفریط یافت زیان بخش وموجد ومورث هزاران بدبختی و بیچارگی است، باید درتمام مواردپیروخرد و منطق و میانه روباشیم تا همیشه از حوادث و آفات در امان بمانیم .

دوقلو

پائیز تازه از راه رسیده بود . باد آهسته میوزید و برگهای زرد درختان را چرخ زنان برزمین میریخت .

من درحالیکه سر را بپشتی صندلی تکیه داده وچشمانم را بسته بودم حوادثی را که ممکن بود روش زندگی مرا تغییر دهد تا ازاین وضعیت نامطبوع رهائی یابم

از نظر میگذراندم .

ناگهان نگرانی ووحشتی سراپایم را گرفت بطوریکه همهٔ حرفها ، همهٔافکار وخیالهائی را که در ذهنم آماده کرده بودم ازیاد بردم فقط توانستم آهسته ازروی صندلی بزمین فرودآیم .

آه ، آنروز که درآن باغچهٔزیبا وسرسبز ، غرق درآن آفتاب جان پرور بودم چه خوش گذشت ، هنوز آخرین کلمات او در گوشم صدا میکرد .

آن دیدگان‌فتان وشهرآشوب که با نگاه اسرار آمیزخود بیننده را سودازده و بیقرار میکرد، لبانیکه راز عشق ودلدادگی، امید وآرزوهای خوش و خرم بر آن نقش بسته بود .

آن نغمه‌های شورانگیز که‌مانند اشعهٔخورشیدجان می‌پرورد وخرمی‌وشادابی میاوردبجان‌های فسرده گرمی و نشاط می‌بخشید وزندگی راآب ورنگی‌تازه‌میداد!!

شب روح نواز وتسکین دهنده گذشت و دنبال‌آن شفق زیبا و فریبنده طالع گـردید .

اوه ! با لباس‌شنای زیبائی‌روی شن‌های نرم‌ساحل‌دریا دراز کشیده بود ، هنوز بوی عطر دلاویز اورا میشنوم وبرق چشمان جذاب ودرخشان اورا می بینم ، اندام باریك وظریف او از حرکت بـازایستاده چهرهٔ رنگ پریده ، گیسوانی آشفته و چشمانی‌خفته وتب دار داشت .

آن روح بزرگی که بعظمت آسمانها وپاکی وصفای اولین لبخند کودکان‌بود با حالی پرهیجان ودلی دردمند برای من شرح داد و گفت :

پدر ومادرم‌ازخانوادهٔ شریف‌ومتمولی‌بودندهمه خوشیها و نعمتها دراختیارشان بود جز اینکه فرزندی از ایشان بوجود نمیآمد .

سرانجام پس ازمعالجات ممتد، بعد از چهارده سال، خداوند دودختر با هم بآنها داد که یکی ازآندو من هستم .

ما دو خواهر که با هم پا بدنیا گذاشتیم کاملا شبیه هم بودیـم. چشم ، ابرو ، گوش، گونه، لب ، بینی‌مان‌درست همانند یکدیگر بود ووقتی کمی‌هم بزرگـ‌شدیم چنانکه شنیده ام اخلاقمان هم نظیر وسازگار هم بود .

مادرم با اینکه ما رابسیار دوست میداشت حوصلهٔ تعلیم وتربیت مارا نداشت شاید نمیخواست مسئولیت پرورش روح مـا را بتنهائی قبول کند زیـرا او کودکان

تربیت شده را بسیار دوست میداشت واز بچه های بی‌تربیت بشدت متنفر و گریزان بود ومیترسید مبادا ازعهدهٔ تربیت ما بخوبی برنیاید.

بهرجهت دریکروز مارا بکودکستان شبانه‌روزی گذاشت امانه‌در یك کودکستان، دلیلش را نمیدانم وشاید کسی هم سبب انتخاب دو کودکستان را از او نپرسید. اتفاقا کودکستانیکه خواهرم رفته بود بسیار منظم وخوب بود. البته آن‌روز من تفاوت کودکستان بد و خوب را نمی‌دانستم وخیال نمیکنم شما هم هرچه عقل و کیاست خودرا بستائید دعوی کنید که‌در کودکی تفاوت‌محیط تربیتی خوب و بد را میدانسته اید.

آنطور که‌امروز ادراك کرده‌ام کودکستانیکه خواهرم میرفت بسیار منظم وکامل عیار بود، خانم مدیر کودکستان که بانوئی تحصیل کرده وتجربه کار وصاحب ادراکات عالی وواقف باصول تعلیم وتربیت بود شخصا درپیشرفت کار وتربیت صحیح کودکان سعی ومجاهدت بسیار میکرد. بچه ها را چون فرزندان خود عزیز وگرامی میداشت، بآنها سرزنش وبی‌احترامی نمیکرد ، روحشان‌را نمی آزرد، وتنشان را با تنبیهات بدنی رنجور نمینمود. خوبان‌را تشویق‌میکرد وبدان را بزبان خوش‌وگرم، خوب و آرام مینمود. کودکستان او کانون صفا ومحبت وشادکامی بود بچه‌ها ازماندن درآن محیط آزاد وروح بخش خسته ودلگیر نمیشدند. مربیان همه در درس وبازی با بچه ها همراه وشریك سرگرمیهای آنها بودند. در همهٔ آن محیط، نور مهربانی وصفا وعشقبازی پاك و بی آلایش می‌تابید.

اما کودکستانیکه من چند سال زمان خردسالی را درآنجا ضایع کرده‌ام از اینهمه محاسن معنوی دورومهجور بود. اقرارمیکنم که ساختمان آن از کودکستان خواهرم رفیع تر و باشکوه تر و باغش وسیعتر از آنجا بود‌اما مگر تنها این شرایط کافی است وآیا اگر زندان هم بزرگ ووسیع باشد برای اقامت مساعد است.

مدیر کودکستان ما زنی بود بی‌تجربه وخودخواه وفاقد شخصیت و معنویت وبطور کلی چنین مینمود که اصولا از تعلیم وتربیت بیخبر وبآن بی‌اعتناست و برای اینکار ساخته نشده.

دائم درخلوت وجلوت بخودآرائی سرگرم بود واهتمام او مصروف این بود که کفش ولباسش مطابق آخرین مد وجورابش آخرین رنگ وفرم باشد. همیشه از زیبائی وملاحت نداشته اش صحبت میکرد وگاه که از این حرفها وفکرها خسته

میشد واندکی بکمبودی های خودش آگاه میشد قیافـه اش را در هم میکشید و تلافیش را سرما در میآورد و آنقدر بد و ناسزا میگفت یـا تنبیه بدنی میکرد که صورت و بدن ما کبود و خودش خسته میشد .

نتیجهٔ این دوقسم تربیت متضاد،یکی بسیارعالی ودیگری بسیار زشت، این‌شد که خواهرم که از نظـر استعداد بر من برتری نداشت دختری با تربیت ، ملایم ، دوستدار ودلخواه بار آمد ومن وهمراهان من در اثر ناپختگی وسفاهت و بی‌لیاقتی مربیا نمان درست مثل خودشان دخترانی پر گو، سبك مغز، ظاهر آرا ، و بی معرفت بار آمدیم .

مدتهاست که همهٔ نواقص و معایب اخلاقی خود را شناخته ام گرچه خویشتن شناسی وپی بمعایب خود بردن مهمترین شرط تهذیب واصلاح است اما چون :

خوی بد درطبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست

هرچه با نفس وطبیعت خود مجادله میکنم هنوز بر آن تسلط کامل نیافته ام و بامید آنم که روزی روانم را ازسیاهی‌و شرنگ‌عادات‌زشت و ناپسندی که در اثر سوء تربیت مربیانم عارض شده بزدایم تامثل خواهرم محبوب همه باشم .



فصل ششم

پرورش اندیشه

پرورش اندیشه درتحت مواظبت ورهنمائی های پدر ومادر دانا و از آن‌پس بیمن تربیت مربیان بیدار دل وبا تجربه‌مؤثر ترین شالدهٔ آتیه درخشان و زندگی توأم با سرفرازی وافتخار است.

ببرکت اندیشه های استوار وافکار متین وعاقلانه چه ویرانیها که آباد شده و چه کژی هاو کاستیها که بدرستکاری و کمال گرائیده است.

فکر بلند واندیشهٔ درست موانع ومشکلات زندگی را از میان بر میدارد و راه را برای ترقی وبلند نامی صاف وهموار میکند.

اندیشهٔ تابناك پرتورخشان و فروزنده ایست که محیط خانواده، کشور، بلکه دنیا را بنور خود روشن مینماید.

اندیشهٔ بلندگوهر فروزنده ایست که در تاریکی ها نفوذ مییابد، ظلمت را میشکافد ومجهولات وغوامض را آشکارا میکند.

فکر درست و عالی دارای قدرت مؤثر و مرموزی است که نادرستیها و بد اندیشیها را فرصت ومجال خود نمائی نمیدهد.

افتخارات و ترقیات موجود نوع بشر مرهون افکار بلند واندیشه های عالی نوابغ ومشاهیری است که قدرت فکر آنهاما فوق بشر عادی بوده و فصول برجستهٔ تاریخ بشریت بنام پرافتخار آنها مزین است.

مراد ما از بیان این دقایق مدح و نعت اندیشه عالی نیست زیرا کدامست آن صاحب نظر زنده دلی که خوبیهای اندیشه بدیع وبلند را نداند وبهای آنرانشناسد

بلکه منظور بیان این موضوع است اکنون که پروردگار بزرگ این گوهر گرانبهارا رایگان در اختیارمانهاده باید بتربیت وپرورش واستفاده از آن بکوشیم تا از برکات جاویدآن همیشه بهره یابیم.

زیرا تا این قدرت مرموز و خارق العاده تربیت نیابد قابل فیض نیست باید حصار تنگ وبلندی که پیرامون آن کشیده شده شکست وآنرا پرورش داد تابکار آید. هرفکرمیتواندلااقل‌ده‌برابر قدرتی که داراست‌ترقی کندویا دراثرسوء پرورش نصف‌ارزش معنوی خودرا ازدست بدهد. پاسکال دانشمند فرانسوی گفته: «انسان هنگام سنجش باطبیعت شاخهٔ نی ضعیفی رامانده که قوت تفکر دارد. برای‌اضمحلال او لازم نیست که همه جهان صف آرائی کند، مشتی‌بخار و قطره‌ای آب کشتن اورا کافی‌است؛ اما درهمان‌وقت که از لطمه جهان‌خرد میشود، انسان بازازقاتلان خود شریف‌تر است زیرا میداند که میمیرد وجهان از کار خود آگاه نیست.»

حکیمی دیگر میگوید: «بزعم ما قوی‌ترین نیروهای جهان قوه مادی است زیرا که بدن ما پیوسته دستخوش این نیروست و از نیروی باطنی یعنی قوه تفکر غافلیم حتی اورا قوه مستقلی نمی‌پنداریم لیکن باید دانست که نیروی‌حقیقی‌درفکر ماست. اوست که حیات مارا تغییر میدهد و زندگی‌را مبدل میسازد.»

سیب

پیر مردی خوش قیافه؛ بالباس ساده و دهقانی، بدرخت جوان سیب باغش تکیه داده ودر اندیشه فرو رفته‌بود. معلوم بود که غمی بزرگ دردل دارد.

خدمتش رفتم وباادب‌سلامش کردم. سراز جیب گریبان فکرت بیرون‌آورد وبگرمی سلامم‌را جواب داد.

سبب انده وپراکندگی خاطرش‌را پرسیدم بآهستگی و باآهنگی که یکدنیا پشیمانی و افسردگی از آن نمایان بود، گفت: بآنطرف نگاه کن، آن جوان را می‌بینی با چه همتی زمین‌را با بیل میکند. آن‌جوان پراستعداد وزحمت کش، پسر منست، بخوبی او دردنیا کم پیدامیشود، اما باهمهٔ خوبیهائی که دارد، رنجی‌ازمن دیده که قابل جبران نیست، اگر میخواهی وحوصله داری بنشین تایك‌ورق ازدفتر سرگذشت اورا برایت بگویم:

پسرمن از کودکی بسیار کم رو و کم حرف بود، هروقت بناچار چیزی میگفت رنگ صورتش ازشرم و خجلت گلگون میشد.

تقصیر تربیت غلط ماست که نمیگذاریم بچه‌هامان آرمانها و حرفهای خود را بگویند واغلب باتشدد وتغیرازسخن گفتن آنها جلوگیری میکنیم. بیچاره پسرم تا حرف میزد من ومادرش اورا بسکوت وخاموشی وادار میکردیم : واجازه نمیدادیم که زبانش را بخوب و درست حرف زدن آشنا نماید. این ممانعت وجلوگیری بیجا روح وشخصیت اوراشکست وهمیشه خویشتن را فردی زبون و بیچاره وپست ونالایق میشمرد بهمین مناسبت نمی‌توانست درمواقع لازم بی گناهی خودرا ثابت کند همیشه خاموش بود ورنج وتحقیررا تحمل میکرد.

این درخت که من بآن تکیه کرده‌ام وقتی نشانده‌ام که پسرم ده‌ساله بود، این درخت، سیبهای خوشرنگ وخوش بو و شیرینی میدهد امافسوس که اولین ثمرش برای من وخانواده‌مان بسیار تلخ ونامبارك بود.

روزی خاور زن همسایه مان با دخترش نرگس بدیدن زن من آمده بودند، نرگس بااینکه هنوز نه‌سال بیشتر نداشت بسیار خوب رو، با ادب بود ازهمانروز معلوم بود که دختری خانه‌دار وخوب بارخواهد آمد. زنم ازمدتها پیش میخواست که او را برای پسرمان خواستگاری کند. و شاید هم همین فکر او را برانگیخت اولین سیب قشنگی را که این درخت داده بود بچیند و بدست پسرم «رحمت» برای خاور ودخترش بفرستد.

رحمت میدانست من‌میخواهم اولین سیب درخت‌راهرچه ممکن‌است بگذارم بر درخت بماند. اما مادرش ازمیل‌من بی‌خبر بود وآنرا کند.

وقتی که‌من خسته و کوفته از کار بخانه برگشتم زنم رفته بود که از چشمه آب بیاورد ورحمت درخانه تنها بود، ناگهان چشمم به‌پوست سیب افتادتصور کردم پسرم اورا چیده وخورده است. بدون اینکه دراین‌مورد چیزی از او بپرسم سیلی سختی بصورتش‌زدم وباو ناسزا گفتم و تغیرها کردم. پسرك‌چون‌تحمل رنج وتوهین از حرف زدن برایش آسانتر بود چیزی‌نگفت وگریان ودژم ازنظرم دورشد.

وقتی زنم از چشمه بخانه‌آمد ومرا متغیر دید تصور کرد کار وزحمت فراوان مرا تلخکام کرده است. برای اینکه بشیرین زبانی خستگی‌مرا بکاهد گفت امروزتو نبودی، خاور ودخترش نرگس بخانهٔ ما آمدند، من‌ازآنها وعده خوبی گرفتم،

میدانی چه پیمانی گرفته‌ام . قول داده‌اند ازهمین امروز نرگس و رحمت نامزد هم باشند . چون شیرینی وخوردنی دیگر حاضر نبودسیب را کندم و پیش آنها بردم .

میدانستم که‌توسیب را دوست داشتی ومیخواستی تابعداز زمستان‌هم‌بردرخت بماند ، رحمت هم مرا از کندن‌آن ممانعت کرد ، حتی گریه کرد که نکنم اما من بحرفش گوش ندادم . خیلی بد کرده‌ام ؟ تورا بخدا زیاد اوقاتت تلخ نشود . اگربنا باشد که مقدمه واول کار نامزدی پسرم بااوقات تلخی‌شروع‌شود ، پناه بخدا ، معلوم نیست که‌عاقبت کار عروسی چگونه ختم میگردد .

ازرفتار وحشیانه خودم سخت پشیمان شدم و بدنبال رحمت رفتم که از او دلجوئی کنم پسرك بیچاره پیش مرغابیها رفته بود و برای آنها خورا کی میاساند ، آهسته نزدش رفتم واورا در آغوش گرفتم. هنوز دانه های اشك آهسته‌آهسته از چشمش بچهره‌اش میریخت .

تصور کرد دلم هنوزقرار نگرفته ومیخواهم‌سخت‌تروبیشتر تنبیه ومجازاتش کنم ، خودرا بپایم انداخت وپایم‌را بوسید .

بلطف ومهربانی اورا اززمین برداشتم‌ودربغل گرفتم‌و بخانه‌آوردم. وقتی‌پیش مادرش رسیدیم دوش‌وسینه من ازگریه خیس‌شده‌بود . بتفقد او پرداختم ، اماپسرك بیچاره ازشدت خشونت زبانش بندآمده بود .

سراسیمه شدم وهمسایگان‌را بکمك طلبیدم ، همه‌آمدند ، وزبانش گویا نشد خاورگفت‌من دردمندی اورا چاره میکنم : بشتاب بیرون رفت وپس از لحظه ای با نرگس‌برگشت .

رحمت که دوست وهمبازی ونامزد خود را دید چشمش درخشید ، اشکهائی که برصورتش ریخته بود ناگهان ازحرارت عشق‌ومحبت‌بخار وناپدید شد ، و همه نیروهای خودرا در زبانش‌جمع کرد که‌باو خوشامد بگوید .

زبان رحمت بزحمت باز شد ونامزدش‌را تعارف کرد و روز ظاهراً بخوش وخرمی بپایان رسید .

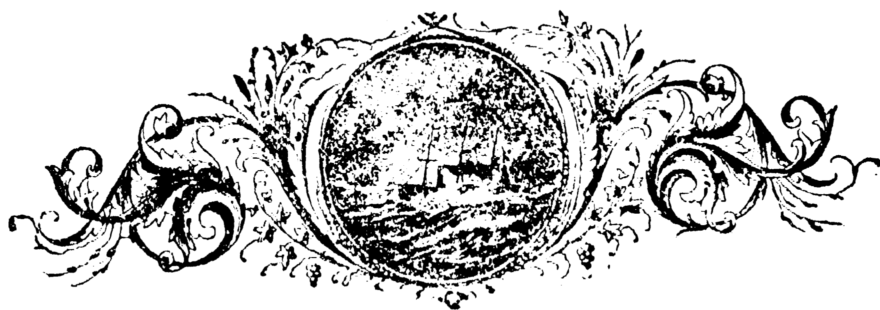
اکنون سالهائی از آن روزگار گذشته ، پسرم با نامزدش عروسی کرده و دارای دوفرزندند ، نرگس‌میگوید که رحمت امسال دروان با من سخن میگویند اما من باور نمیکنم زیرا هروقت جز او بادیگران حرف‌میزند ، کلمه‌های شکسته‌و مکرر ادامیکند ساده‌تر بگویم هنوز پسر رشیدو عزیزم الکن است ، هنوز از

نزدیك شدن ودست زدن باین درخت سیب پرهیز میکندوتصور مینماید این‌درخت باعث بیچارگی وبی‌زبانی اوشده . اما من میدانم ، تقصیر منست ، گناه منست که بی‌جهت طفلم‌را از سخن گفتن ترسانده‌ام ، اگر میدانست و میتوانست بگوید : من سیب‌را نچیده‌ام ونخورده‌ام ، باین عذاب دائمی گرفتار نمیشد .

کم‌روئی‌زندگانی را بر اشخاص خجول‌تلخ وناگوارمیسازد و بایدبرای‌رفع آن رفتاری با کودکان انجام‌شود که کم‌رو پرورش نشوند مقاصد خود را همواره با قوت استدلال بگویند و اولیاء خود را راهنما و ورفیق ودوست خود بدانند .

اغلب لکنت زبان بواسطهٔ آنست که کودکی خواسته مطلبی‌را بگویداولیاء او باتندی وخشونت حرف اورا بریده و مورد عطابش قرار داده‌اند ، کودك بغتتهٔ ترسیده واعصاب زبانش نقص پیدا کرده است .

چقدر خوب است که با کودکان انس بگیریم وبا آنها رفیق باشیم و با آنها جوری صحبت کنیم که‌مسئله اختلاف سن‌اصلامعلوم نباشد کودکان بما الفت‌دوستانه گرفته‌ومارا پشتیبان‌خود دانسته واز ما خجالت نکشندپرسشهای خودرا بطورصریح وواضح از ما بنمایند .



فصل هفتم

عقیدات نامطلوب

فرهاد از یکرنگی و یکسانی زندگی خسته و فرسوده شده بود بطوریکه در روزهای آخر اقامت خود برای صرف نهار وشام از منزل خارج شده وهردفعه در یکی از مهمانخانه‌ها صرف غذا مینمود.

گاهی از عصرها برای دیدن نمایشی بیکی‌از نمایشگاهها رفته اما روح ملول و افسرده او چنان بینائی و شنوائیش‌را تیره نموده بود که حرکات هنر پیشگان و سینماها و صورتهائیکه در برابر دیدگانش قرار میگرفت همه چهره های عبوس و گرفته بودند که جز تأثر وعصبانیت چیز دیگری در وجودش عکس نمی‌بخشید،

علاوه بر خستگی روحی ضعف شدیدی نیز بروجودش‌مستولی شده بود که هر یك از پزشکان بیماری خاصی را تشخیص داده و دارو های جور بجور تجویز مینمودند.

یکی از پزشکان برای بهبود یافتن از مرض معنوی وجسمانی او رأی‌داد که حتما باید برای اقلا مدت سه چهار ماه در محلی که هوای آزاد و زندگانی بسیار ساده باشد برود که رویه زندگی بکلی تغییر کرده و از هر جهت در محیط تازه زیست کند.

فرهاد دارای یك مزرعه موروثی بود که سالیانه‌در حدود چهل پنجاه هزار ریال درآمد داشت ودر این بیست‌و چهار سال که از فوت پدرش گذشته هنوز پا بآنجا نگذاشته وسر کشی‌نکرده فقط مباشر یا مستأجرپولی باو داده و اوهم بااین پول اعاشه وزندگی مینمود.

در این‌وقت بتجویز پزشك خود برآن شد که چندماهی به‌آن‌مزرعه که در حوالی جنگل است برود.

بآنجا رفت دید در و پنجره شکسته، پشت‌بام و دیوارها را گیاهان وحشی وهرزه فراگرفته بود بطوریکه اصلاح و مرتب کردن آنجا بسیار سخت و دشوار

مینمود . دیدن آن مناظر گوناگون ، آن آبشار و کوه و جنگل باع دوران خردسالی اورا بیادش آورده و هر گوشه‌ای از آنجا خاطرت کودکی که مادرش اورا روی زانوانش نشانیده و نوازشش مینمود ، درحالی که گیسوان خرمائی خم اندرخم او از وزش نسیم باهتزاز در آمده بود و هردم باتبسم شیرینی موهای خودرا باانگشتان سپید و بلندش جمع و جور میکرد ، در نظرش مجسم وجلوه گری میکرد .

از پله پائین آمده در اطراف آن توده تیغ و خس که روزی باغچه با طراوت با گلهای شاداب رنگارنگ بود و پدرش با نگاههای نافذ و حرکات متین خود بجلوی باغچه ایستاده و باو با گفتن و اشاره دست خود هزار ها درس از طبیعت و معنویت و کوه و جنگل ودشت هامون میداد .

مدت ششماه فرهاد در آن مزرعه بسیر و سیاحت در جنگل و گذار در کوه و دره و مطالعه در آثار وشگفتیهای طبیعت گذرانید و کم کم نیروی از دست رفته‌اش عودت نمود به غذا اشتها پیدا کرد خواب و بنیه‌اش منظم گردید .

بیماران و دردمندان خوشبختی و خوشحالی خود را در بهبودی میدانند و چون عافیت یافتند سعادت را در اشتهای خوب و خوابیدن راحت میپندارند . هیچ چیز دیگر غیراز خوردن وخوابیدن راحت نزدشان اهمیت ندارد .

فرهاد نیز خوشحالی زائدالوصفی داشت چه آنکه از بیماری روحانی و جسمانی نجات یافته و اشتهای بغذا وبا میل وافر شروع بخوردن وهاضمه سریع بدست آورده بود .

چنانچه روز بروز آثار درخشان سلامتی را بیشتر احساس مینمود ، بر سیر و سیاحت کوه پیمائی وشکار افزود وزندگانی تنها وراحت خودرا میگذراند .

فرهاد اوقات خودرا تنها میگذراند چون خانواده و فامیلی نداشت فقط چند نفر قوم وخویش داشت که احترام آنان برای فرهاد چون احترام اشخاصی بود که طمع درمیراث کسی داشته باشند .

رفته رفته احساس میکرد تنهائی وبی کسی هم یکنوع بیماری است .

برای رهائی از درد تنهائی چه بایست کرد ؟ آیا تأهل اختیار کند ؟ تابحال چنین خیالی نکرده بود .

دیرزمانی بود بجائی نمیرفت و کسی را نمیدید گاه گاهی ازمزرعه خود به

دهات مجاور گردش مینمود .

یکی از روزها که عازم رفتن بشهر بود در بین راه مصادف باداراب شد و وبا او شروع براه رفتن و گردش نمود ، از گفتن نام و نشان داراب در میگذریم همینقدر کافی است بدانید که او یکی از دوستان مشفق و صمیمی دورهٔ کودکی فرهاد بود .

دراثنای گردش درزیر سایه‌های درختی دوشیزه جوان زیبا رخساری نشسته که با زنی چهل‌ودوسه‌ساله‌صحبت میداشت ، چنان‌بنظرمیرسید که آن‌زن مادر اوست چون شباهت زیادی بیکدیگر داشتند .

حسن وملاحت ، لطف وزیبائی ومخصوصا حرکات ورفتار ساده و معصومانه او فرهادرا بخود متوجه ومجذوب نمود .

چندین مرتبه آن دو رفیق دیرین گردش کنان از نزدیك آنان رد شدند و در هر دفعه علاقه ومحبت فرهاد باو افزون‌تر میشد خیلی‌مایل بود که اسم و اصل و نسب آن دختر زیبای ملك‌سیما را ازدوست خود سؤال کند اما نمیپرسید.

فرهاد بخانهٔ‌خود مراجعت کرد ولی خیالش راحت نبود مهر و علاقه شدیدی نسبت به‌او احساس میکرد ودائم چهره زیبای او در نظرش مجسم‌میبود .

هفتهٔ بعد باز بآن محل رفته و در تجسس او شد او را برایش چنین تعریف کردند : پدرش سه‌سال پیش وفات‌یافته ، ثروت وسامانی‌برای‌او باقی‌نگذاشته‌است. با مختصر درآمدی که دارد با مادرش در نهایت سادگی بسرمیبرد . حسن وزیبائی، هوش وذکاوت ، عقل و کیاست زیادی‌را داراست ولی‌برای عروسی خود جهیزقابل اعتنایی ندارد .

داراب به رفیق خود گفت : این‌دختررا شوهری چون تو میباید .

فرهاد گفت : من و ازدواج ؟ .... از اشخاصی که بسن و سال من هستند بسیار بعید است .

داراب بسخنان خود ادامه داده فوائد و منافع ازدواج را با حرارت زیادی شرح میداد و میگفت : ازدواجی عاقلانه تر و بهتر از این برای تو تصور نمیتوان کرد . مدت یك ماه سپری شد وفرهاددر باره گفته های دوست خود تأمل و فکر می کرد .

دوست‌داشتن مخالف ومغایر عقل و خرد نیست بالاخره فرهاد تصمیم گرفت که رفیق خودرا بخواستگاری نزد مادر دختر بفرستد .

چون مادردختراز وضع زندگانی و ثروت وسامان ودیدن صورت وقیافهٔ فرهاد مطلع شد بازدواج او با دخترش رضایت داد واز عمویش که درشهر دیگرزندگانی میکرد کسب اجازه شد وموافقت او نیز حاصل گردید .

محبت وعلاقه صفحه جدیدی در کتاب زندگانی فرهاد باز کرده بود و چنین مینمود که پرشور ترین و سودا انگیزترین ایام حیات یعنی شباب زندگانی او عود کرده است . خودرا جوانی بیست ساله انگاشته وذوق ونشاط آن ایام را درخود باز یافته بود .

زندگانی خودرا آرایشی مجلل و با شکوه داد وهرچیززیبا ودلفروزی‌را برای آن بزم وبساط که متناسب با جمال وجوانی همسر اصیل و شریف باشد مهیا نموده بود .

آمال‌واندیشه‌های‌روز افزون چون هاله ماه اطراف رخ معصوم آن‌دوشیزه زیبارا فراگرفته ، محسنات بیشمار اخلاقی ، عزم واراده‌وثبات قدم و متانت‌زیادی‌را صاحب بود، پول ومکنت و دارائی شوهربرای اواهمیتی نداشت‌نمیخواست مغلوب ثروت و مقام شوهر خود شود ، میخواست دوست‌داشته ومحبوب‌او واقع‌شود .

گلهای سرور وشادی درگلزار دل هردو بشکفتن آغاز نهاد ، آفتاب امید افق آرزوهایشان‌را نور پاشی میکرد ، چنان میپنداشتند که‌ابرنکبت واندوه‌هرگز در آسمان صاف باسعادت آنان دیده نخواهد شد .

گفتگوها تمام شد حتی لوازم عقد تهیه لباس عروس و داماد دوخته شدهمه چیز بطور مؤقر ومتین آماده گردید وقرارشد روز هشتم شهریورماه نکاح وجشن عروسی انجام پذیرد .

مادر دختر ازروی تقویمهائی که ساعت سعد ونحس‌را معین‌میکنند با حساب دقیق متوجه شد که روز هشتم شهریور دو عیب دارد اولا آنروز مصادف با سیزدهم جمادی‌الاول وروز سیزده کسی عقد کنان نمیکنند چون سیزده نحس است دوم آنکه آنروز روز سه شنبه شب چهار شنبه که عروس ببرند خیر و برکت را همراه خود خواهدبرد و این کارشگون ندارد .

بنابراین باید عقد وعروسی را چند روز تأخیرانداخت بامطالعهٔ تقویم متأسفانه درآن‌ماه ساعت سعدومناسبی نبود ، همه روزهای آن‌ماه قمر درعقرب و ساعاتش نحس بود حتی در بعضی از سطورآن اضافه شده بود (نشاید،احتراز از هر کاری اولی است ، اقدام وآغاز بهر امری موجب پشیمانی است) از جمادی‌الاول گذشته ماه بعد هم جمادی الاخر است که در آن ماه عقد و ازدواج ، پایه‌گزاری بنا شروع و اقدام میمنت ندارد چون آخر ندارد ربیع‌الاخر یا جمادی‌الاخر معنیش این‌است که عاقبت وآخر ندارد .

بنا براین کار خیرو نکاح باید بماند برای اوایل ماه رجب آنهم با رجوع و مطالعه دقیق معلوم شد فقط روز بیستم رجب ساعت دو بعد از ظهر قمر از برج عقرب خارج خواهد شد و برای اقدام بهر کاری نیك‌است .

مادر دختر مطلب را به فرهاد گفت و خاطر او را ازمکنونات‌قلبی‌خویش مطلع ساخت .

فرهاد محجوب بااینکه میدانست این گفتار مادر زنش خرافات محض است سیزده و چهارده ، جمادی‌الاول و جمادی‌الاخر ، ربیع‌الاول و ربیع‌الاخر مثل هم است باید اصول و مبادی کار را سنجش نمود اگر صحیح بود دیگردر کار خوب اهمال شایسته نیست ، اما حجب و حیا باو جز سکوت و تمکین دستوری نداد .

داماد وعروس وهمه منتظر شصت هفتاد روز دیگر و رسیدن ساعات سعد بودند که بعد از دو سه هفته تلگرافی از خاله دختر رسید که (او سخت بیمارشده وبوجود خواهرش یعنی مادر عروس نیاز مبرمی‌دارد و فوری حرکت کنند)

مادر دخترازدریافت این تلگراف بسیار مشوش ونگران گردید زیاداندیشه کرد که دختر خود را نزد که بگذارد .

نمیشود دختر جوان‌را تنها درخانه گذاشت و شخص مناسب ومطمئنی هم در اینجا نیست که نزد او بگمارد پس چاره نداشت جز آنکه دختر خود را همراه ببرد .با فرهاد مذاکره نمود و قرار شد فقط برای سه چهار هفته غیبت داشته و برگردند ، روز بعد سوار شده و تا چند فرسنگ هم فرهاد آنان‌را مشایعت نمود و با خاطری ملول وافسرده بمنزل خود برگشت .

فردای آن روز بفرهاد خبر رسید که در بین راه متأسفانه تصادف واقع‌شد و دختر نازنین بر اثر اصابت جراحت سختی در گذشت .

خرافات و اوهام

یکی از سموم افکار خرافات است ، ترویج خرافات غالباً از مادر و خانواده سرچشمه گرفته . توهم هرگز با منطق عقلانی سازگاری ندارد بهتر نیست زندگانی کودکان را تحت تأثیر آن قرار ندهیم ؛ شخصی که اسیر خرافات وموهومات شود البته دستگاه فکری اومشوش وخدشه دار است . خرافات و اوهام موجب بسی تألمات روحی وانسانرا از سعادت وشهامت دور میسازد .

افکار موهوم و بی‌اساس زندگی‌را آمیخته بملالت و ناکامی میکند بیچاره آن کسیکه اجازه دهد افکار موهوم مخیله‌اش را اشغال کند و بیچاره تر از آن کودکانی هستند که درخانواده اوهام وخرافات بآنان تزریق‌شود .

نفوذ خرافات در سازمان فکری مانند پارازیت یا انگلهای هوائی‌است که‌مخلوط دستگاه داخلی‌رادیو گردد که‌در نتیجه صدارا مرتعش وآن آهنگ نشاط انگیزرا مبدل‌بصدائی ناهنجار و گوش‌خراش میکند .

خرافات‌هم در مغز وروح یک‌فرد و یاقوم در حکم همان پارازیتهای هوائی است که‌نمیگذارد دستگاه فکری صاف و روشن وصحیح کار خودش‌را انجام کند بلکه انعکاس نامطلوبی تحویل میدهد .

عموما وهم وخرافات از خانواده است ودر کودکان‌نفوذ عجیب وعمیقی‌نموده چنانچه‌بعدهاهم هرقدر پیشرفتهای علمی‌داشته باشند آن‌عقایدطوری رسوخ کرده که فراموش شدنی نیست .

کسانی‌هستند که نعل‌اسب یاقاطر یاالاغ‌را بدردکانهای‌خودزده‌ومعتقدند که مشتری کالاهای پوسیده ونامرغوب آنانرا زیاد وزودو گران میخرند .

بعضی دیگر شبیه نعل را ساخته برای خوشبختی ، کارگشائی و سعادت‌مانند نگین انگشتر یا روی سنجاق بسینه یا سر خود میگذارند .

کسانی هستند که جارو کردن و نظافت خانه را در شب موجب ویرانی‌ودر بدرشدن میدانند. اگرهرقدر اطاق چرك و کثیف شود محال‌است آنرا تمیزوجارو کنندچون یقین‌دارند جارو کردن همان و بی‌سروسامان‌شدن همان‌است .

بعضیها تعارف دادن دستمال‌را موجب جدائی وفراق میدانند و هرگز بکسی

دستمال تعارف نمیدهند و اگر صحبت تعارف دادن دستمال به میان آید لب گزه میکنند .

کسانی هستند که چیز برداشتن یا دادن یا گرفتن با دست چپ را بسیار بد میدانند مثل آنکه یك نحوستی در دست چپ سراغ دارند یا دست چپ با راست فرق دارد .

کسانی هستند پرنده معروف بجغد را بسیار شوم و بدیمن میدانند ومیگویند بوم ، شوم است وازصدای آن آزرده خاطر و بددل وغصه‌دار میشوند .

بعضی‌ها کف دستشان میخارد از اینطرف و آنطرف جستجو میکنند تا آنکه بسر بچه یا شخص بمالند تا پول بدستشان بیاید .

بعضیها ناخن گرفتن را مخصوص روز جمعه یا چهارشنبه میدانند.

بعضیها همه‌روزها را برای سفر رفتن میمون نمیدانند ومخصوصا دو شنبه را با میمنت نمیدانند .

بعضیها نامه نوشتن بسفر کرده خودرا تا ازاو نامه نرسیده بد میدانند و اگر بنویسند بفال بد میگیرند .

کسانی هستند که بانگ نیمه شب خروس را نابهنگام و بد یمن میدانند اگر خروسی نیمه‌شب خواند حتما باید صبح زود کشته شود .

کسانی اعداد با مرکب سیاه یا زعفرانی را برای سفید بختی یاسیاه بختی ، کار-گشائی وچیزهای دیگر بآب شسته بسروصورت یازمین وهوا میپاشند .

کسانی هستند که اگر صبح سگ را ببینند تصور میکنند امروز را خوش خواهد گذشت واگر گربه‌را دیدند بدخواهد گذشت .

بعضیها عدد بیچاره سیزده را نحس میدانند سیزده هر ماهه و هر کجا بعدد سیزده بربخورند از نحوست و بدیمنی آن میهراسند و کوشش میکنند بااین عددشوم مواجه نشوند ولو ضرری‌هم بخودهموار کنند .

میگویند «ایوار کروگر» سوئدی که اورا (پادشاه کبریت) لقب داده بودند در موقع جنگ این وهم‌را انتشارداد که‌سه نفر نبایستی بایك کبریت سیگارخودرا روشن نمایند . البته تولید این‌وهم در پیشرفت کالا و بازرگانی او بسیار مؤثر بود زیرا هرشخص سومی که این کاررا میخواست بکند از جان خود ترسیده چون یقین داشت باپیش‌آمد بدی روبرو خواهد گردیداین وهم نتیجه عملی بسیار خوبی بصاحب

کبریت رسانید و تفاوت فاحشی در مصرف کبریت در موقع جنگ از نفرات سربازان که زیاد سیگار میکشیدند باو عاید گردید .

کسانی شب شنبه هر کجا بیتوته کردند اگر ابریشم بآتش داشته باشند باید شب یکشنبه یاشب چهارشنبه هم آنجا بمانند والاخیرو برکت از آنجا میرود .

کسانی هستند که یقین دارند از لرزش پلك چشم چپ خوشحالی و چشم راست غم واندوه میآید .

بعضی ها عقیدها دارند که اگر عروسی را شب جمعه بخانهٔ داماد ببرند مادر شوهرش میمیرد .

کسانی هستند که یقین دارند آئینهٔ بخت عروسی اگر بشکند حتما عروس یا داماد خواهد مرد .

بعضیها عقیده دارند : روز یکشنبه حمام رفتن نحس است.

این قبیل افکار که پایه منطقی ندارد وفقط مقیدات نامطلوب درذهن وخاطر مرکوز میکنند تاممکن است کودکان را ازاین اوهام بر کنار بدارند .

تلقین

مشهدی حمزه برزگر یك پسر هشت ساله داشت موسوم به (بشیر) همه روزه پسر خودرا بصحرا همراه میبرد که هم جلو دستش کار بکند و هم کار یاد بگیرد .

یکروز که برحسب معمول مشهدی حمزه مشغول کارهای زراعتی بود ارباب دهکده (آقای برزو) اورا بنزد خود طلبید .

مشهدی حمزه موقعیکه میخواست نزد ارباب برود بپسرش بشیر گفت : پسر جان من دارم میروم خدمت ارباب . توهمینجا وهمینطور که نشسته‌ای بنشین تا من بیایم . (مبادا آن بیل که بدرخت تکیه داده‌ام برداری و چوبش را کنار گذاشته و خود بیل یعنی آن قسمت آهنین را روی بوته‌های خشك که اطراف آنرا چند سنگ چیده بگذاری. وآن بوته‌را با کبریتی که پهلوی کیسه توتون چپق من است آتش زده واز آن تخمه‌های گل آفتابگردان بوداده وبخوری) .

بعد از رفتن برزگر حمزه بشیر با خودش اندیشید که راستی این گلهای آفتابگردان تخمه دارد؛ بلند شد نگاهی کرد. دید بله تخمه دارند. با خود گفت حالا امتحان کنم ببینم چه‌جور بیل‌را باید از چوب جدا کرد. برخواست و آن بیل‌را هم از چوب جدا کرد. سپس از آن بوته‌های خشک گذاشت و دورش چند سنگ چید و بیل‌را روی آن قرار داد و مشغول بودادن تخمه‌ها شد. در این اثنا آقای ارباب برزو و برزگر حمزه سررسیدند.

حمزه یکدفعه فریادی بر کشید و گفت: «ای پسر شیطان و شریر مگر من بتو نگفتم که اینکار ها را نکن. الان با همین چوب بیل اینقدر کتك بزنم که همه ناخنهایت بریزد.» با حال عصبانیت و خشونت دسته بیل‌را برداشته که دمار از روزگار بشیر بیچاره بدر آرد. که برزو دست اورا گرفت و گفت: «بگو بدانم مطلب از چه قرار بوده است» حمزه ماجرا را بیان کرد.

آقای برزو گفت: عجب! اشتباه از خود شما بوده و این بچه گناه ندارد شما مگر نمیدانید که تلقین چه‌تأثیر شگفتی دارد؛ اگر کسی دقت در فرا گرفتن و بکار-بردن این قسمت نماید قطعاً بخوبی میتواند بداند احساسات، رفتار، گفتار و تمام کیفیات زندگانی تحت نفوذ تلقین است.

تلقین بدون زحمت فکر انسان را مملو از رذائل یا فضائل میکند، روح این دودك بیچاره ابتدا هیچ قیدو فکری نداشته کاملا آزاد نشسته بوده است. شما باو تلقین کردید که این کارهارا بکند.

بطور خلاصه میتوان گفت. که وقتی در موقع پیدایش انسان روح داخل بدن میشود فوری شروع بقبول واخذ تلقینات و پیشنهادات سایرین مینماید و هرچه پدر یا مادر و سایر مجاورین و مصاحبین او از روی قصد و یا بدون قصد بوی تلقین نمایند اثراتی در روح او مینماید و روح مطابق همان تأثیرات زندگانی شخصی را بنا میگذارد.

مثلا اگر کودکی از موقع شروع بادراك و حتی پیش از آن در فامیل شجاع و با شهامت نفسی باشد و در دوره زندگانی خود غیر از کلمات جرأت، شهامت، شیردلی وغیره چیزی بگوشش نرسد و هیچکس کلمهٔ ترس را بگوش او نرساند. چنین کودکی بدون هیچ‌تردید اصلا ترس در وجودش راه ندارد. و در تمام زندگانی شجاع وقوی‌دل و باشهامت نفس است برعکس اگر در خانواده‌ای بزرگ شود همواره

راجع بترس ، ضعف نفس و کوتاه نظری صحبت نمایند و آثار همان صفات در اعضای فامیل ومجاورین طفل دیده‌شود کودك بدون شك ترسو وجبون وضعیف النفس و کوتاه نظر میشود .

بهمین رویه هر چه انسان در جادهٔ زندگانی پیش میرود روز بروز و بلکه لحظه بلحظه بر طبق تلقینات فامیل ، دوستان واشخاص راهگذر و محیط و هر چیزی که در زندگانی با انسان مواجه شود رفتار نموده .ومطابق تلقیناتی که ازاین عوامل قبول مینماید زندگی حاضر و آینده خودرا تشکیل میدهد .

تلقین ازطرف روح ما ضبط گردیده وباقی میماند. مثلا شخص از کودکی بترسیدن از جن ، غول وغیره عادت کرده برای رفع این اوهام همواره بایدبیحقیقت بودن این قسم عقاید رابرای وی بیان و تشریح نمود و این تلقینات گوینده در برابر تلقینات زمان کودکی عرض‌اندام نموده اثر آنهارا خنثی مینماید .

اما باز این نکته‌را تأکید مینماید که تلقینات اولیه هیچگاه نابود نمیشود و از بین نمیرود ٠ منتها در برابر تلقینات و پیشنهادات تازه خنثی و بی‌اثر مینماید ومتصل از حافظه دورتر میشود .

مشهدی حمزه سرش‌را از زمین بلند نمود و گفت : « آقا درست میفرمائید بچه طفلکی ابداً توی خط این شیطنت وملعنت نبوده بنده باو تلقین کردم و گناه از خود چاکر بوده است . »

اوهام

اوهام زاده نا امنی وخطر میباشد . هرجائی که زندگی خطرناك شود. و آثاری که مابدانها آشنائی داریم محو گردند . ودرهرنقطه که ما باید بادشواریهای تازه‌ای روبروشده و بارهای سنگین برخودهموار نمائیم میل پیدا میکنیم که‌متوجه افسونها ، طالع‌ها وخلاصه اوهام گردیم .

انسانهای اولیه برای خود خدایانی ساخته ومعتقد میگردیدند که اگراز آنها اطاعت وپیروی ننمایند حتما بلایا ومصائب بیشماری خواهند دید ودور نیست که‌دیگران

نیز از آنها مصون نمانند . بنا براین انسانهای اولیه خود را محدود نموده و برای خود موانعی درزندگی پیش میاوردند . وبالنتیجه فعالیتهای خودرا بوسیله معتقدات بی‌اساس محصور مینمودند وحتی آن اعمالی را که برای انجام آنها مانعی نمیدیدند خودرا مقید بدین مینمودند که بطور مخصوصی انجام دهند . وزندگی فرد وطایفه یا قبیله آنها مربوط برعایت نمودن آئین‌های معینی بود بدین‌معنی که شکار کردن یا ماهی گیری ، کشتو زرع و جمع‌آوری محصول ، گذشتن از جوانی و رسیدن بحد رشد ومردی ، زناشوئی ، زایمان ، وحتی‌مردن آنها بر طبق‌آئین و روشی بود که از گذشته باقی مانده بود . جادوگری در عصر آنها عامل بسیار مؤثری بشمار میرفت : افسون وسحرمولد موفقیت وپیروزی‌شکارچی‌محسوب میشدوهمچنین‌عاملی برای حاصل‌خیزی زمین، آمدن‌باران ، رسیدن میوه‌ها ، وحرارت آفتاب در فصل تابستان ، بشمار میرفت ونیز سحر و افسون بود که معشوقه‌را مهربان‌میکرد و باعث پیروزی بر دشمن ورقیب میگردید .

امروز مابعقایدواوهام گذشتگان خود میخندیم ولی‌وقتی که اتفاق‌فوق‌العاده وحشتناکی پیش میاید وخودرا در چنگال نیروهائی می‌بینیم که اختیار آنها را بدست نداریم عینا ازهمان‌رویه که انسانهای‌اولیه پیروی میکرده اند پیروی‌میکنیم بدون معنی‌درصدد برمیآئیم که برای خود بدست‌آوریم یا روشی را پیش کشیم که تأمین حیاتی مارا تأیید نماید

این یکی از دلایل است که بسبب آنها در مواقع نـامبرده اوهامی که در بوته نیمه فراموشی بوده اند دو باره بیاد میایندو حتی انسان برای خود اوهام تازه اختراع میکنند

رویهمرفته میتوان گفت که‌وهم نتیجه عدم کفایت وکاردانی‌انسان بوده وراه کوتاهی بامنیت شخصی میباشد ما فعلا کمتراز انسانهای اولیه دچار اوهام‌وخرافات هستیم زیرا درزیرشرایط عادی میتوانیم ضعفهای خودرا فراموش کنیم کسیکه‌شغل معین وزندگی خانوادگی شیرینی دارد همیشه نگران تصادف و طالع خود نیست چنین شخصی بخود اعتماد دارد وخودرا درمقابل مسائل زندگی آمـاده وباکفایت می بیند .

حتی‌ممکن‌است که چنین کسی حس رجهان ومزیتی‌نیز درخود احساس‌نماید اما اگر شغلش‌را ازاو گرفتندیا زندگی‌خانوادگی‌او بنحوی‌متزلزل گردید باوجودی

که شاید علت ازدست دادن شغلش علل موجه ودرستی داشته است بااین همه حاضر نیست مسئولیت خود را بپذیرد واعتراف بخبط واشتباه خود کند درعوض میخواهد که حس برتری ومزیت خودرا نشان داده وعلت این پیش آمدهارا بگردن دیگری که‌دراینجا (بخت‌واقبال) است بیاندازد و بگوید که در پیشانی او نوشته بودند که بایستی درزندگی بااین پیش آمد ها روبرو شود . یاطالع او این بوده است وچاره نداشته . بنابر این چنین‌شخصی‌ممکن است بخود تسلطی بدهد که روزی‌ممکن‌است بخت او بیدار شودوتغییری در زندگی‌اوروی‌دهد. ضمنا اوهام وخرافات دیگری‌را برای تأیید اظهارات ناصواب خود شاهد ومثال میاوردومیگوید :

علت بیچارگی‌اواین بوده که به هلال‌ماه بوسیله‌عینك خود نگاه کرده‌است . یا باین جهت بوده که غیبگوئی باو گفته است . اضطرابی در خانواده شما تولید خواهد شد. یابدین‌سبب که در روز سیزده ماه دخترش را بدبستان گذاشته‌است .

حتی اگر اوهام گذشته دلائل خوبی برای پیش‌آمد هائیکه در نتیجه سهل- انگاری و بی‌فکری خود او تولید شده اند نباشد . اوهام تازه بدست میاورد . و آنهارا ارائه میدهند :

بواسطه سوء تدبیر انسان میخواهد خود را از زیر بار مسئولیت رهائی دهد برای خود خرافات و اوهامی میسازد و آنهارا مسئول قرار میدهد . بعبارت دیگر وقتیکه شخص میخواهد با مسائل مختلف زندگی روبرو شود وآنهارا حل وتصفیه نماید متشبث باوهام میگردد و پیچیدگی مسائل‌را منسوب بانها میسازد حقیقت امر این است که در اینگونه موارد ما نمیخواهیم با حقایق رو برو شویم . و خود را آنطوریکه هستیم ببینیم ، البته نمیتوان برای اوهام و خرافات حد و حصاری قائل گردید . زیرا دامنه فکر انسان انتهائی ندارد و این اوهام نیز زائیده افکار خود ما میباشند .

شبح یا توهم

دیروز جای‌شماخالی‌نهار بسیارمطبوع وخوشرنگ وخوشبو و بسیارخوشمزه‌ای داشتیم (الوبالوپلو) بعد از صرف غذا مشغول‌خوردن‌قهوه‌شدیم ، آقای سیامك گفت

قهوه‌را که نوشیدید همهٔ فنجانهارا برگردانید تا من گذشته و آیندهٔ شمارا از روی خطوط آن بگویم زیبا خانم گفت اینکار را نکنید ، دوسال پیش ازاین مثل امروز یك آقائی که میتوانست فال قهوه ببیند ، برای پسر شانزده ساله من (خلیل) فال گرفت و گفت: « بعداز یکسال به سردردی دچار خواهی شد و این بیماری ده سال طول خواهد کشید »

بعد از چند ماه خلیل اظهار داشت که سرش دائم دردمیکند نزد پزشك رفته و مدتها این پزشك آن پزشك و دست جمع بزشکان را برای معاینه دعوت کردیم خلاصه گفتند مرضی ندارد فقط حال خیال و عصبانیت است . با اینکه همه گفته اند فقط توهم و ت فکر است ، ولی این طفل معصوم باور نمیکند که توهم است بلکه یقین کرده است بیماری باید بجان او وارد شده وده سال هم طول بکشد دائم دررنج و محنت وعصبانیت و در دریا فکر روزشماری میکند که ده سال موهو م بگذرد.

آقای پیروز گفت : بسیاری از حرفهای قدما که با اصول منطقی وعلمی امروز وفق نمیکند و خود پیشینیان نیز بدون علت و دلیل بلکه بصرف عادت بانها معتقد بودند جززائیدهٔ تخیلات وافکار چیزد یگری نیست و بهتر از موهومات و خرافات نام دیگری بانها نمیتوان داد .

در ۲۲ سال قبل که من در دانشگاه مشغول تحصیل بودم در میان جوانانی که از ملل مختلف در آن دانشگاه مشغول تحصیل بودند ، جوانی بود بنام (منصور) که من با او دریك تالار سخنرانی تصادف کرده و آشناشدیم و چون بیش از همه همدرسی ها اخلاق ورفتار او باسلیقه وذوق من وفق میداد روابط دوستی و آشنائی میان ما محکم شد و چیزی نگذشت که منصور صمیمی ترین رفقای من محسوب میگردید.

منصورهم در رشته مهندسی معدن مشغول تحصیل بود . وما میتوانستیم کلیه مواقع خودرا باهم بگذرانیم . همه جاباهم بگردش میرفتیم و مواقع درس ومطالعه نیز باتفاق مذاکره مینمودیم . . .

اوائل تعطیلات تابستان سال ما قبل آخر دوره تحصیلی بود یکروز منصور گفت . خوب است است یك مسافرت دوری را پیاده شروع کنیم که هم اوقات بیکاری را بسیر و سیاحت گذارانیده وهم ورزش خوبی کرده باشیم .

من که دلباخته ورزش وعاشق مسافرت بودم سلیقه اورا پسندیده وفردای آن روز هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که من ومنصور خودرا بلباس راه پیمائی مجهز

کرده هریك کیفی بر پشت آویخته چوبی در دست گرفته و راه ییلاقات و دهات جنوبی‌را در پیش گرفتیم ؛

سه روز متوالی راه رفته وشبهارا درآبادی‌های کوچکی که درسر راه‌بود بسر میبردیم .

در انتهای روز سوم قبل از غروب آفتاب عمارت بلندی از دور نمودار گردید وپس از بیست دقیقه طی راه بآبادی این قصبه رسیدیم ، قصبه مزبور بسیار جای غم انگیزی بود ، نمیدانم درآب وگل آن نقطه چه اثر بود که روی همرفته دیدار منظره ساختمانها ومعابران دهکده باری از اندوه در دل مینهاد وکلیه آلام گذشته را بخاطرباز میگردانید . دروسط آن دهکده غم‌انگیز عمارت کهنه و قدیمی بود که بیش از سایر مناظر غم‌انگیز وملال‌آور بود .

معلوم نبود که ساختمان آن مربوط بچندسال قبل بود بهرحال بسیار کهنه و قدیمی مینمود و پیر مردان آن ده میگفتند که پدران بزرگ نیز تا آنجا که بیاد داشتند و نقل کرده‌اند این‌عمارات‌را بهمین‌صورت دیده بودند .

چسبیدهٔ بعمارت مزبورمهمانخانهٔ ده قرار داشت ماءستقیم‌بآن‌مهمانخانه وارد شدیم رئیس‌مهمان‌خانه که‌مردی تنومند ، خوش قیافه وبا لهجه دهاتی شیرین صحبت میکرد ما را بدو اطاق‌هدایت کرد ومدعی بود که بهترین اطاقهای مهمانخانه است این دواطاق بوسیله یك‌در بیکدیگر راه داشت وبرای اطاق دوم‌در خروجی نبودو راه خروج آن منحصر بدر اطاق اول بود ، اطاق دوم‌را منصور برای خود انتخاب کرد وطبعاًمن‌نیز اطاق‌اول‌را برای خویش برگزیدم .

قدری نشسته ورفع خستگی کردیم و سپس بخوردن غذای بسیار ساده که عبارت بود از نان تافتون وسرشیر وچند استکان‌چای تازه‌دم خوش طعم وداغ که برای ما حاضر کردند .

منصور میگفت : (بقدری خسته‌ام که بمحض خوردن شام یکسره برختخواب خواهم رفت) همین‌کارراهم کرد نتوانست شام کاملی بخورد فوراً بروی تختخواب افتاد و هنوز سرش بر بالش نرسیده بود که نفیر خوابِ اوبلندشد ....

او ائل ماه بودوهوا قدری گرم بنظر میرسید ، دررا نبستم و تمام پنجره‌های اطاق‌را که بسمت باغ مهمانخانه باز میشد باز گذاشتم .

من عادت بدی دارم و آن این است : مواقعی که بسیار خسته باشم نمیتوانم

راحت بخوابم وغالب شبهائی را که روز پیاده راه رفته باشم دچار بیخوابی میشوم آنشب نیز دچار بیخوابی بودم دیوان حافظ که همراه داشتم برداشته و چند فال گرفتم و آن غزلهارا ملایم ملایم میخواندم ، ساعت یازده شد بازهم میل بخواب نداشتم هرلحظه ساعتی را که درروی میز در کنار تختخوابم قرارداده بودم مینگریستم عقربه‌های ساعت با کندی عجیبی گردش میکرد هر دقیقه بنظرمن چون ساعتی مینمود ، دیگر چشمم خسته شده بود وخطوط کتابرا نمیدید آنرا بگوشه‌ای افکندم ، افکارشگفتی در مغزم هجوم آور بود ، ساعت خودرا بدست گرفته دقایق‌را میشمردم گوئی ساعت از کار افتاده بود واصولا عقربه‌ها نمیچرخیدند . آنرا بگوش خود گذاشته صدای آنرا شنیدم خیر ساعت کار میکرد اما بنظر من چقدر بتانی میگذشت نمیدانید چه حالت بدی داشتم تمام صدمات وسختیهای عمرم یکطرف وآن خستگی و بیخوابی وافکار بد یکطرف .

سکوت عجیبی فضا را گرفته و جز صدای تیك تاك ساعت هیچ صدائی بگوشم نمیرسد .... تیك تـاك تیك تاك ....اوه چه‌صدای موحشی ....

آیا هرگز درتنهائی وسکوت گوش دقت بصدای ساعت فرا داشته‌اید ؟

این صدای آرام و یکنواخت کلیه خاطرات تلخ گذشته را بیاد انسان میاورد .

در این هنگام نیمه شب .. در آن ظلمت و سکوت در حالیکه جز صدای یکنواخت ساعت هیچ صدائی بگوش نمیرسید لشکری از ترس ووحشت بجانب من حمله‌ور شده بود ، میلرزیدم مانند آنکه منتظر حادثه‌شومی بودم، خدایا چه‌خواهد شدسکوت درهم‌شکست ساعت دوازده را اعلام‌داشت دیگر چشمم قدرت دیدار صفحه ساعت راهم ندارد چکنم ، این چه صدائی است صدائی بگوشم رسید دراین لحظه شمعی که دراطاق منصور میسوخت آنهم باتمام رسیده وخاموش‌شد اطاق درظلمت محض فرو رفت ، ناگهان از خلال‌دری که بطرف باغ بازمیشد اشعهٔ چراغی مشهود گردید و بسرعت محوشد ، صدای پائی که روی برگهای خشك باغ بطور واضح شنیده شد ،آمدند ، کیست ، چه میخواهند . بسیار نزدیك شدند ، از رختخواب بزیر آمدم ایستادم اما قدرت آنکه قدمی بردارم نداشتم ،صدای پا هر لحظه محسوس‌تر بگوشم میرسید میخواستم منصور را از خواب بیدار کنم اما صدا از گلویم خارج نمیشد تمام قوای خودرا جمع کرده کوشیدم تا منصور را صدا زدم اما او با نفیر

خواب خود بمن پاسخ داد بطرف میز کوچک رفتم قوطی کبریت را برداشتم آنهم خالی بود . . .

دیگر من جسدی بیروح بودم وازروی لاعلاجی خودرا برروی زمین میکشیدم بطرف دریکه این صدای عجیب از پشت آن شنیده میشد رفتم درقفل نبود اما هرچه فشار دادم باز نمیشد گاهی تا نیمه باز میشد ودوباره محکم بسته میگردید ، مانند آن بود که کسی یا چیزی از پشت با تمام قوای خود بدر فشار میدهد ومانع باز شدن آن میباشد .

در آن لحظه صدای بسیار موحشی بگوشم رسید گوئی کسی گلوی مرا گرفت و می فشرد اما من کسی را نمیدیدم . . .

از این جریان تاهمینجا بخاطر دارم زیرا در آنموقع بیهوش شده و بر زمین افتادم وقتی بهوش آمدم آفتاب اشعه خودرا برسراسر زمین گسترده ومنصور،مدیر مهمانخانه و پزشك دهکده بر بالین من حاضر بودند . من جریان را کماکان برای ایشان گفتم .

مردم ده میگفتند شیاطین بسراغ تو آمده بودند . و الا هیچکس در این دهکده بعد از ساعت ده از منزل بیرون نمیرود و تا کنون دزد یا غول بیابان.هم دیده نشده .

شاید مطابق عقیده شما جزاوهام وافکار خود من چیز دیگری نبوده است .



فصل هشتم

دوست و دوستی

دوستی (مهرو محبت) یکی از زیباترین مظاهر طبیعت که ضامن سعادت و نیکبختی افراد وخانواده میباشد. دوستی نعمت بزرگی است و موجب پیوستن دلهاست بهمدیگر ، در بین مردم کم وزیاد وجود دارد گاهی ممکن است که این دوستی بقدری بزرگ و مهم شود که بدرجه عشق برسد ولیکن باز هم عشق نیست و باینجهت باصطلاح عرب (صدیق غیراز حبیب است) دوستی متعارفی غیر از دوستی ممزوج بعشق است .

در اینجا از مواهب ومراتب عشق سخنی درکار نیست بلکه در باره دوستی (صدیق) بحث میشود .

دوست شما آن شخص است که شما اعتقاد پیدا کردید بمتانت اخلاقی و خیر خواهی او نسبت بخودتان ویقین داشتید که اوهم نسبت بشما همین عقیده و اعتماد و ایمان را دارد بنا بر این قلبا باو مودت و ارتباط حاصل کردید آندوست هم همین کیفیت را در شما درك کرده و همان رابطه واخلاص راپیدا نموده است .

آندوست شمارا بکارهای خوب ترغیب وتشویق میکند واز کارهای بی رویه و اشتباه بشما اندرز داده وجلوگیری میکند تا آنکه شما از هرگونه آسیب وزیان مادی ومعنوی مصون باشید .

وهمین احساسات متقابل را از شما انتظار دارد وبالاخره از ته قلب و خلوص واقعی بعزت وشخصیت شما علاقه دارد وشمانیز همان احساسات متبادل راداریدو خواهان سعادت وخوشی یکدیگر هستید .

پدر ومادر بهترین دوستان هستند

اولین و مخلصترین دوستان پدر و مادر هستند ، چون دوستی پدر و مادر بفرزندان متضمن خالصترین دوستی‌ها با وسیعترین معانی است .

مضافا بر عواطف نزدیکی وطبیعی که معروف یا هم ترازوی عشق یا احیانا بالاتر و والاتر از عشق است (البته عناصر آن باعشق مختلف است .)

علاقه و نزدیکی پدر با فرزندان عموما کمتر از مادر است (مادر نزدیکی و اخلاصش بیشتر و نزدیکتر است .)

مادر و پدر بزرگترین دوستی و پاکترین و خالصترین محبت را دارند پس فرزند میتواند از روی کمال اطمینان مادرش را در جمیع کارها و افکار خود دخالت دهد ، و بدون اینکه از آینده و افکار و کارهای پلیدی که دیگران در مواقع تغییر وضع دوستی از خود بروز میدهند .

چون پدر و مادر بهترین دوست و رفیق و کمك زندگانی است برای هرگونه ترفیه و ترقی فرزند میتواند بااطمینان کامل از هر مطلب و اخباری بدون ترس و واهمه برایشان بیان کرده و آنان را برهمه چیز خودواقف و مطلع سازد ، و کتمان هر مطلبی از مادر اشتباه بزرگی میباشد جوانها که افکار هوس آلوده دارند ، تصور میکنند که آن افکار را از مادر خود مکتوم و پنهان دارند در صورتیکه لازم است تمام افکار و نیات خودرا با مادر بمیان گذاشته و اورا بخوبی مطلع نموده ومطمئن بود که راه صواب و خطا را مادر نشان داده تا از گمراهی و پشیمانی های بزرگ جلوگیری شود .

بعضی مادر ها با فرزند خویش رویه رفاقت و دوستی صمیمانه ندارند بلکه مانند حاکم و محکوم ، خادم و مخدوم و بعبارت واضحتر یك شخص بالا دست والاتبار با یك بنده زیردست درصورتیکه این فکر و این رفتار موجب دو رنگی و بیگانگی مادر و فرزندی میشود ، فرزند جرأت گفتن راز درونی و درد دل ندارد بلکه بخود حق تجاوز از گفت‌وشنودهای خیلی سطحی و عادی را نمیدهد .

مادر ، این مورد را اشتباه میکنند زیرا که فرزنـد شخصیت مستقل را دارد و احترام شخصیت و افکار او واجب است و از او نمی باید تعارفات و احترامات شاق و کورکورانه را انتظار داشته باشند فرزند اگر بروح دوستی و رفاقت با مادر ایمان حاصل کند البته از مشورت و مصلحت بینی اوسرپیچی ندارد .

بنابراین بمادران یادآور میشود که از نخست شخصیت و احترام فرزندرا منظور

کرده که کودك بداند دارای روح آزاد وشخصیت کامل است امادر عین حال مادر او بواسطه تجربه و تعقل بسیار چیزهائی را میداند که اوهنوز واقف نشده .

باتشخیص آنکه مادر بهترین دوست ویارفداکار او است پس برای کمك فکری وروشن بودن راه چاره‌اش همراهی و کمك مادررا میطلبد .

دراینصورت فرزند راز ونیازش را از مادر پنهان نکرده و آنچه در ضمیرش دارد بدون کم‌وکاست وپرده‌پوشی بامادر بمیان گذاشته واز کمك فکری او استفاده میکند مادر دانشمند رؤف قبله حاجات ومورد توجه فرزند است شکی نیست که پدر نیزدرهمه شئون زندگی مهر وعاطفه شریك وسهیم ومانند مادر است .

احیانا فرزندی احساس میکند که فهم وادراك ومعلوماتش بیشتراز مادراست باچنین‌وضعیتی مناسب نمیداند که مطلبی‌را با مادر بمیان گذاشته اما آلام درونی او احتیاج بکمك فکری دارد ، در اینصورت باپدریا نزدیکان خیلی نزدیك که بنیروی دماغی و روحی آنان معترف است مراجعه ومشاوره خواهد کرد اما البته این نکته فراموش نشود که درنزدیکی و ابراز هر مطلبی بامادر دانشمند تأثیر تفرج و تفریح دربهترین باغ دلگشارا دارد .

روابط دوستانه با خواهر وبابرادر نیزمانند همان رابطه‌دوستی وعلاقه باپدر و مادر باید باشد که پدر و مادر دیری نمیگذرد که از بین میروند آنوقت خواهر یا خواهر ها بجای مادر و برادر ها بجای پدر همان الفت و محبت متبادل که موجب بستگی ومسرت ودرخشندگی خانواده میباشد واز خردسالی بین آنان تارو پودمحبت علاقه ، احترام ، اعتبار ، وتعاون را ایجاد و استوار کرده ومحکم و پایدار پیش رفته وبرقرار بماند .

روابط خواهر وبرادر اگر از روی کمال‌صمیمیت ، احترام، کمك ، و عاطفه نباشد آن‌خانواده در شمار متمدنین نیستند زیرا که باید آثار ملاطفت وحس‌تعاون که مظهر انسانیت و مدنیت است اول در خانواده ظاهر گردیده و بعد در اجتماع انعکاس نماید .

وقتی‌دوستی با تمام تجلیات روح پرورش بر محیط خانواده پرتو افکن‌شد دوستان‌دیگری بخود جلب‌نموده درآنوقت حس رفاقت ، صمیمیت‌ووفاداری‌میخواهد که دوستی محفوظ بماند .

از علائق وروابط افراد در خانواده یك علاقه مقدس وسیعی بوجود می آید

که سود آن مستقیما نصیب اجتماع میگردد.

محبت در خانواده و بین افراد عائله رابطه نافذی در باره میهن و کشور دارد و بهمین واسطه است که زندگانی افراد یك ملت هرقدرهم بر حسب ظاهر در بارهٔ یکدیگر ناشناس باشند ولی درمعنی در آن مزرعه سبز و خرم، در آن محیط مقدس که میهن نام دارد چون سلسله محکم زنجیر فولادین یك واحد شناخته میشود.

این بوستان شاداب خانواده که باغبان هنرمند آن مادر است میتواند تخم محبت و علاقه را در مزرعه اندیشه منزه آن کودکان معصوم با مهارت پاشیده و پرورش ورونق دهد تاآنکه نسبت بیکدیگر از کینه ورزی، قهر وغضب، مخالفت و مجادله دوری کنند و بدانند که همه شاخ و برگ یك شاخسار برومند خانواده و گلهای بوستان شاداب یك میهن هستند.

اگر باعجاز محبت دقت کنید می بینید بسیار دشواریها که با نیروی محبت رفع شده. در زندگی روزانه خودسنجش کنید نسبت بهر کس که بیشترابرازمحبت کنید زیادتر مجذوب شما و تحت تأثیر دوستی قرار میگیرد و آماده خدمتگذاری و فداکاری میشود.

محبت شرط اول زناشوئی است وبدون آن زناشوئی صورت خوشی ندارد، زن وشوهر باید مظهر مهرو محبت و کانون یگانگی وصمیمیت صفا و حقیقت باشند تاآنکه کودکان در پرتو آن روشنائی و حرارت محبت نشوونمای خوب نموده چون خوشه گندم که از شعاع و حرارت خورشید دانه بندی نموده و بحد کمال رشدو استفاده میرسد کودکان نیزسیر طبیعی وجسمانی وروحانی را درتأثیر حرارت محبت، الفت ووحدت خانوادگی بسرحد کمال وسعادت برسانند.

اصولا آدمی درتمام مراحل زندگانی نیازمند بداشتن دوست یا دوستانی میباشد که از ملاقات ومهر وعطوفت آنان غبار از روی کدورت احساساتش برداشته و در تنگنای مصائب دیده انتظار بجانب ملاطفت وياری دوست صدیق باوفای خودداشته تا از غمخواری وابراز مهربانی او دربارهٔ خود بهره مند شود.

رشته غیرقابل انقطاع مودت روح را شاداب و باطراوت میگرداند.

در زندگی بشرداشتن دوست صدیق صمیمی حسن تأثیرفراوانی دارد. اندرزهای گرانبها وسودمند یکدوست واقعی و کمکهای اوممکن است تأثیر حیات بخش داشته

باشد . وسعت دایره تاثیرات کلمات یکدوست با وفا چون اختر فروزانی آسمان زندگی‌را تابناك سازد وافق پرملال دشواریهای شخص را در پس‌پرده همدردی و هم آهنگی نهان میگرداند ، و دلی که آشیان صفا و وفا شد واجد آسایش و شادمانی است .

سر وزر ودل‌وجانم فدای آن محبوب
که‌حق صحبت‌مهرو وفا نگهدارد

دوست باوفای فداکار از هر گوهر گرانبهائی با ارزش‌تر است واگر بامعنی خودش یافت شد قدر و قیمتش والاتر از آن است که توصیف آن بقلم‌آید ، اما بشرط آنکه دوست معنی‌دوستی واقعی بدهد واگرنه فقط بالاف‌دوستی، دوست بودن و باچای وعصرانه خوراك وخوشحالی رفیق بودن و درموقع‌درماندگی‌ونیاز بدوست ودوستی دست روی دست گذاشتن و خود را از معرکه دور نگهداشتن چنین دوستانی قابل آمیزش و لایق اطلاق کلمه مقدسه دوستی‌نمیباشند .

این‌دغل دوستان که میبینی،مگسانند دور شیرینی

محبت بطور کلی این است که براستی‌دراندیشه کم کردن آلام و مصائب زندگی یکدیگر باشیم چه در خانواده و چه اجتماع غم‌خور وتسکین بخش آلام یکدیگر شویم .

آداب مهربانیهای ظاهری بزودی از بین میرود وپایداری ندارد ، لازمه روش محبت،صمیمیت وحقیقت است در باره محبت باید چیزهای نیکو را از راه مودت از قول بفعل آریم.

این نکته دقیق‌را هم از نظر نباید دور کرد که تمام مردم یکسان نیستند ونفوذ صفات نیکو در همگان بیك اندازه نیست و بهمین جهت شاید افرادی یافت شوند که مانند بعضی‌حیوانات ارزش محبت را نفهمیده و از این‌صفت بارز بینصیب باشند .

این است که درمورد دوستان یك‌خطرهست ، یك‌خطر بزرگی درعالم‌دوستی میباشد .

دوستی چون قوت‌گرفت گاهی با شتاب وگهی با کندی ، ریشه‌های‌محکم در قلوب یکدیگر دوانیده که از خواهر و برادر و بیشتری هم نزدیك میشوند ،

تار و پود قلبشان بهم بافته مثل آن است که‌درعالم موجودات مانندی بر آن‌متصور نیست .

بنابر این هنگامی که دوستی کمال شدت و اوج را پیدا کرد بهترین‌اعتمادو اطمینان بوجود میاید بخیال آنکه این‌دوستی همیشه باقی و برقرار است .

در این دوستی فنا ناپذیر هرگز خدشه رخنه نخواهد کرد ، زیرا که دوست او مخلصترین و با وفاترین کسان است برای او (البته او در این گمان راستگو و از روی کمال عقیده فکر کرده است چون درعالم دوستی وراستی غیر از این نباید خیال کرد) ودوست‌او الان غیر ازآنچه طرفش فکر میکند نیست و خاطر او نیز همینطور خالص و مخلص میباشد لذا هیچیك تردیدی در بقای دوستی ندارند ، و باقتضای دوستی آنچنانی اسرار ونگفتنی‌های‌خودرا ابراز وبامانت میسپارند .

زمانی‌میگذرد ، گفتگوها و کدورتهای عجب وغیرمترقبه پیش آمد میکند. آن دوستی محکم ومتین با کمال شتاب راه زوال ونیستی‌را پیموده از اوج ابهت یگانگی به‌پرتگاه بیگانگی پرتاب و آن بهار باطراوت دوستی شاداب وخرم و آن گلهای رنگارنگ همراهی ، مهرو وفا ، صدق‌وصفا باآنهمه عطر افشانی بخرابی تیره وتاریك وطوفان پر آشوب‌مبدل شد آن گلهای معطر بخاروخس کینه . بغض دشمنی عوض‌شد.

درچنین موقع خطرناك ممکن‌است برای‌آرامش احساسات بغض آلود برای ضربت زدن‌بدوست‌دیروزی ودشمن امروزی خود اسراری که بنام امانت نزد او بوده فاش کند ، چون او چنین کرد این نیز تلافی بمثل کرده وعیب از دوطرف ابراز گردد .

اینموضوع بما این‌مطلب را میگوید : نسبت بهر کس لاف دوستی میزنیم راستگو و وفادار باشیم ، در دوستی چون ستون‌آهنین استوار ، پا بر جا و حقیقت شعار ، طوری‌باشد که مردم‌بدوستی ونیروی وفا داری وراستی وحقیقت وصمیمیت ما ایمان وعقیده داشته باشند .

اسراریکه بنام امانت درموقع دوستی سپرده شود .

اگر روزی‌هرآینه لغزش ، دلخوری وعداوتی‌پیش‌آید، فرضا بقطع‌دوستی وبریدن ریشه‌های‌آن منتهی گردد این مربوط بامانت و نگهداری اسرار نیست ، صمیمیت‌و صفای روز دوستی‌را نباید خنجر روز دشمنی قرار داد چه اینکار خلاف

عزت نفس وبزرگواری روح است، و رفتاری بسیار نکوهیده و ناپسند وبکلی از روش فضائلی اخلاق خارج است.

پدر ومادر باید درضمن داستانها ومطالبی که برای کودکان خود میگویند در ذهن آنان جای دهند که دوستی مقام شامخی دارد واز آن مهمتر نگاه داری اسرار مربوط بعالم دوستی است درهمه حال واحوال متانت خودرا از دست ندهند امین واستوار باشند.

صندلی مخمل

همه مهمانها پی درپی وارد شدند، آثار شادی وصفا سراسر مجلس را فرا گرفته و دو سه نفر دیگر از مهمانها که هنوز نیامده بودند آنها نیز دنبال هم وارد شدند.

یك مرد بلند قد که قدش کمی خمیده بود دست مرا بوسید، گونه های او فرو رفته وچشمانی قهوه ای وچهره‌ای کهربائی رنك داشت.

این خلیل بود.

سالها بود که من اورا ندیده وتقریباً فراموش کرده بودم.

بایك بی‌اعتنائی ووقاری گفت: «پس‌ازسالهای زیاد امشب توفیق ملاقات‌شما، چیز شگفتی است! من از یکدنیای‌دیگرمیآیم – چون بیمار سخت بودم و هیچکس امید بباز گشت و بهبودمن نداشت. پس‌از بر گشت سلامتی بقسمت شمال رفتم وهمسر با فرزندانم را اینك درآنجا گذاشته‌ام وخود برای انجام کار ضروری چند روزی باین‌شهر آمده‌ام.»

درلحن وصدایش‌هم بی‌اعتنائی وسستی کاملامحسوس بود.

پرسیدم: بعد از بیمار شدن بازهم نوشابه میل میکنید؟

پاسخ داد: کمی کنیاك آنهم گاهگاهی.

پرسیدم: یعنی امشب جزء کدام قسمت است که میل کنید یا خیر.

پاسخ داد: اگرلطف کنند ممنون خواهم شد. دیگر باوی صحبتی نکردم و

سرگرم پذیرائی مهمانها شدم .

کمی بعد اورا دیدم که دریك صندلی مخمل سبز لمیده ویـك جام نوشابه را کم کم مینوشد وبایك حالت بی‌اعتنا سرگرم رنك وطعم آنست .

بعد از گذشتن چند ساعت همه مهمانها رفتند وچون باطاق خود برگشتم مثل این بود که ازیك کابوس نجات یافته ام .

روی تختخواب خود نشسته و گیسوان خودرا شانه میزدم .

داریوش داخل اطاق شد. من پیراهن شب را بتن نموده ومجددا روی تخت‌خواب نشستم.

داریوش شوهرم گفت : عزیزم شام تو امشب خیلی‌عالی وخـوب بود. تو در پذیرائی مهمانان زبردستی‌ومهارت کاملی داری – توواقعا نابغه پذیرائی‌ومهمان‌داری هستی! وخیلی‌هم قشنك بودی:

گفتم : نه خیر داریوش پیراهنی که تو برای من خریده بودی ازحیث رنك و پارچه بسیار زیبا بود وبمن میآمد واز آن جهت من خوش‌نما شده بودم.

گفت : پیراهن یا غیرپیراهن‌هرچه باشدامشب همه‌شمارا می‌ستودندچه‌ازوضع شام وچه ازطرز پذیرائی وچه ازحیث قیافه وترکیب .

گفتم : فقط منحصر بامشب نیست تو همیشه از رفتار و کردار من راضی و خوشحال هستی .

گفت : البته از هرجهت تو مورد ستایش من هستی مثل یك دوشیزه شانزده ساله ، مانند یك‌پروانه خوش خط‌وخال ، همچو گل تازه شگفته . طراوت و خرمی تو را امشب همه میستودند ، نزدیك است که من حسود بـه این همـه ظرافت و لطافت تو باشم .

خیلی ذوق کردم و خوشحال شدم که باین سن و سال شوهرم مرا دوشیزه شانزده ساله میداند وبا این عبارات نمکین تحسینم میکند .

گفتم : داریوش راستی محبت وامنیت‌خوب چیزی است .

داریوش بصحبت خود ادامه داد و گفت : راستی ایـن خلیل آدم نجیب و خوبی است ولی افسوس که عادت بالکل ضایعش کرده است .

با لحنی بی‌اعتنا وبی‌توجه جواب دادم : بله . زیاد نوشابه صرف میکند

داریوش با یك اخم دردناکی گفت : این طور تصادف کرد که او امشب باینجا دعوت شود .

تمام وقت هم از حضور او معذب بودم . عزیزم بخاطر داری که یکوقتی شما دو نفر همدیگر رامیخواستید بعد او از وصلت امتناع کرد ؟

پرسیدم : شما مگر از این قضیه اطلاع داشتید ؟

او باصدائی آهسته بمن پاسخ داد : من همیشه میدانستم .

ازجای برخواست وسیگاری بر گوشه‌لب نهاد وملایم دودی‌را بهوا فرستادو گفت بله . بله . البته میدانستم . من‌همیشه همه چیزرا میدانم .

سپس سکوت مرگباری حکمفرما شد .

من بغض گلویم را میفشرد ودلم داشت میترکید .

شوهرم گفت : همسر عزیزم ببخشید بهتر این بود که هرگز این رازرا فاش نمیکردم اندیشه عجیب وغیر مترقبی در پیش فکرم مجسم‌شد .

او در نزد من بشکل دیگری جلوه گر شد چهره او از یك سخاوت وفتوت بی‌منتها از یك محبت بی اندازه حکایت میکرد او میدانست ودر این مدت سی‌سال هیچوقت کوچکترین اشاره‌ای باین موضوع نکرده بود ؛ او رنج و درد خود را برای خود نگاه داشته وچون مرا دوست میداشت باخود مبارزه میکرده است !

سپس چانه مرا در دست‌خود گرفته‌و بسوی خود بلند کرد خیلی‌خیلی آهسته گفت: عزیزم‌چرا گریه میکنی ؟

گفتم: بهتر بودتو راز را نگهداری کرده وفاش نمیکردی ؛ زیرا رازداری یکی ازخصلت‌های‌نیکو که‌صاحب خودرا باعلو همت وروح بلند پروازمیشناساند و تو اینك بواسطه‌فاش کردن رازروح و اخلاق خود راپست‌ودنی‌معرفی کردی !!!

انگشتری پر ارزش

بازرگانی سه پسر داشت ، سرد و گرم دنیا زیاد دیده، رنج وخوشی بسیـار چشیده واز اموال دنیا حظی وافر داشت .

چون پیریش در رسید ودوران زندگی خودرا سپری شده دانست. سه‌فرزند دلبند خودرا طلبید و بدانها چنین گفت: من تمام دارائی خود را بسه حصه متساوی تقسیم کردم وتمام کارهای خودرابطور دلخواه خویش انجام دادم که پس‌ازمرگ من هریك سهم خود را برده و بین‌شما کوچکترین اختلاف و ناچیز ترین گفتگوئی پیدا نشود.

لیکن من یك قطعه‌جواهر گرانبها دارم که آن قابل تقسیم‌نیست و چون‌از پدرم بارث رسیده نمیخواهم‌آن را فروخته وپول آن‌رامورد‌تقسیم قرار دهم باخود اندیشیدم که در باره آن چه‌باید بکنم بالاخره تصمیم گرفتم که کردار یکسال گذشته شما سه پسررا گوش‌بدهم. هریك ازشما که بهترین‌نمونه کردارنیك بوده‌اید این‌قطعه جواهر پر ارزش باو تعلق خواهد داشت.

سه پسر از شنیدن این مطلب بوجد آمده و در پیرامون پدر حلقه‌وار دور زدند و در دل هر یك جمله (من امیدوارم بهترین نمونه کردار نیك باشم) تکرار میشد.

پسر بزرگ گفت :(یکروز من در جلوی دریاچه ایستاده بودم، کودکی‌را دیدم از کنار دریاچه غوطه‌زنان برای نجات خود استغاثه میکند) من بدون تأمل خودرا درآب‌افکنده و از خطر نترسیده و کودك معصوم را از مرگ حتمی نجات دادم.

بازرگان گفت : (کاری که تو کرده‌ای بسیار خوب و قابل تمجید است اما جز ادای‌وظیفه چیز دیگری‌نیست).

پسر دومی گفت : چندماه پیش بایکی از ثروتمندان همسفر بودم دربین‌راه همسفر من جعبهٔ قبوض ومطالبات و کیسه زر واشیاء قیمتی خودرابمن سپرد، بدون اینکه کوچکترین مدرك‌یاسندی از من داشته باشد.

اتفاقا ظهر آنروز در اثر عارضه ناگهانی بدرود حیات گفت.

با اینکه رسید یا نشانه وسندی از من در دست وراث او نبود ومن میتوانستم تمام دارائی اورا از آن‌خود قراردهم ولیکن‌من امین بودن و رد امانت رابرتصرف مال غیر ترجیح دادم‌و آنهارا بدون کم‌و کاست تحویل فرزندانش‌نمودم.)

پدر گفت : (با انجام این کار و رد امانت بصاحبش کار نیکی انجام داده و

عمل تو لایق تحسین و تعریف است اما تو نیز مانند برادرت وظیفه بجا آورده ای و با این کردار نیک نشان داده‌ای که شخص امین ودرست ودرستکاری هستی .)

پسر کوچك گفت : (شب ماهتابی بود بقصد تفریح روی کوه میگشتم یکنفر که سابقا سالهای زیاد با هم دوست بودیم واخیراً بواسطه بعضی اختلافات بین ما دشمنی ایجاد شد واو نسبت بمن عداوت ورزیها نموده وموجبات زحمت وخسارت و آزار مرا فراهم نموده بود بطوریکه چند بار مرا بخطر نزدیك نموده بود و دشمنیهای اومرا سخت در اشکنجه داشت اورا دیدم در کنار پرتگاه خوابش برده با کوچکترین حرکت میتوانستم بمیان دره پرتش نمایم اما اورا بیدار کرده و بخطرش متوجه ساختم نه تنها از ورطه سهمناك نجاتش دادم بلکه اوراق و نوشتجاتی که میتوانستم با آنها تلافی دشمنیهای اورا نموده و آنچه در عالم دوستی بمن سپرده بود حربه دشمنی نمایم ولیکن چون آن کاررا خلاف عزت نفس میدانستم نکرده ودراین هنگام که بیدارش نمودم همه‌را باو پس دادم اما بدون کلمه حرف از او دور شدم .)

پیرمرد ازشادی فریادی کشید واز خورسندی دستهای لرزان خودرا بجانب چشمهایش برده تااشکهای خوشی راپاك نماید و گفت : (پسرمن دستترا بده واین انگشتر پر بهاء لیاقت دست تورا دارد .)

موقعیت دوستی

درجلوی در یك مهمانخانه عالی ، مردی تنومند سیاه چهره که انگشت شمار گودی و آثار آبله درچهره‌اش نمایان است ، از خطوط ریز ودرشتی که درصورتش نقش بسته معلوم است سردو گرم روزگار ومشقات بسیار دیده است .

با کمال نظم و متانت در پشت میز چهار گوش البالوئی رنگ نشسته دفتر بزرگ وقطوری زیر چشم وقلم خودنویسی در دست دارد .

آنهائیکه وارد یا خارج میشوند باو مراجعه کرده و باچشمان نافذ خود همه‌را دیده بانی ، داخل یا خارج شدن‌را باچشم و زبان میگوید .

این مرد دربان است وظیفه دقیقی دارد چون مسئولیت این مکان مهم و ورود و

خروج این جمعیت زیاد بر عهده اوست آنی خودرا غافل نمیکند و باهر کس درهر مقام و در هر لباس باشد جز مطابق وظیفه رفتاری نمینماید.

یک ربع بیشتر بساعت دوازده وموقع تحویل پست این دربان بدیگری نیست، بانوئی جوان، بلند قد و تقریبا لاغر اندام لباس سرمه ای رنگی بر تن و یکی از گرانبهاترین و مجللترین و قشنگترین پالتوهای پوست را پوشیده عینکی بزرگ باشیشه های سیاه برچشم دارد، زنجیر نازک وظریفی بردست که آن متصل بقلاده چرم دودی باریک لطیفی است که آن بر گردن سگ قهوه‌ای رنگ کوچکی است.

خانم بجلو آمده کشی کرد و بدربان گفت: نام مراثبت کنید.

دربان جوابی نداد ودانست که خانم از دو چشم نابینا است، بار دیگر خانم گفته خودرا تکرار کرد، دراینوقت دربان باصدای بسیار مؤدب گفت: خانم ورود سگ در این مهمانخانه ممنوع است.شما سگ همراه دارید.

خانم با کمال وقار گفت: این سگ راهنمای من است.

دربان با حالت متأثری پرسید: نام شما چیست؟

خانم نام و نشان خود را گفت و ثبت شد سپس باطاقی با سگ خود منزل گرفت چند روزی در آن مهمانخانه بود و رفت.

دوسه ماهی از این گذشت روزی دربان مزبور آن خانمرا درخیابان ملاقات کرد که بدون عینک و کمک خارجی روزنامه میخواند.

نخست دربان باور نکرد که این همان خانم است بعد از دقت بیشتری یقین نمود بجلو رفت و گفت: خانم محترم شما خودتان را کور وسگتان را راهنما معرفی کردید: اینک مشاهده میشود که شما چشمان شهلا، درشت وزیبا دارید چگونه است این حکایت؟

خانم پاسخ داد و گفت: آقای دربان، سه سال است که من این سگ را دارم در این مدت این سگ حد اعلای وفاداری وجانبازی خدمتگذاری را برای من انجام داده، ما باهم دو دوست صمیمی حقیقی هستیم، متأسفانه چند ماهی است که بر اثر اصابت سانحه دو چشم این دوست عزیز کور شده است باور بفرمائید مثل این است که دوچشم من نا بیناست تا این سگ در جلوی من نباشد ومرا رهبری نکند قدم از قدم نمیتوانم بردارم.

درمقام دوستی هرخوب و بد دو دوست از آن دیگری هم میباشد.

وصیت

باران تندی میبارید وهوا فوق‌العاده سرد بود . تمام مردم شهر یادر اطاق‌های گرم قرار گرفته ودرها وپنجره ها را بروی خود بسته بودند ویالباسهای ضخیم در بر کرده در کوچه ومعبر دیده میشدند .

آقای اردشیر .دراطاق گرمی روی نیمکت مخمل لمیده‌و کتاب میخواند بصدای زنگ تلفن ازجای برخواست .

باو گفته شد : آقای برزو تقاضای ملاقات اورا کرده است .

بلافاصله اردشیر لباس پوشیده و بمنزل دوست خود (برزو) رفت .

آقای برزو که مدتی بیمار و بستری بود چون حال خود را رو به وخامت وبدتری دیده آنروز دوسه نفر از نزدیکان خودرا دعوت نموده تا با حضور آنان وصیت خودرا اعلام دارد .

نظر بدوستی و رفاقت ونیز علاوه بر آن حسن اعتماد به آقای اردشیر، نامبرده‌راهم دعوت کرده که بعداً ناظر اوضاع او باشد.

آقای برزو گفت : بطوریکه آقایان میدانید وقبالجات موجوده در روی‌همین میزهم حکایت میکند. من دارائی فراوانی را مالکم و سه نفر فرزند ذکور دارم که هرسه نفرهم اکنون بربالین من‌حضور دارند .

من وصیت خودرا درحین کمال سلامت روح وجسم ودر نهایت اقتدار عقل و مشاعر بطور رسمی ومحکم ومتین نوشته‌ام . هیچگونه خدشه ونقص واعتراضی بر آن ممکن‌نیست واردآید، فقط برای‌اطلاع‌شما وسه نفراولاد خود میخواهم باز گو کنم .

من دارائی خودرا به پنج حصه تقسیم کرده ام .

پسر بزرگم که خداوند متعال باو خیر وبرکت ، سلامت وسعادت دهد آدمی است راستگو ودر تمام عمرخودحتی یکدفعه نشده استکه کلمهٔ دروغ گوید و از این‌جهت هرچه گفته وهرچه کرده مورد کمال‌وثوق واطمینان من بوده استوهرگز

خاطر من ازجهت گفتار و کردار او دچار دغدغه ونگرانی نبوده است ، همواره رضایت کامل قلبی مرا فراهم آورده لذا چهار سهم از پنج سهم دارائی مرا بارث ببرد حلال واز شیرمادر براو حلال ترخواهد بود .

پسر دومی من همیشه هرچه گفته است سراسر دروغ و بی اصل بوده گرچه من از این رفتار و گفتار او مطلقا رضایت ندارم اما چون همه وقت دروغ میگفت ایجاد وسوسه و دغدغه در وجود من نکرده بدین جهت فقط یك پنجم از دارائی خود را باو اختصاص داده ام .

واما پسر سومی که امیدوارم خیروخوشی نبیند و ببدترین عاقبت شومی دچار شود این بدذات ناپاك گاهی دروغ و گاهی راست گفته اگر بحرف اواطمینان نکردم اتفاقا راست بوده در گمراهی گرفتار شدم، چنانچه بگفته او تکیه کردم دروغ بوده درچاه تاریك نگرانی وسرگردانی نگون شدم. همیشه وهمه وقت از دست ناجور گوئی او در رنج وملال بوده‌ام درتمام مدت عمر این لعنتی که (سی وهشت سالست) من در وسوسه وتردید راست یا دروغ دغدغه ترس ورجا بوده‌ام هرروز وشب با یك نگرانی خاطر ویك ملالت طبع روبرو شده‌ام بنابراین برای او ارثی نگذاشته ونخواستم دیناری ازمال من باو برسد .

آقای اردشیر گفت : گفتار آقای برزو خیلی متین و صحیح است مثلی است معروف (یا زنگی زنك ، یا رومی روم) اینطور خوف ورجا وسرگران ماندن ایجاد بسی گمراهی میکند اما چیز دیگری که بیشتر از گفتار آقای برزو فریب دهنده و ریاکارانه است گفتار ورفتار اشخاص دوست نما میباشد که این تیپ مردم معنی شرف وحیثیت را ندانسته وازهرسجیه نیکو دور وبر کنارند ابراز دوستی وارادت شعاری میکنند درصورتیکه برخلاف حقیقت و راستی میباشد ، در پیش رو لاف دوستی میزنند سر و دست فدا میکنند در باطن و سر و سر برای دوست خود چاه کنی و و دشمنی مینمایند این زمره مردم از میراث اجتماعی که انسانیت و آدمیت میباشد بهره‌ای ندارند . خداوند آنان را از گمراهی و ریاکاری براه راست راستی وحقیقت شعاری هدایتشان فرماید .

ماه

در کنار دریای پر غوغا نشسته بودم. بر آن دریای بیکران وعظمت آفرینش مینگریستم نسیم روح پرور که از روی آبهای متلاطم بر خاسته بود امواجی کف آلود ودرخشان بساحل میریخت.

خورشید آهسته آهسته در میان امواج پرهیاهو فرو میریخت و بانور طلائی خود بدریا جلوه خاصی می‌بخشید. این صحنه زیبا و صفا که مظهر قدرت خلقت بود ضربان قلب شوریده ام را تند نموده تا مشتاقانه خودرا بجلو وجلوتر رسانیدم.

برای دیدن آن دریای بیکران و مواج دو دیدهٔ بینا کافی و وفا دار نبود چه آنکه نسیم لطیف روح پرور بمژگانم فرصت استقامت نداده و از دیدار همه زیبائی های دل فریب آفرینش بی‌بهره می‌ماند.

نسیم سردی که از جانب دریا بساحل میوزید بآتشی که جان‌و روحم را می سوزانید تخفیف وتسلیت داده و درونم را مرهم مینهاد.

زمزمهٔ امواج و صدای‌نجوای آن با شن های ساحلی که با آهنك موزون و روح انگیز مرغان‌وحشی دریائی‌درآمیخته، روحم راسخت‌تحت نفوذ وسیطره‌خود درآورده بود.

دیگر زورق زرین آفتاب درمیان امواج خروشان غرق شده بود. کم کم تاریکی بر دریا سایه می‌افکند، آرام آرام ماه درپیش وستارگان درخشان درپی‌او بسوی پرستشگاه آسمانی خود براه افتاده بودند.

یواش یواش ماه‌آغاز تابش نموده و برعظمت وشکوه خود می‌افزود.

آن دریای مواج با نشیب وفراز های سهمگین، آنهمه زیبائی ولطافت چنان مرا در اندیشه فرو برده بود که همچو مرغ پروبال شکسته که در کنج قفس‌مینالد دچار ندبه وافسوس‌شده ومیگفتم:

ای ماه هرلحظه که دیده میگشایم و انوار پریده رنك ترا می‌بینم بی اختیار و دیوانه وار سر را میان دستهایم پنهان‌میکنم زیرا با دیدن نور نقره‌ای‌توخاطرات

گذشته در برابر چشمانم مجسم می‌شود و آن همه تلخ کامی‌ها آتش سوزانی بجانم می زند.

ای ماه من هزاربار تاریکی وظلمت وحشتزا را باین نور تو و این روشنائی غم انگیز تو ترجیح میدهم.

ای ماه من دیگر ترا نمیستایم وشعاع‌های بی‌رنك ترا نقره فام وسحرانگیز نمی نامم.

ای ماه در آن لحظات که مشتی دون فطرت چون سپاه افسار گسیخته برمن شتافتند و آن همه جور وستم برمن روا داشتند،تو، توای‌ماه ای کو کب‌رنك‌پریده. ای ماه خیره سر، با همین نور باهمین اشعهٔ زرد و ضعیف با همین روشنائی که هم اکنون اطراف مرا و دریای باین ابهت را احاطه کرده ای می‌تابیدی و همه را در اقیانوس نور خود غرق مینمودی!

ای ماه در آن‌شب هم که سرمست سعادت و درپناه خوشی و مسرت بودم از امیال امید بخش شاداب وقهقهه کنان زیست میکردم ، پرتونور خود را پهن وپخش نموده ومرا درآغوش روشنائی خویشتن محو ومستورنمودی!

ای ماه ، ای ماه امشب هم که من‌یکه وتنها از بیوفائی ها . عهد شکنی ها . مردم آزاریهای بشررنج میبرم همچنان بامتانت وعشوه ونازبدون توجه بناله های جانسوز، بدون توجه بدغدغه‌وخاطرات دشت ودریا را منوروتابناك میسازی ومثل آن است که با نیك وبد، دوست ودشمن کمك و یاری‌میکنی.

زهی زود باوری وساده لوحی من. زهی پاك ضمیری و خوش بینی من که به غلط بدوستی‌وحقیقت منشی‌تواعتراف داشتم. اما اینك که اندکی بخودآمده ام و ازروی بینائی درواقعیت کارخویش مینگرم آشکارا میبینم که دوستی ودشمنی تو ، یکسانست.

ای ماه . اکنون می فهمم که تو چون عشوه گران خود فروش بهمه کس میتابی ودرهمه حال پرتوافشانی میکنی زشتی‌وزیبائی، درویشی وتوانگری ، نکو نامی و بد نامی . درپیش تویکجورویك نواخت است.

تو ای ماه ای کو کب‌رنك پریده ای خیره سرفریبنده با همین نور بـا همین اشعه زرد وضعیف غمناك در بیخبری مطلق فرو رفته ای ! بـدوستی و عهد و وفا

اهمیت نمیدهی ! صمیمیت وصفا ، یا عداوت وجفا در نزد تو یکسانست

با این‌وصف آیا حق با من نیست که از تو وهر کس دوستی ودشمنی ، خوبی وبدی را فرق ندهد منزجرومتنفر باشم ؟ ؟ !

رفیق صمیمی

فرهاد و کیومرث مدتها در یك خانه ویك بساط با هم زندگـی بسیارساده وصمیمی ـ داشتند ، از کار های همدیگر و از نیاز یکدیگر بکلی و بخوبی با خبر بودندبدون‌مشورت‌واطلاع یکدیگراقدامی نکرده‌ودرهمه حال واحوال رفیق شفیق ودوست صمیمی بودند .

یکروز ظهر که کیومرث بخانه برگشت دید با آنکه نور آفتاب جهان را گرفته واطاق آنان سراسرازروشنائی عالمتاب خورشید منوروتابناك بود اما فرهاد شمع ها را روشن میکند ویکی بعد ازدیگری برروی میزمیگذارد .

کیومرث . فریاد زد که فرهاد تو را چه شده است ؟مگر دیوانه شده ای ؟ چرا شمعها را روشن میکنی ؟

فرهاد ازصدای ناگهانی دوست خود یکه ای خورده . بالکنت زبان جواب داد : چرا امروزاینقدر دیربخانه برگشته ای ؟

کیومرث گفت : جواب مرا بده میگویم روزروشن چرا شمع روشن کرده و چرا دیوانه وار این کاررا میکنی ؟ مگر دیرآمدن‌من‌بخانه باید عقل‌رااز کله تو بیرون کند ؟ این رفتارتوچه ربطی بدیر آمدن یا زود آمدن من دارد .

فرهاد کلام دوست خود را بریده و گفت ، بعد ازرسیدن بخانه وانجام کارها مدتی فکر میکردم پس از تفکرات زیاد همین طور که نشسته بودم چرت زدم . بعد خمیازه ای کشیده وازجای برخاستم دوراطاق‌قدم زنان راه رفتم . دائم چشمم براه وگوشم بدربود که تو از دروارد‌شوی . چون دو ساعتی گذشت دیدم نیامدی از بیکاری مشغول روشن کردن شمع هاشدم .

کیومرث گفت : عجب منطقی برای بیکاری خود تهیه کردی ! !

من بار ها بتو گفته ام . تو که سواد داری چرا از مطالعه گریزان و فراری هستی ؟

همانطور که ما در دوران زندگی خود باید بکوشیم وسائل زندگی خویش را مانند لباس ، خوراك ، منزل ، سوخت، روشنائی وغیره مطابق اصول بهداشت فراهم کنیم . همینطور برای ما لازم است همواره ابزار مطالعه ، کتب ، مجلات و روزنامه های خوب فراهم سازیم . زیرا مقصود از روح زنده ، نشاط و نیروئی است که انسان را وادار بتکاپو درعرصه زندگی نموده . پیوسته او را آماده نبرد بادشواریها ومشکلات زندگی بنماید .

پرواضح است که پرورش و نیرومند شدن قوای بدنی ما بسته بخوراك ، و لباس و منزل است اما پرورش و تکامل نیروی روحی وقوای معنوی ما مربوط بمطالعه آثار بزرگان ودانشمندان است .

مطالعه مطبوعات خوب، ایجاد روح زنده در شخص میکند . روح زنده از لحاظ اجتماعی درهر فرد و هرجامعه که وجود داشته باشد آن جامعه در کشاکش زندگی پایداری کرده وموجودیت خود را حفظ میکند . مضافا براینکه مطبوعات بهترین رفیق وصمیمی‌ترین هم صحبت است . کتاب ومطالعه رفیقی است بی آزار، خیراندیش وراهنمائی است بی غرض بی‌چشم داشت مادی چون باآدم رفیق شده با روش پاك خود پند ها وسود های زیادمیرساند . این رفیق صد ها احساسات رقیق وخاطرات زیبا درما پدید میآورد . این رفیق صمیمی که کتاب نام دارد هرگز آدم را رنج وملال نداده وموجبات آزردگی و فتنه و فساد را فراهم نمیگرداند . سود مطالعه مجله‌وروزنامه بویژه کتابهائی که بزرگان‌علم‌وادب بیادگار گذاشته اند . نه‌تنها روح‌زنده، نشاط‌و نیروئی‌از احساسات آتشین‌وپرجوش وخروشی که‌مخصوص‌ملتهای مترقی است بوجود میآورد وسیله مهم‌ومؤثراحساسات‌وعواطف شورانگیزاست که کانون‌دل لهیب‌فروزان‌عملیات مردمان نامی‌وبزرگان‌جهان رااز نظر بگذراند. بیقین مطبوعات راه نمای سیرتکاملی ادراکات و کلمات نفسانی وروحی ما هستند .

مسلم است کسیکه‌اهل مطالعه میباشد وسرو کار با مطبوعات دارد بمقتضیات زمان زندگی و حقایق اصول پیشرفتها ، مدنیت ، بهداشت و راه پرورش نسل و فرزند بهتر آشنا شده وازهرحیث دربرتری وبهتری آن میکوشد .

فرهاد گفت : شما بار ها گفته اید که باید اوقات بیکاری‌خود را با مطالعه

بگذرانم اما راستی اینست که حوصله کتاب خواندن را ندارم .

کیومرث گفت: بله چون حوصله کتاب خواندن ندارید وقتی که بیکار شدید روز روشن درموقع ظهردر برابر آفتاب تابان شمع ها را روشن نموده و بر روی میز میگذارید ، واقعا من وقتی که وارد اطاق شدم نزدیك بود زهره ترك شوم زیرا که یقین کردم بی مقدمه تو دیوانه شده ای و بایدتورا به تیمارستان برد . حالادرست فکر کن به بین بیکاری چه طورافساردیوانی بر گردن آدمی میگذارد . باید بگویم بسیاری از کار های زشت و نا روا برای آنست که اوقات بیکاری خود را صرف امیالی بیهوده وعبث میکنند . اما تو دوست عزیزم این فکر پست و عجیب را کنار بگذاروواوقات بیکاری خود را با مطالعه بگذران زیرا همانطوریکه گفتم یکی از بهترین سودهای مطالعه این است که دربرتوانس و آشنائی بافکاروعقاید دانشمندان و احساسات گرامی آنان لذت فضل ودانش را چشیده واین خود باعث میشود که قهراً یك سلسله اندیشه های نیك واحساسات نیکودرآدمی بوجود آید .

یکی دیگر از سود های مطالعه این است که بما روشنی ذهن و افکار بلند بخشوده احساسات وافکاریکه برپایه وبنای علمی استوارنبوده ازما گرفته درعوض معتقدات درخشان وخوب بما میدهد خلاصه اگرخود را سر گرم مطامعه نمائی بیك تیردو نشان زده ای اولا وقت خود را بیهوده صرف نکرده ای ، دوم نتیجه مطبوع گرفته ای وا گرازامروزتو با کتاب و بطور کلی با مطبوعات عهد دوستی نه بندی . من دوستی ورفاقتم را با توقطع میکنم .

فرهاد گفت : پس انتخاب کتاب ومجله با تو باشد چون من هنوز بخوب و بد آن ها آگاه نیستم .

کیومرث گفت : اطاعت ، نه فقط انتخاب آنها با من اصلا من ازجیب وپول خودم برایت کتاب میخرم چون این کاریك ثوابی است .

فصل نهم

وظیفه شناسی

این کلمه مقدس که دو مفهوم نزدیك بهم دارد که آن (وظیفه شناسی یا اجرای وظیفه) بکودکان باید فهماند که وظیفه شناس آن کسی است که وظایف کوچك و بزرگ خودرا در برابر خانواده و کسان و میهن همه چیز و همه کس بداند و سرپیچی از آنها را گناه غیرقابل بخشش بشناسد .

چون فرمانروای کشور خانواده کوچك مادر است نفوذ و قدرت او برای تلقین گفتار و رفتار و اخلاق چون جان شرین در روح و رگ و پوست کودکان وارد و جایگزین میشود، مادرمیتواند که کودکان خودرا وظیفه شناس و آنانرا از نخست بوظایف خود آشنا سازد تا اجرای وظیفه درمقام وظیفه شناسی بخودی خود صورت گیرد .

مردم بی اراده که درمیدان زندگانی شکست خورده ومغلوبند آن افرادی هستند که از تشخیص وظیفه و اجرای آن خود داری مینمایند مردمی که در انجام وظیفه بزمین خورده و نتوانسته‌اند این حق را بجاآرند افرادی هستند که از خرد سالی وظیفه شناس بار نیامده تا دراجرای وظیفه آماده باشند واجرای وظیفه بر آنها کار عادی وساده باشد زیرا واضح است که اگر حقیقتا تمام افراد بوظایف خود آشنا باشند مردم کاهلی که ازاجرای وظیفه سرباز زنند کمیاب وانگشت نما خواهند بود .

لزوم واهمیت وظیفه شناسی بمراتب مقدم‌تر ازاجرای وظیفه میباشد کودکان بایست متوجه شوند که یکایك مردم همانطور که از جهت تأمین و نظام زندگانی خصوصی وخانوادگی وظایفی دارند ازلحاظ زندگانی اجتماعی وعمومی و در نظر گرفتن ارتباط همگانی وظایفی برعهده دارند ومسلم است هر قدر کودك بحقیقت وظیفه شناسی بیشتر پی ببرد و بهتر وظایف داخلی وخانوادگی را تشخیص دهد بوظایف

اجتماعی ورعایت تکالیفی که منوط بزندگانی عمومی است بینا ترمیگردد.
رشته محکم وپایداری بین‌وظیفهٔ خصوصی ووظیفه اجتماعی میباشد که اگر اشتباه وقصوری درانجام وظایف خانوادگی‌روی‌دهد آثار بدآن سرایت بزندگانی همگانی دارد.

دوستی ووظیفه

ساعت نه و نیم بعد ازظهربود، نسیم سردی که مقدمه برف را ظاهر میکرد درتمام خیابان ها میوزید. بواسطه سوزسرما دکاکین را زود تربسته و عابری در آن موقع وجود نداشت.

پاسبان پست با یك قیافه وحالت رسمی در خیابان قدم میزد، بدون شك این وضع جدی ورسمی حالت عادی مشارالیه بود، زیرا یك مأموررسمی غیر از جدی بودن نمیتواند انجام وظیفه کند.

پاسبان مزبوردرنزدیکی تمام دکان ها گردش میکرد و هر لحظه چشمهای خود را مانند دوربین‌بانتهای این کوچه وآن کوچه ازطرف راست وچپ انداخته ودیده بانی میکرد وهمه دکاکین را زیرنظر دقیق‌قرار داده وحقیقتا بهترین‌نمونه محافظ صلاح اجتماعی بود.

دکان‌ها درتاریکی مطلق‌فرورفته در داخل بعضی‌آنان نور ضعیفی کورسو، کورسومشاهده‌میشد. درانتهای دکان ها یك دکان نانوائی بود شخص ناشناسی‌در نزدیکی آن درگوشه ایستاده وسیگاری بدهان دارد.

پاسبان بنزدیك اورسیده‌بایستاد، مرد ناشناس بجلوآمده گفت: آقای پاسبان دردو ماه قبل سفرعجیبی پیش آمد کرد و با یك‌دوست‌صمیمی خود قرارداد کرده‌ایم که اگر عمری بود در تاریخ امروز در این مکان یکدیگررا ملاقات کنیم و هم اکنون انتظاراو را دارم وبطورقطع اگرزنده باشد درساعت ده که الان ده دقیقه بوقت است خواهد آمد. برای آنکه خاطر شماکاملا مطمئن شود چیز خطرناکی دربین نیست بیشترتوضیح میدهم که آنوقت‌اینجاکافه‌ای‌بودبنام نسترن وما هرروزدر

آن کافه یکدیگر را ملاقات می کردیم روی آن اصل قرار ملاقات بعدی را نیز در آنجا دادیم . حالا نمیدانم آن کافه چه شده است .

پاسبان : کافه نسترن خراب شده و جزء باغچه روبرو گردیده است .

(دراین وقت مرد نا شناس کبریت روشن نمود که سیگاری دیگر بکشد در روشنائی کبریت یك چهره رنگ پریده با چشمان درشت و مشکی ، ابروان مستقیم پرمو، بینی عقابی و گونه های خفیف مشاهده گردید) .

پاسبان : آیا درظرف این مدت هیچ مکاتبه با رفیق خود ننموده اید .

مرد نا شناس : چرا ما دوست صمیمی ومانند دو برادر با هم بودیم و همیشه درهرمسافرت وغربتی رد و بدل نامه همانطور که گفته اند نامه لذت نیمی ملاقات را دارد آنرا بما میداده است ولی متأسفانه یکماه است که برای من سفرهای پی در پی بدیار دور دست پیش آمده است که نتوانستم از رفیق عزیز خود یاد نموده و نامه بنویسم . اما یقین دارم اگر لهراسب زنده باشد در همین سرما وهمین ساعت این جا خواهد آمد . چون اویك دوست واقعی ویك تیپ فوق العاده است . اوهرگز خلف وعده نخواهد کرد .

پاسبان: من باید بروم بخیابان دیگر وامیدوارم رفیق شما بسرساعت بیاید که درسرما منتظر نمایند .

مرد ناشناس : آیا ایستادن من دراین جا مانعی دارد ؟

پاسبان : خیر، خیرابداً مانع واشکالی نخواهد داشت .

مرد ناشناس : آقای پاسبان خواهشمندم اگر یکنفر آدم قد بلند دیدید که بطرف این خیابان می آید ، باو بگوئید تند وبا شتاب خودش را برساند . چون هوا خیلی سرد است وتحمل سرما وایستادن دشوار است .

پاسبان: بسیارخوب ، خدا حافظ .

مرد نا شناس : بسلامت آقای آجودان .

نسیم سرد و سوز برف همچنان ادامه دارد ــ کم کم قطرات باران مانند یخ ریزه بسرورو پرتاب وزمین خیس شد . فریدون ازفرط انتظاروسرما دائما سیگار میکشد تا مگرخود را از رنج سرما برهاند .

پانزده دقیقه ازساعت ده گذشت دراین لحظه مرد بلندقدی دربرابرمرد نا شناس

دیده شد . این شخص یقه پالتوی خود را تا پشت گوشهایش بالا آورده و عینکی با شیشه مشکی رنگ بر چشم دارد نزدیك مرد نا شناس رسید و گفت : فریدون تو هستی.

مرد نا شناس بنوبه خود همین پرسش را نمود و گفت :

لهراسب ، تو هستی ؟ فریدون دست های خودرا روی شانه لهراسب گذاشته و گفت : من یقین داشتم که تو دراین ساعت خـواهی رسید اما چه حیف آن کافه خراب شده والا حالا میرفتیم آنجا وصرف شام می نمودیم .

لهراسب .کافه که برچیده شده حالا یکقدری ازحال و روزگار وسفر های دور ودرازصحبت کن تا ازاوضاعت مطلع شوم .

فریدون : همه چیزودرهمه جا خوب وخوش گذشته .

فریدون سیگاردیگری برلب نهاد و کبریتی روشن نمود ودرروشنائی کبریت صورت رفیق خودرا زیرنظرقرارداد و گفت : اما شما لهراسب نیستید .

لهراسب. چرا خود من هستم مدتی گذشته تغییرات حادث گردیده .

فریدون: هرمدتی بگذرد بینی قلمی و کشیده ، یك بینی کوتاه وپهن نخواهد شد . چهره تابناك گلگون یك صورت زرد وزردچوبه نخواهدشد . بعلاوه لهراسب رفیق من قدش بلند بود ولی نه به بلندی قد وترکیب شما .

لهراسب : چرا ، چه بسیار چیزهای عجیب در مدت زمانی بس کوتاه خواهد شد . اتفاق می افتد که یك شخصی نجیب و درست عملی بفاصله دو ماه یك طرار و قاچاق چی می‌شود . وشماهمان قاچاق چی هستید که الان باید بدنبال من بکلانتری بیائید تا تکلیف کار های زشت و خلاف قانونی شما معین گردد . ولی قبل از رفتن بکلانتری این نامه را که یکنفر برای شما فرستاده در روشنائی چراغ آن پاسگاه بخوانید وبعد برویم.

فریدون نامه راگرفته و درزیر روشنائی چراغ آنرا با یك حال مشوش و پریشان بازنموده خواند چنین نوشته بود .

فریدون. من اخیراً بخدمت پرافتخار پاسبانی مشغول شده‌ام وامروز ساعت شش بعد ازظهردرآن قسمت خیابان پاس داشتم . با نهایت افسوس سیگار کشیدن تورا مشاهده کردم البته بنا بدوستی وقول قدیمی دلم میخواست که تورا به بینم ولی چه

باید کرد که تو برخلاف نظامات کشوری وحقوق اجتماعی عملیات پلیدی را مرتکب شده ومن مامور دستگیری تو بودم .

بدیهی است وظیفه شناسی بر هر چیزی که تصورشود مقدم تراست . وظیفه شناسی با اهمیت شایانی که در بردارد عبارت از آن نیستکه تحت تأثیرترس ، طمع یا دوستی واقع شود بلکه مرحله عالی آن عبارت است از اینکه در تمام مواردسراً و علناً انسان پیروی ازتکالیف عالیه اخلاقی نموده ووظیفه شناس باشد .

وظیفه شناسی در تمام مراحل زندگانی . در مناسبات خـانوادگی ، رعایت قوانین و نظامات ، پیروی از تعالیم عالیه اخلاقـی ، آداب معاشرت ، تربیت خود و فرزندان ، کمك به بینوایان ، حفظ بهداشت وسلامت مزاج خود ودیگران، درطریق خدمت بنوع دراحترام بشئون عمومی وغیره . بدون آنکه بلوث و رعایت نظریه خاصی آلوده شود انجام گردد .

شك نیست در هر جامعه ای که افرادآن وظائف خود را خوب تشخیص داده وخوب بکار بندند ، رشته های اموراجتماعی روز بروزمحکم تر گردیده و جریان کارها برانتظام استوارمیشود .

ممکن است کسانیکه مقررات وظیفه شناسی راانجام میدهند گاهی بتصادفاتی مانند آنچه امروز بین (تو و من) واقع شد یعنی بسنگلاخی ازمحذورات دچارشوند اما بنابرمقررات انجام وظیفه باید دندان بجگر گذارده و راه ورسم وظیفه شناسی را رعایت کرد .

بجرأت میتوان گفت که وظیفه شناس از هر وظیفه ای که انجام دهد هدیه‌ای تقدیم جامعه خود نموده و درراه ترقی و تعالی قدمی برداشته است . فخر ومباهات آن نیستکه شخص دارای تمول سرشار و زینت های گوناگون باشد. بلکه شرف و شخصیت دراین استکه انسان دارای سجایای نیکو بوده باشد .

انصاف بده . درمقابل (وظیفه) دوستی وارادت ترحم وشفقت فاقد قدرت اجرائی است . ولی با این حال من نخواستم که تو با دست من دستگیرشده باشی ازاین جهت ازرئیس مافوق خودتقاضا نمودم که کاردستگیری تو را بیك مأموردیگری واگذار نماید . امیدوارم تواز کارزشت خود پشیمان شده وطوری رفتار کنی که زیاد تحت پیگرد و در رنج نمانی وبرای بعد ها عبرت گرفته پیرامون کاری برخلاف مصالح اجتماع نگردی.

رفیق تو، لهراسب

حالا چه شده ؟

دوستم آقای فلامرز وارد اطاق شد و کلاهش را روی میز پرتاب کرد وانگشت خود را زیر یقه اش انداخته کوشش کرد آنرا شل کند و سپس با التهاب فراوانی گفت . نه ! نه ! نه و نه !

من هیچوقت آقای فلامرز را اینطور منقلب وعصبانی ندیـده بودم گفتم آرام بگیر جانم . چه شده . . . بگو ببینم چرا اینقدر اوقاتت تلخ است ؟

گفت : دیگر چه میخواهی بشود ؟

گفتم : من اصلا چیزی نمیدانم که بخواهم یا نخواهم بشود .

گفت بخاطر میآوری چند روز قبل درمنزل دائـی جانم به بچه هـای او یك ساعت نصیحت و پند واندرز دادم در نتیجه قول وقرارداد ند که آن کارها دیگر تکرار نشود .

گفتم : بلی، خوب بیاددارم - حالا چه شده ؟

گفت : عجب بازهم که تو میگوئی چه شده ؟

هیچ جورحرفی بگوش چدن آنها فرو نمیرود وهرروزموجبات خیانت و بد بختی خانوادگی ما را فراهم میآورند .

گفتم : خیانت ؟ خیانت ؟ چه کار کرده اند که خیانت بوده و اسباب شکست خانواده شده اند من همچه چیزی بیاد وخاطر ندارم .

گفت: مثلاشما بچه جـور کاری خیانت میگوئید ؟ هر کاریکه مخالف شئون آدمیت،خلاف نظم و نزاکت است آنرا خیانت وموجبات شکست خانواده باید گفت .

گفتم : حالا مطلب را بگو بـدانم. اسمش را خیانت یا هـر چه میخواهـی بگذاری بگذار.

گفت : بچه ها را همراه آورده که درحضورشما گفته شود و گفتار قبلی را بآنان تذ کردهید .

گفتم : بسیار خوب . بر خاستم و صدا کردم آقایان وحید، سعید و وعید به

فرمائیدتوی اطاق .

هنوز کاملا بجا های خود ننشسته بودند که آقای فلامرزی مرا مخاطب قرار داده و گفت : ما در برابر قوانین یك تکالیفی داریم وقتی که آنها را انجام ندادیم مرتکب خیانت شده ایم انسان برای خود تنها زندگی نمیکند بلکه بـرای خیر و صلاح دیگران که متضمن خیروصلاح خود او نیزمیباشد زیست مینماید .

چند روز قبل گفتم اینك تکرار میکنم همچنانکه دولت در برابر جامعه از جهاتی مسئولیت ها ووظائفی دارد ، افراد جامعه نیز برای حفظ بقای آن موظف به وظائفی‌استکه بهیچ روی نمیتوان از آن چشم‌پوشید . وچشم پوشی‌از آن برزیان فرد و سایر هم میهنانش تمام میشود . نباید گمان کرد که خطـا های یکفرد چون در میان جامعه عظیم محسوس نیست زیانی هم بدان نمیرساند چه در جامعه تمام افراد مثل حلقه های‌زنجیربهم پیوسته‌اند وچنانستکه‌اگریك حلقه را بتکان آوریم چندین حلقه دیگر نیز بحرکت آیند . با ایـن کیفیت چگونه ممکن است یك تن دچار خطا هائی گردد و دیگران ازآسیب خطا های او ایمن بمانند . آیا ارتکاب بخطاووظیفه نشناسی را نباید تخطی بحقوق دیگران وپایمال نمودن آسایش این و آن را خیانت نام داد ؟

لزومی ندارد خیانت بجامعه‌همیشه صورت صریح ومستقیم داشته باشد . بلکه بسیاری ازاموروبسی ازاغماض‌هائی را که برخی ازافراد بی اطلاع هرروزمرتکب میشوند میتوانید بنام خیانت بنامید . این همان علم ومعرفتی‌استکه دراین عالم ما را مسئول انسان ودرعالم دیگرمسئول خداقرارداده است .

گفتم : همه اینها که شما گفتید صحیح و خیلی هم صحیح است چطورشده و چکار کرده اند ؟

گفت : ایکاش میآمدید ومیدیدید با دیوار خانه‌همسایه چه کرده انـد همین پریروز بود که دیوارخانه اش را سفید کرده الان بفرمائید و تماشا کنید بچه وضـع زاری است !

بواسطه صدای رادیو نمیگذارند همسایه ها راحتی وآسایش وخواب داشته باشند. تصورمیکنندهمانطور که خودشان‌ازصدا های گوش خراش خوششان میآید همسایه های بیچاره هم باید آن بوغو کرنا را تحمل کنند .

همین آقا زاده وحید خان دیشب نظامات ساعت را رعایت نکـرده بیشتر از

وقت معین درخیابان مانده موجبات پریشانی خانواده را فراهم وما تا صبح در رنج بودیم تا بالاخره مأمورین انتظامی او را آوردند وتحویل دادند. ازاین قبیل بسیار استکه خلاف نظامات اجتماعی میباشدوهریك بنوبت خود مستحق بسی تو بیخ است.

بچه ها با چشم گریان بگناه خودشان اعتراف نموده ومقید شدند که همیشه نظام اجتماعی و نظافت عمومی و رعایت حال مردم خصوصاً همسایه ها را بنمایند.

من، بچه ها را مخاطب قرارداده و گفتم: بطوریکه آقای فلامرز فرمودند رعایت نظامات اجتماعی تکلیف ووظیفه‌ای‌است که برهر کس ودرهرمورد و موقع اجرای آن واجب است واین مراعات برای خود شخص وسود آن بخود ما میرسد و باید کاملاو دقیقامتوجه انجام آن‌هادرموارد خودش باشیم والا جامعه به بی‌نظمی کشیده می‌شود.

تکالیف

تکلیف ووظیفه دو کلمهٔ مترادف است که ظاهراً مفهوم هردو یکی است، ولی با دقت مختصری معلوم میدارد که کلمهٔ وظیفه اندکی وسعت معنی پیدا کرده وبا تکلیف فرق دارد.

درهر کشور به نسبت ترقی وتمدن ومیزان علم ودانش آن ملت وجامعه از طرف قوه قضائی آن کشورقوانینی وضع می‌شود.

این قوانین که بمنظور نظم عمومی وآسایش افراد و کمك به پیشرفت کشور تهیه شده‌است، اطاعت وپیروی از آنها تکلیف هرفردی شمرده میشود.

از آنجائیکه‌منظور‌ازوضع قوانین‌صلاح‌وسعادت جامعه است، بنابراین وقتی قانون انسان‌را مکلف میسازد، در حقیقت او را بسوی خوش رفتاری و صلاح رهنمائی میکنند.

پرواضح استکه زمام داران کشور، بانهایت‌خیرخواهی و کمال دلبستگی به پیشرفت وترقی کشورو با کمال علاقمندی به ترتیب آنچه را که شایسته وصلاح آنان

می‌شناسند بصورت قانون در آورده و برای عمل کردن و بکار بستن بجامعه پیشنهاد میکنند.

انسان روز بروز بحقوق و تکالیف خود آشنا میشود. و چون قانون از اخلاق سریعتر حرکت میکند، مفاهیم اخلاقی تبدیل بمفاهیم قانونی میگردد. عقل سلیم نیز سر پیچی از وظیفه و تکلیف و انحراف از حق و عدالت را قبیح و نکوهیده می‌شمارد.

افرادیکه یك جامعه را تشکیل میدهند و حقوق و اختصاصاتی کسب میکنند اگر خود را از قید تکلیف آزاد بدانند امر محالی را تصور کرده اند. و در تاریخ هم زمانی را سراغ نداریم که افراد عاری از قیود و تکلیف بوده باشند.

تکلیف عبارت است از ضرورت اطاعت بقانون برای احترام بآن. و این ضرورت قانون رابطه با حق دارد که منظور حفظ حدود و حقوق اشخاص است.

بالاخره باید دانستکه اساس تکلیف و ملاك مسئولیتهای اجتماعی قوانین موضوعه است که از طرف قوه قانونگذاری وضع و تشریح میشود.

ضرورت اطاعت از قوانین موضوعه، علاوه بر اجتماع بزرگان، صراحت عقل نیز آنرا لازم می‌شمارد.

هر کس خود را از تکلیف وارسته بداند و اطاعت از قوانین کشوری را بر خود ضرور نشناسد، آدمی بی تمدن و هرج و مرج طلب است و جامعه چنین شخصی را هرگز قابل اعتماد ندانسته و اورا لایق و جزء خود نمیداند.

موضوع بغرنج

آقای داریوش خان مدتی درمسافرت وسیاحت اکناف و اطراف جهان بسر برده چند روزیست از سفر برگشته. هر روز بمنزل یکی از خویشاوندان یا دوستان نزدیك مجلس مهمانی برپا و بافتخاروی جشن وسوری داده میشود.

آقای داریوش خان مرد بسیار با سلیقه و خوش لباس وشیك پوش است. آدمی خوش صحبت، خوش مزاج و مجلس آراست.

آقای داریوش بقدری خوش بیان وشیرین سخن استکه در موقع بیانات او همه مستمعین یك پارچه گوش هستند.

مدعوین که همه طفیلی قدوم آقای داریوش خان هستند ازاوخواهش کرده اند که درهرمهمانی بعدازنهاروصرف قهوه یك قست ازمشاهدات ومطالعاب خودرا برایشان بگوید. و آنها یاد داشت بردارند.

آقای داریوش خان درهرروزمهمانی خواسته جمع را انجام داده واز اطلاعات خود برای آنها نقل میکنند.

دیروزمهمانی درمنزل آقای عبدالمبین بود. نهار چلو کباب فرد اعلائی باتمام متعلقات ومشتقاتِ آن: زرده تخم مرغ، کره بسیار خوب، فلفل و سماق شکی، تونگهای دوغ خنک خوش طعم وگوارا، همه چیزخوب وعالی وممتاز بود.

بعد ازصرف غذا، سیگار بر کنار لب ها و دودش دائره وار برهوا متصاعد شد، صحبت ازاینطرف از آن طرف کرك انداخته وصدای قهقهه خنده درفضا موج میزد. همه شادان، همه خندان.

سینی قهوه ازدررسید وفنجانهای قهوه را یکی بعد ازدیگری می نوشیدند. بایك آهنك، با یك جمله، جملگی خواهان سفرنامه وسرگذشت سفرآقای داریوش شدند.

آقای داریوش گفت: درچهارسال قبل درشهری در قسمت جنوب غربی آن مملکت اقامت داشتم. ازاوضاع و احوال آن شهر زیاد خوشحال بودم چون مردم آن شهرخیلی آرام و سلیم و بی آزار بودند. درمیان آنها گناهکاروتبهکاروجود نداشت. حتی کمتردیده میشد که دونفردر کوچه و بازار بیکدیگر پرخاش کنند. ولی برخلاف معمول درآن سال برای نخستین مرتبه درتاریخ حوادث آن کشورحادثه قتلی اتفاق افتاد که موضوع بحث هرمحفل وانجمنی گردید.

قاتل را بدادگاه بردند. پس ازخواندن کیفرخواست باحضوردادرس - دادیار و دادبان وهیئت دادرسان وگواهان دردادگاه و حضور جمع کثیری از تماشاچیان دادرسی آغاز گردید. مدارك گناه - وفصول و مواد قانون را بررسی نمودند - در معنی و مفهوم مواد قانون تغییر و تأویل زیادی قایل شدند. هر یك از دادرسان به درخورعقل و ادراك خود آنرا تفسیر نمود. ولی نظریه همه آنها متکی بآن بود(که چنین عملی سابقه نداشته و قانون صراحتی ندارد) بالاخره بموجب یکی از مواد قانون داد نامه اعدام قاتل را صادروفرستادند.

بعد بمحکمه عالی ترارجاع و آنان نیز آنرا استوار نمودند

برای اجرای حکم مزبور در آن کشور وسیله‌ای نبود. بنابراین بار دیگر دادرسان اجتماع تشکیل داده و در اطراف آن مشورت نمودند. قرار بر این گذاردند این موضوع بغرنج را باحضور فرمانده ارتش و نمایندگان تمام دوائر دولتی اعم از قضائی و کشوری و لشکری حل کنند بالاخره تصمیم گرفتند که حکم مزبور را بحبس ابد تبدیل نمایند باز باشکال دیگری بر خوردند زیرا جائی برای زندانی نمودن آن تباهکار نیافتند که بقیه عمر خود را در آنجا بسر برد. این مانع را نیز باشکال زیاد حل کرده واطاقی برای او تهیه و یکنفر نگهبان جهت نگهبانی وی گماشته و غذای او را هم یکنفر مأمور، صبح وظهر وشب برساند.

مدت یکسال از مدت زندانی بودن آن تباهکار گذشت. آخر سال وزارت دارائی آن شهر یادداشت شدیدی بوزارت دادگستری فرستاد که بودجه کل کشور محلی برای هزینه زندانی آن تباهکار بدبخت را ندارد. رقم مزبور که هزینه یکنفر نگهبان و یکنفر مأمور رساندن غذا و نظافت اطاق مشار الیه بود. هزینه این سه نفر در سال بالغ برچهل هزار ریال شده وتحمیل برخزانه دولت گردیده بود. بعلاوه آن تیره بخت هنوز در عنفوان جوانی واز حیث بنیه صحیح وسالم بود. و بنظر میرسید که چهل یا پنجاه سال دیگر عمر کند.

لازم گردید بار دیگر مجلس مشاوره تشکیل دهند. زعماء و بزرگان و عقلا دورهم جمع شده چنین تصمیم گرفتند که آن نگهبان ومأمور را از محافظت او بر کنار نموده، غذائی ازیکی از رستورانهای نزدیك خودش برود بگیرد و بخورد. و باو اطلاع دادند که چنان کند.

زندانی مزبور هرروز در موقع خود میرفت وغذای خود را گرفته وبجای خود بر - میگشت ودر را بروی خود بسته وغذایش را میخورد ومیخوابید.

آن تیره بخت حاضر به تحمل این زحمت ومحنت زندانی بودن شده ولی اندیشه فرار را بخاطر راه نمیداد.

وزیران، عقلا ورؤسا از حرکات عجیب این مرد بد بخت که بار دوش بودجه کشور شده بود متحیر ماندند. بار دیگر اجتماعی تشکیل دادند و آن زندانی تیره اختر را احضار نموده وبمشار الیه اظهار داشتند، حالا که نگهبان نداری و کسی ترا

ممانعت ندارد . چرا و چطوراست که فرار نمی نمائی ؟ !

آن تیره بخت پاسخ داد : من میدانم که شما از فرار من خوشوقت خواهید شد . من میدانم که مانعی در کار فرار من نیست . با وجود اینها فرار نخواهم کرد . بکجا بروم ؟ بکجا پناه آورم ؟ دیگر راهی برای تحصیل قوت و معاش ندارم ! بر اثر ارتکاب جنایت محکوم بحبس ابد شده ام . لکه ننگ دامانم را ملوث ساخته . هیچ کس دیگر بمن اعتماد نخواهد داشت . در نزد مردم اعتبار و آبرو ندارم . پس باید در کنج زندان بمانم یا بمیرم یا اینکه حکم قانون را انجام نموده از زندان بیرون روم که مشخص گردد در برابر قانون سر تعظیم فرود آورده و فرمانبردارم . در روش و اندیشه من سرپیچی از قانون از هر گناهی بزرگتر است .

وزیر داد گستری، قانون شناسی و تکلیف دانی اورا تحسین نمود و از پیشگاه پادشاه درخواست کرد تخفیفی را که قانون اجازه میدهد درباره اش معمول گردد .
پادشاه تقاضای او را پذیرفته و حکم رهائی آن تیره بخت را توشیح فرمود .

گذشت های خطرناک

شبی از شبهای زمستان طوفانی پرهیجان بود ، برف زیادی چون پنبه حلاجی شده پشت شیشه های پنجره توده گردیده غریو باد غوغائی عجیب برپا نموده چراغ های اطراف بواسطه وزش باد بچپ و راست متمایل گشته و دانه های برف از بامها فرو میریخت و چراغها را رنگین و روشنائی ضعیف را ضعیف تر بلکه معدوم میساختند تاریکی مبهم و هراس انگیزی سراسر فضا را احاطه نموده بود ، صدای برخورد دانه های برف که بشیشه های پنجره اطاق میرسید لکه های سپیدی احداث میشد . باد سرد زمستانی توده های کوچك وشفاف برف را هردم اززمین بلند کرده چون قماشهای ابریشمی سپید درهوا میپراند . سوز برف مانند شمشیر نازك تیز و برانی بانتهای پوست و رك فرو رفته و با شکاف نا مرئی خود سوزش درد ناکی ایجاد میکرد .

عمارتی نسبتا متوسط الحال با بنائی تازه ساز که پنجره اطاق غربی آن متصل

بکوچه وچشم اندازوروشنائی عصر آن بیصفا نبود ، محل سکونت سهراب است که بتازگی با یکی ازخانواده شریف پیوند زناشوئی نموده .

اثاث وبساط آنخانه که عروس وداماد تهیه نموده اند و نیز بطورچشم روشنی ومبارکباد بآنان هدیه شده همه وهمه تازه وبا ارزش وقشنگ است .

دراینوقت شب وهوای آشفته سهراب ازجای برخاست و بطرف پنجره رفت تا از پشت شیشه بیرون را نظاره نماید . کوچه خالی بود و کسی از آنجا عبور نمیکرد، چراغی میسوخت اما بواسطه وزش باد روشنائی بسیارخفیف آن پرتوی نداشت سهراب اندکی پشت پنجره ایستاد وبرگشت بهمسرش گفت : «اوقات زمستان وروز های ابروبوران عموما حزن انگیزوملال آوراست اماامشب حزن و اندوه نا معلومی بردلم فرونشسته ، باشتاب لباس ازتن در آورده چراغ را خاموش ساخته وبرختخواب رفت .

نیمه شب آوازناگهانی اهل آن خانه را از خواب خوش و نوشین بیدار و سراسیمه بدنبال شبحی که ازتیرگی شب استفاده نموده وبرای غارت آن خانه تازه آراسته آمده است دویدند .

سهراب پریشان ومضطرب برای دفاع ازحقوق خود با او گلاویز شده ، دزد ماهرزبردست باحربه برنده خود حمله ورشد ولی سهراب با چابکی غیرقابل وصفی مچ دست اوراگرفت وحربه را ازدست او بدرآورد .

ازصدای فریاد وهمهمه ، همسایه ها بیداروسراسیمه بیاری آمدند .

دزد دستگیرشد وتحویل کلانتری گردید .

صبح آنروز که سهراب وبرادرش بکلانتری رفتند برادر سهراب بجلو رفت ودقت فراوانی درصورت دزد نمود وآنگاه ببرادرش گفت : (همانروز بتو گفتم این قبیل گذشتها خطرناك واینکارامروزتو عاقبت بدی خواهد داشت ؟)

سهراب گفت . (کدام روز،من چنین نصیحتی را بخاطرندارم) .

برادرسهراب گفت : (تقریبا ده سال قبل روزی از بازار میگذشتم بازار که معمولا پرجمعیت و مردمان بسیاری از کنارهم رد میشوند . ناگهان احساس کردم دستی درجیب من فرو رفت سربرگرداندم کودك خرد سالی رادیدم که با چالاکی وزرنگی بسیارمیخواست جیب مرا بزند . دو دست اوراگرفتم که تحویل پاسبانش

بدهم تو ای برادرعزیزم نگاهی ازروی شگفت بمن نمودی و گفتی تو میخواهی این کودك نادان‌را بپنجه مجازات تسلیم کنی توازاین کودك درگذرو براوترحم نما چون اگروی را بدست پاسبان سپاری گرفتار عذاب و کیفر خواهد شد ایـن طفلك بیچاره با این لباس مندرس و پاره قابل عفو است او را ببخش) .

بتو گفتم اینکاررا جوانمردی نام نمیدهند که ازاو بگذرم بلکه خیانت بجامعه خواهد بود زیرا که کودك جیب بریکه برای نخستین بارمرتکب جرمی شده اگر تنبیه وقصاص نشد رغبت پیدا نموده وبرای بزه های بزرگتری آماده میشود و شما از روی نادانی مرا ترغیب میکنید گناه او را نا چیز انگاشته‌و اغماض کنم. ازاین گذشت امروزمن گستاخ شده واز آن پس تبهکاری آغاز نموده و رفته رفته دزد زبردستی خواهد شد . حالا ملاحظه میکنید که احسان آنروزشما را امروزتلافی نمود . واگراندکی اهمال میشد تمام دارائی شما را ربوده احیانا خود وهمسرشما را هم با آن حربه قتاله بدیارنیستی فرستاده بوده .

اگر پرده غفلت را از پیش چشم خود بر داریـد و درست اندیشه کنید اذعان خواهید کرد که دزد دیشب با دست یاری خود شما بخانه شما راه پیدا کرده ، این بلا را شما بدست خویش بجان خود خریداری کرده اید وگناه کار حقیقی و واقعی شما هستید که او را از گناه اولیه نترسانیده شفقت بیجاروا داشته اید .

سهراب گفت : (از کجاشما میدانید که این دزد ماهر، اوست ؟

برادرسهراب گفت : (همان روز وقتی دستهای او را در دست گرفتم نگـاهی از روی دقت بدو نمودم روی گونه چپ او جای بریدگی دیدم هم اکنون نیز کـه بصورت او عمیقانه خیره شدم همان خط بریده را دیدم ونیزرنك چشمان و سایـر علامات را شناختم .)

خود دزد نیز گفته های برادرسهراب را تصدیق نمود .

سرچشمه بسیاری ازتباهکاری های مردمان شریرهمان گذشتها و اغماضهای خطرناکست که درآغاز کار،مردمی ساده ازروی‌تفقد نموده اند .

من وشما اگرآسایش خود ودیگران ونظام جامعه خویش را خواهانیم باید از تباهکاری هرقدر هم کوچك باشد نگذریم تا ازاین راه نسبت بقدرت قوانین و آسایش وآرامش ونظم همگانی تکلیف خود را انجام داده باشیم

فصل دهم

تشریک مساعی

همکاری باید آرمان فعالیت هرانسانی باشد . اگر عامل همکاری درسیاست جهان وروابط کشورها با یکدیگروجود نداشته باشد دنیا ماتمکده خواهد بود که ازهرگوشه آن غوغای کشمکش وجنگ وجدال برپاست .

روحیه همکاری باید درخانواده بکودکان آموخته و در آنان تولید شود . همکاری بزرگترین شرط موفقیت است . بزرگان و مؤسسین هر جنبش ملی اگر نظرغائی آنها تولید روحیه همکاری ، افزایش علاقه اجتماعی وپروراندن احساسات پاك ولطیف وتربیت نمودن پسران و دختران باشد آنوقت است که میتوانند شعائر ملی خود راحفظ و به میهن خود خدمت نمایند .

خود خواهی و تمایل بسعادت فردی . بزرگترین مانع ترقی و خطر جامعه بشماراست فقط درسایه علاقه بدیگران وعشق بترقی جامعه وخوشبخت نمودن سایرین میتوانیم پیش رفت کنیم و استعدادات نهائی خود را پرورش دهیم : سخن گفتن ، تلفن ، تلگراف، خواندن و نوشتن تمام وسائلی است برای ارتباط افراد بشر بیکدیگر تعاطی علم وادب نیز نتیجه علاقه افراد بیکدیگراست . بنابراین برای ارتباط جامعه های گوناگون بشربا یکدیگر باید احساسات آمیزشی بین کودکان تولید نمود .

تشریک مساعی

مادری یك خوشه انگور بدختر ده ساله خود داد که درمدرسه بعد ازیکی دو ساعت آنرا بخورد و گلویش تازه شود ، دختردرساعت ده که میخواست رفع خستگی

وتغییرذائقه کند وانگورش را بخورد بخاطر آورد که برادر دوازده ساله او دنبال گوسفند ها بکوه رفته و الان بر میگردد او احتیاج بیشتری بخوردن یک میوه دارد ، دوان دوان رفت بجلوی راه بمحض دیدن برادرانگوررا باو داد و برگشت بمدرسه .

پسرانگوررا گرفت چون خواست تناول کندتکانی خورد وبا خود گفت پدرم درصحرا در زیر آفتاب سوزان مشغول جمع آوری خرمن است اواحتیاج بیشتری بخوردن یك میوه دارد این انگورا او بخورد بهتراست با نهایت شتاب بصحرا رفت وانگوررا بپدر تعارف کرد .

پدر انگور را گرفت وفکر کرد الساعه همسرمن نزدیك تنور گرم نشسته و برای ما نان میپزد چه خوب است این انگور خنک را او بخورد که تشنه وگرما زده است .کار خود را متوقف نمود و بطرف منزل رفت و انگور را بزن خود تقدیم کرد .

زن که انگوررا دید پرسید از کجا آورده ، گفت پسرم داده از پسر پرسید گفت خواهرم داده . انگورازدستی که داده شده بود بهمان دست برگشت مادر دانست که چه خوب افراد خانواده رابتشریك مساعی تربیت نموده و این نتیجه تلقین روح همکاری است که خود اودر آنها ایجاد کرده است انگوررا دروسط سفره گذاشت وهریك مقداری از آنرا خوردند .

شرکت دادن اطفال در بودجه

تابستان گذشته یك پسر چهارده ساله میهمان ما شد هنوزدوهفته از آمدن او نگذشته بود که دوجفت شلوارش رادراثر بریدن ازروی نرده پاره کرد.ماشین علف بری ما را به پسرهمسایه روبرو امانت سپرد و ماشین خراب شده برگشت پوست یکی ازدرختهای آلوی جوانی که روبروی اطاق ما بود کنده و تقریبا درخت را خشکانیده و بکلی از ترکیب انداخت . البته بنظر عموم این پسر طبعامایه خانه

خرابی است ولی اگرازروی ملاحظاتی که من از سایر پسر ها کردم قضاوت کنید خواهید دید که این پسربا همسالان خود چندان فرقی ندارد و بعد از آنهم هرچه فکر کرده ومیکنم تمام تقصیرات‌را متوجه پسر ندانسته واورا ملامت نمینمایم چون آموخته شده است باینکه تا لباسش پاره شد لباس تازه ای برایش تهیه کنند و هر چیزی را که خراب کرد و شکست عوضش را بخرند. البته این خرید ها هم با یك سرزنشهائی به پسر بعلت بی‌توجهیش شده ولی معلوم است که اواینها را ازیك گوش شنیده وازدیگری بدر کرده بدون اینکه اندکی دراوتأثیر کند.

چون این پسر هیچوقت فکر نکرده است که خرابکاریهای او چه ضررهای مادی میزند و بچنگ آوردن پول چه زحماتی دارد بدین جهت طبعا هیچ اهمیتی باین قبیل چیزها نمیدهد.

بیشتراطفال زحمت اداره کردن یك فامیل را نمیدانند خانه ولباس و سایر لوازماتی که بآنهاعطا شده فقط میدانند که پدرشان برای تحصیل پول جهت فامیل روزها بکارمیرود اما بخاطرآنها نمیگذرد که یك حدی هم برای این وجه دریافتی هست یا اقلا با این مقدار پول چقدرمیتوان خرید کرد و تصور نمیکنند که ممکن است روزی پدرایشان بواسطه عوارض گوناگون ازکارافتاده و بیکار بماند.

ما اشخاص بزرگ فکرمیکنیم که کودکان نمیتوانند این مسائل را بفهمند در صورتیکه آنها می‌فهمند واگر کج فهمیده اند تقصیربا ما است که راه ورسم خرج کردن ومواظبت‌اشیاء وشرکت درخوب وبد خانواده رابآنها نفهمانده ایم.

فال ورق

طهمورث از دانشگاه فارغ التحصیل شده و درجهٔ دکتری درفلسفه داشت. برای کسب اطلاعات بیشتری و نیزدیدن بعضی دیدنی ها قصد مسافرت نمود. در آنوقت چون کشتی های مسافری شلوغ بودند. میسرنشد که بلیط اتاق یکنفره تهیه کند، پس‌از کوشش بسیارتوانست اطاقی‌فراهم کند که‌فقط یکنفرمسافردیگر درآن وجود داشته باشد بااین حال ازاین توفیق بسیارخوشوقت بود.

روز بعد بیکاری اورا رنج میداد برخاست تا جامه دان خود را باز نموده واز آن چند کتاب بیرون آرد که خـود را با آنها مشغول سازد ، وقتی وارد کابین شد دید کیف ها ، جامه دانها ، کیسه ها ، همه وهمه روی هم ریخته وتکه های بسیاری ازمقوا که نام صاحبان واسامی شهرها برآن نوشته وبدانها آویخته است . نزد انبار دار رفته ومورد نیازخود را اظهار نمود .

انباردار گفت اشتباه ازخود شماست ، چه اینکه جامه دان خود را باید همراه آورده ودراتاق می گذاشتید ، چونکه جزوبارنموده اید هم اکنون با آنهمه بسته ها که روی هم انباشته است جدا کردن وتحویل دادن آنهاغیرممکن است:

طهمورث بسالن کشتی رفته پس ازگرفتن یك دست ورق مشغول فال گرفتن شد، دراینوقت سروکله آقای کودرز،هم اتاق آقای طهمورث پیدا شد وباآن طبع سمجی که داشت خود را به طهمورث رسانیده با معمول خود کـه روزی چند بار سلام و علیك واحوال پرسی میکرد ، صندلی خود را بصندلی طهمورث چسبانید مثل اینکه سی سال است با هم دوست وحالا ده سال است یکدیگررا ندیده اند احوال پرسی وازجزئیات حالات روحی وجسمی واوضاع واحوال طهمورث پرسش ها نمود .

طهمورث صورت قشنگی نداشت ولی جوانی منظم . محجوب ، مؤدب ، دقیق ، خوش برخورد وبسیارشیرین سخن بود ، روش نیکوی او چون کیمیای پرارزش ، چون ظرافت و زیبائی پر طاوس او را صاحب جمال و جذابیت قرار داده بود ، همه دری بروی او باز بود ، رخسار شاد و خندان او اعجاز و کرامت نموده و بیننده را مسحورومفتون خود قرارمیداد .

کودرز هم اتاق طهمورث از اظهار نظرخود داری نداشت و پی درپی دستور میداد ومیگفت : آن پنج لورا بگذارید روی چهارلوی خاج ،آن سربازرا بگذارید روی شاه (کر) آن ده را هم بگذاریدروی سرباز کاره ....

چون موقع فال گرفتن شخص میخواهد حواسش جمع وجور بوده و مواظب روش خود باشد ، این عصبانی کننده است که دیگری دستور داده وفکرشخص را باینطرف وآنطرف منحرف نماید، همین وضعیت درحالت روحی طهمورث پیدا شده بود اما بااخلاق حمیدای که داشت در برابر کودرز جز تسلیم ورضا حرفی نمیزد بالاخره حوصله اش سررفت وفال را تمام نکرده ورق ها را جمع نمود و گفت : بهتر است یك چای بخوریم ، با هم برخاسته وبرستوران رفتند . در آنجا عـده بسیاری دیـده

می‌شدند که چندنفر چند نفردوزهم نشسته آشامیدنی ازهرقبیل چای ، قهوه ، لیموناد وغیره می‌نوشیدند وبا یکدیگر گرم صحبت وخنده بودند .

طرف دست راست طهمورث شش نفرزن ومرد دورمیز گردی نشسته درحال بغض وگریه وبا صدائی حزین ومتأثربا یکدیگرصحبت میکردند ، یکی ازآن‌شش نفر که مردی لاغر اندام دارای قدی بلندورسا و صورتی ظریف وزیبا بود فنجان چای را ازدهانش دور کرد و گفت : این عفووبخشش برایم غیرمقدوراست وبسیار متأسفم که درعرشه کشتی امروز چنین تصادف وملاقاتی واقع شد .

من ادعا نمیکنم که ازهمه مردم برد بارترو باگذشت ترم وازحیث علوطبع و صبرو حوصله هیچ کسی بپای من نمیرسد ، خیر چنین ادعائی نمیکنم ولی میگویم بیش‌ازاندازهٔ‌توانائی‌خودم گذشت‌و کمك کرده‌و بیش‌ازاندازه‌استطاعت خودنیرنگ سالوس‌و ناروا از شما تحمل نموده ام . کارد باستخوان من رسید و ریشه محبت و عاطفه را ازبن وریشه ازوجود من برید .

گودرز با آن طبع کنجکاو وسمجی که داشت نتوانست خود داری نماید از جای برخاست وخود را بنزدآن جمع رسانید و گفت: منظره میزشما بسی‌حیرت‌آور وشگفت‌آمیزاست وطرزمکالمه شما بی‌اندازه رقت باروتعجب انگیزاست ، من دلم میخواهد ازاین ماجرا با خبرشوم ،آیا ممکن است ؟

یکی ازآنان با ناله وندبه گفت : حضور شخص یا اشخاصی برای گوش دادن مطلب وداوری مورد کمال تقاضای ما میباشد ، خواهشمندم شما ورفیقتان بفرمائید نزدما بنشینید وشرح حال ما را ازاول تا آخر گوش بدهید و برملال خاطروانده ما مطلع شده ولطفاً جهت ما بخشش وعفو بطلبید .

گودرزرو برفیق خود نموده گفت :آقای طهمورث بی‌زحمت تشریف بیاورید نزدیك این میز ، چون من فقط میتوانم گوش بدهم ولی فهمیدن و با دلیل و برهان جواب دادن وطرف را قانع نمودن ازخصوصیات تحصیلات جنابعالی است .

طهمورث از جای برخاست و در کنار آنان بنشست و گفت با کمال میل برای گوش دادن واگرازدستم برآید خدمتی حاضرم .

همان کسیکه گودرز و رفیقش را دعوت بقضاوت نموده بود شروع بسخن نموده چنین گفت : «پدرما ازهمسراولی اش سه پسرویك دخترداشت که ما باشیم .»

بعد ازوفات مادرما او چند سالی سرم گرم پرورش و نوازش ما بود. سپس مردم او را دوره کرده وهر کس باز بانی گاهی نصیحت واندرز ، زمانی تهدید ازعذاب دوزخ ، وقتی بی نظمی اصول زندگی ، موقع دیگراسراف و بی روشی مخارج بالاخره او را وادار بازدواج نمودند .

درهمسایگی ما دوشیزهٔ رعنائی که زیبا ترین گل گلزار آفرینش بود ، گیسوان طلائی پریشان و پرچین ، لب یاقوت رنگ و پر خنده ، چشم سیاه غزالی داشت که چشمان افسون گرش کانون مغناطیس ، دهان خندانش چشمه شهد ، سرخی لبانش از یاقوت هم بهتر، وتارهای ظریف ولطیف مویش دام صید دلها بود .

دل دار دل ناشناس یعنی پدر ما بدام عشق افتاد و با او ازدواج نمود ، اما از انصاف بیرون نروم که از حیث مخـارج ، خوراك ، پوشاك و هزینه تعلیم و تربیت بهیچ وجه برای ما فرو گذار ننموده وهمه چیز بوسیله پرستار ومستخدم تهیه می گردید . فقط مهرومحبت او نسبت بما نقصان شدید ومبرمی داشت .

یکسال پس ازازدواج پسری بوجود آمد که او نوردو چشم پدر، نیروی بازوان پدر، قوت وقدرت زانو های پدر، اینهمه مهرومحبت بی پایان پدر نسبت به تازه وارد وآنهمه توجه وعلاقه طبع ما را برشک وحسد برانگیخت تا آنکه وجودما کانون ملتهبی از آتش بغض و دشمنی گردید بطوریکه هر شب وروز قلب آتش فشان ما چهار طفل ازمواد محترقه حقد وحسد درسوزو گداز بود .

هنوز برادر کوچك ومورد رشک وحسد ما همین جوان خوش سیما (منوهر) بیش از چهارده سال نداشت که پدرمرد و ما وارث اموال هنگفت پدر شدیم برادر بزرگم که درسمت راست بنده نشسته است قیم این برادرصغیر گردید .

از حق و حقیقت نمی گذرم وراست می گویم که ما تصمیم گرفتیم همه محبت های پدررا باعداوت وهمه خوشی های دوران کودکی اورا با رنج وملال بی پایان پاسخ وتلافی دهیم تا مگرقلب سوخته و گداخته خود را خنك وخوشحال گردانیم . وهمین کاررا کردیم اموال اورا دستخوش هوا وهدرقراردادیم ازدشمنی های جور بجور فرو گذار نکردیم ، اوهم بعد ازآنکه بحد رشد وبلوغ رسید دستی از آستین بدرآورد وبطورشایسته ای با ما مقابله ومبارزه نمود و چون حق با او بود درتمام مناقشات ومبارزات غالب وپیروز گردید ، اما آن دارائی هنگفت و نیروی جوانی

ما همه وهمه صرف دعوا و گفتگو و دادن پول باشخاص مختلف گردید تا آنجا که امروز دیگر چیزی برای ما باقی نیست . نه مالی نه‌حیثیتی و نه نیروی فعاله ، از کرده خود نادم و پشیمانیم فقط رضایت باطنی این برادرعزیزرا خواستاریم .

ما می گوئیم : برای قلب پاك وبی آلایشی که درسینهٔ‌خودداری برای عواطف انسانیت پروری که خدا بقلب مطهرو روح پاکیزه تو بخشیده است ما راببخش .

منوهرازشنیدن این جمله آخری فقط لبخندی تمسخر آمیز که نمایندهٔ یکدنیا تحقیر بود برلبان آتش‌رنگ خودجای‌دادو گفت : دیگرچیزی باقی‌نیست که موردی برای عفوو بخشش باشد ، مطلب را درهرقالبی‌بریزید بآن‌شکل درمیآید ، دشمنی ، بی ترتیبی و اغتشاش طلبی را بجائی رسانیدید که دارائی فنا شد ، شرف و حیثیت خانوادگی دستخوش دام‌های تزویرو‌ریا واقدامات عنودانه خانمان برانداز گردید ، در اثر آنهمه مشقات و لطمات روحی و جسمی بهداشت و سلامتی من جولانگاه بیماریهای گوناگون شد ، علیل و ناتوان تهی دست و بیچاره ام نموده اید ، دیگر چه چیزرا باید ببخشم ؟

طهورث گفت : این واقعه و ماجرای شما ابداً تعجب آورو چیز فوق العاده نیست بلکه بسیارعادی ومعمولی است . من یك دائی داشتم که در عنفوان جوانی با دخترعموی خود ازدواج نموده بود ، این‌دخترعمودارای‌وجاهتی سرشار بطوریکه آقا دربارهٔ زیبائی‌آن زن فرمودند : شانه های مرمری‌سفید . گیس گلاباتون‌طلائی درخشان، پیشانی روشن و قشنگ که نمونه از نور ماه باشد ، گونه های گلناری و لطیف که از گل سرخ آفریده شده ، و چشمان فتان وسحار که کانون لطف ملاحت باشدنداشت، بلکه صورتی بسیارعادی وازحیث قد وقامت وسایرمشخصات نیزخیلی معمولی بود ، ولی‌شوهرش اورا زیاده ازاندازه‌دوست میداشت ودراطاعت و پیروی او راه افراط می‌پیمود .

این خانم که زن دائی بنده بود چهارفرزند (دو دخترودوپسر) بوجود آورد بین این چهارفرزندآن پسر آخری را یعنی کوچکترین را بیش از اندازه دوست میداشت ودرتمام شؤن زندگی‌میان او بادیگرفرزندانش فرق‌وامتیاز می گذاشت ، مثلا برای این جوراب ابریشمی میخرید برای آنان جوراب نخی .برای این پارچه خارجه گران قیمت برای‌آنها ارزان قیمت ، درخوردنی وپوشیدنی ، گردش‌وتفریح واسباب بازی ومدرسه وهمه برای این پسرممتازیت وبرتری قائل بود ، شوهراو که

دائی بنده باشد بطوریکه عرض شد به تبعیت‌واطاعت ورعایت میل همسرخود همین فرق ومزیت فاحش را برای این بچه قائل بود ، او را بسیارعزیزو گرامی داشت و بدیگرفرزندانش‌اطاعت وتمکین ازاو را امر میداد پس ازمردن دائی همین آتش خانمان سوز حقد وحسد که ازطفولیت در رگ و پی آن سه نفرریشه دوانیده بود منجر بکشمکش خانمان براندازی گردید که آتش جاروجنجال آنها مبدل بخاکستر فقر و بیچارگی ودربدری شده و باد سهمناك تفرقه ، نفاق وضدیت، آنانرا بدیارفنا و نیستی پرتاب گردانید .

آن خانواده بخاك‌سیاه ذلت ونگون‌ساری دفن شدند ، فقط اثرشومی ازخود درجامعه باقی گذاشتند .

البته تعجبی ندارد . باید اینطورمی‌شد که شد ، زیرا که درساختمان جسم هر فرد ازافراد عائله بشری اعضائی بکاررفته که دروجود افراد دیگرنیز همان اعضاء بکاررفته است .

جای شك نیست که این فرق و امتیاز قلب و روح سایر کودکان را ملالت وکدورت رسانیده وموجب حقد وحسد شده کینه ورشك‌بجائی میرسد که عواطف را بکلی منکوب ومعلول وبرای هرنوع دشمنی ، کینه توزی مستعد ووادار میکند که بسیاری ازعوامل انحطاط نسل که میتوان آنرا بمثابه‌وقفه تمدن تلقی کرد ناشی ازاختلاف ، اختلال و پراکندگی اوضاع خانوادگی است . نفوذ روش افراد در خانواده وتأثیر کردارخانواده درجامعه بقدری‌مؤثراست که تحلیل و تحدیدآن محال است .

طهمورث دنبال سخن خود را کشید و گفت : مهیب ترین و سهمگین ترین حربه برای‌زوال یك خانواده‌همانانفاق وضدیت بین افراد خانواده می‌باشد. مخالفتها ونفاق های کوچك کوچك که بخاطربعضی چیزها جزئی بوجود آید چنان عواقب وخیم وخطرناك را همراه خواهد آورد که خانه وخانواده را ازریشه وبنیاد کنده وبرباد تفرقه وفنا می‌سپارد .

هنوزطهمورث مطلب خودرا پایان نداده بود که زنگ‌غذای ظهر(نهار) زده شد هرکس به میزخودبرای صرف خوراك رفت .

تبعیض

ای صاحب احساسات رقیق !
ای طبیعتیکه ازخواص عواطف تند ولطیف سهم بسزا داری !
ایکه خصلت ممتازعاطفه تو را رکن مهم حیوة خانوادگی نموده !
ایکه قلب حساس و دل نازك چون شیشه تو دلهای سنگ را آب ساخته و دربرابرخود خاضع وخاشع میسازد .
ایکه مردان بزرگ دنیا با احساسات غیورانه‌و آمال مهم . در برابر چشم اشکبارتو تسلیم شده ومغلوبند .
لطف زندگی دروجود تو ، سعادت و الفت درزیرشاه پرمحبت وانس تو .
من کیستم ؟ وچرا مورد بی مهری تو میباشم ؟
چرا مظهرنا امیدی وخفتم ؟
بارها مرا دیده ای‌وبا بی اعتنائی ازمن گذشته ای. واز مهر وملاطفت ذره‌ای بوجودم ودل درد مندم نچشانیده ای !
حالا کجامیروی ؟ من سعادت را درچشمان تو درك کرده ام . یعنی زندگی را ازنگاه تو فهمیده ام ، وحقیقت دنیا را در وجود تو یافته ام . کجا میروی ؟
روح من بتو مأنوس است ؟
خاطرم بنوازش دل آسای تو آرام !
کجا میروی ؟ وچرا مرا مورد مهربانی قرار نمیدهی ؟
کجا میروی ؟
بگذارلحظه ای درآغوش محبت تو سرخوش باشم .
بگذاردمی دردامان مهروعاطفه تو بیاسایم .
کجا میروی ؟
دل من ، امید من ، و مایه جان من توئی . چرا مرا در لفاف نا مهربانی پیچیده ای ؟

کجا میروی ؟
ازرفتن تو مرغ روحم بی آشیان میشود !
ازرفتن تو بالهای مرغ روحم شکسته ودرآسمان اجتماع سرگردان وحیران وبی پروازمیماند .

ای قلب پرازعاطفه ، صبر کن . دلم را میازار و روحم را افسرده مساز .
کجا میروی ؟ از رفتن تو شالوده زندگی ام از هم گسیخته وهر تکه از آن بیکسو ، آری بیك سو پرتاب میشود .

ازرفتن تو آرزو های من ، افکارمن ، احساسات من یکباره سوخته و نابود میگردد .

اوه . او میاید !
چه زیبا و نیرومند می آید!
چه شاد وخرم سررا بالاگرفته ، سوت میزند وخندان جست وخیزمیکند .
اوه . آن صاحب احساسات رقیق به پیشوازاو میرود .
اوه . با دست بوسه بسوی او فرستاد .
اوه . او را به بغل گرفت . بوسید . بوئید . از آن پس گفتگوهای آهسته و خنده های دزدیده آغازشد ؛

بی اختیاروآرام از گوشه چشمانم اشک حسرت سرازیر گردید .
کامم تلخ شد وقلبم مجروح تر گردید.
می اندیشیدم که خود را صبور و برد بار نشان دهم .
اما این منظره واین جفاکاری ، قلب کوچك مرا یك باره کانون آتش فروزان کرد وشعلهٔ جان سوزش تمام تاروپود هستیم رابخاکسترسرد تبدیل نمود .
وجود او باعث بدبختی من ، وجود او چنان زندگانی مرا با یأس و حرمان آمیخته ساخته که هیچ حرارت وامیدی آنرا ترمیم ننمود !
در بیگناهی خود مطمئنم اما چه سود ، کو گوش شنوا ؟ کوچشم بینا ؟ کو آن احساسات رقیق ؟

اگربدانم که باکشیدن پردهٔ ابهام درجلوی مقدس‌ترین و بزرگترین‌وظائف حیاتی یعنی ندیدن رخسار ماه منظر تو ، رنج ، زحمت و نکبت وجود من از تو

دور میشود همانا آنرا خواهم کرد !

آن روز گاریکه من شش‌سال داشتم ، اوپنجمین بهار عمر را میگذرانید، او درمیان گلها با توپ بازی میکرد .

ومن درگوشه ای تنها با دل پر درد و با یك جهان آه و افسوس اورا نظاره میکردم .

گلها بر روی شاخه های درختان باهتزاز و رقص درمی‌آمدند وچمن زارها در زیر پاهای کوچك او آرام وقرار نداشتند.

افسوس که برای من جز نگاه پرحسرت سهمی نبود !

آیا من گناهکارم که بچنان عقوبتها ، بدرفتاریها ، شکنجه وعذابها، بی‌اعتنائیها اخم وتعرضها ، بالاخره تبعیض وتضییق دراصول زندگی دچار گردیده ام ؟

آیا این گناه من‌است که پا بعرصهٔ این گیتی نهاده و تقدیراتم بدست تو سپرده شده است؟

آیا این گناه من است که برای امر موهوم و خیال پوچ بی ارزشی نا چیزم شناسی ؟

آیا من هنوز کودك بی‌قدر وشخصیتم ؟

این تبعیض در مهر ومحبت برای چیست ؟ برای آنکه او پسر و من دخترم ؟

دل سوزی

دو نفر دوست دریك شهرزندگی کنند و سه سال یکدیگر را نبینند ! راستی خیلی عجب است .

اتفاقا یکروز که خلقم خیلی از بی پولی تنگ بود وصاحب خانه و چند نفر دیگر از کسانی که بمن پول دستی وام داده بودند مطالبه واذیتم میکردند ازمنزل بیرون رفته تا مگر راه عـلاجی پیدا کنم . در راه خانم مهوش را مـلاقات کردم . هنوز سلام و علیکی میان ما رد و بدل نشده بود یکباره درد دل وشکـوه هـا و شکایاتی که از روزگار داشت بسرو و روی من ریخت .

من از تعجب دهانم بازماند و گفتم دوست دیرینم تو بقدر سی سال شر گذشت و گله وشکایت داری. این همه حرف رااز کجاآوردی وحالا چرا در کنار کوچه و اینطور شکسته و بسته ، تند و بی‌سرو ته جویده و داخل هم میگوئی اجازه بدهید که بیك کافهٔ نزدیك برویم و بنشینیم وحرف بزنیم .

همین طور که قدم میزدیم و باهم‌می‌رفتیم بدر یکی از کافه ها رسیدیم و باهم وارد آنجا شدیم .

اما دوست من در راه و درموقع نشستن سخن خودرا قطع نکرده و دنبال هم از بدبختی و پریشان روزگاری و پیش آمدهای نحس وسهمناك خود میگفت تاآنکه سرنوشت غم انگیز دختر پانزده سالهٔ خودرا بپایان رسانید .

در اینوقت دیگر حالم منقلب شده وحرف اورا بریدم و گفتم دیگر بس‌است بیش ازاین روح مرا عذاب وشکنجه مدهید راستی دیگر طاقت شنیدن ندارم حالا بگذار چندکلمه هم من بگویم تا بدانی که موجب و مسبب همهٔ این پیش آمد های مشؤم شخص خودت بوده ای . تو این دختر را از اول با اخم وترشروئی پرورش داده‌ای وهمیشه اورا پست وحقیرشمردی ، میدان دادید تا برادرانش بـاو تحکم و سروری کنند از توجه ورأفت سهم مکفی باو ندادی ، این رویه بسیار مضر و بد بود . بارها بشما گفتم این رویه بسیار ناپسند وبرای‌روح وجسم این طفلك معصوم خیلی زیان بخش است . دختر شما کامـلا وضعیت ناگـوار خود را احساس کرده و میدانسته که محبوبیت تا چه‌اندازه دل پذیر وقابل اهمیت است ومیدانست که اواز چنان نعمتی بی‌نصیب میباشد .

وقتی آخرین پسر خودرا زائیده وبا اوآنهمه‌محبت وملاطفت میکردیدمکرر بشما گفتم دلم برای (دره) دختر شما می‌سوزد که هرگز از مهربانی های گرم شما بهره ای نبرده .

معلوم‌است نتیجهٔ آن فرق وامتیاز بین پسرودختر بالاخره همینطورهاخواهد شد . حالا دیگر افسوس وپشیمانی چه سود و چه نتیجه خواهد داشت !

پسر = دختر

درجمع وخرج آداب عمومی واخلاق‌شریف وعالی، رذیل ودانی‌مسؤلیت بیشتر وسهم زیادتر برای زن است . میتوان گفت حفظ عزت‌نفس وشرف عائله بلکه‌دوری ازفساد اخلاق و کردار زشت مرد هم بعهدهٔ زن است .

چنانکه گمراهی که برنفس‌آدم وارد گردید بوسیله و با دست حوا شد . حوا سیب را بآدم خورانید، ماری که گمراه کننده بود بسوی‌آدم نیامد بلکه بطرف‌حوا برای آنکه ادوات‌کار در حوا موجودبود. زیرا که حوا واجد عناصرجمال بود که تحریص عواطف میکند .

دوشیزه و زن مرکز ومدار زندگی‌خانواده است از اینجهت تربیت دختران مقدم برپسران . چون‌ازتربیت یك پسر، یکمرد خوب وبا تربیت بجامعه تقدیم‌میشود اما ازتربیت یکدختر یك خانواده خوب بجامعه اضافه میگردد .

چه اشتباه بزرگی است که دربعضی خانواده ها پسر را مقدم وعزیز تر از دختر دانسته و درداشتن وبرتری پسر فخر ومباهات میکنند !

غیرت وحسادت درهر قالبی ریخته شود معنی خودرا میدهد چه‌زن وچه‌مرد. واین فتنه ایست که افسون نا پذیر است . غیرت و حسد نیروی مرموزی است که انکار نتوان کرد و این نیروی مدحش گاهی انسان را طوری مقهور پنجهٔ خود گردانیده که منجر بخیانت میگردد.

عواطف واحساسات را نمیتوان منکوب نمود. جاذبه محبت خانوادگی باید بفرزندان خانواده چون شعاع آفتاب یکسان وبدون کم وزیاد پرتو افکن باشد . مادر و پدر اگر نسبت ببعضی فرزندان بیشتر و برخی کمتر ابراز محبت وعاطفه نمایند تعادل احساسات از بین میرودوایجاد بغض وعناد نموده وبین فرزندان دوئیت وبیگانگی بوجود آمده وبعدها میوهٔ تلخ‌نکبت بارآن موجب پریشان روزگاری خانواده خواهد گردید.

فصل یازدهم

خشم و تاثیر آن در انسان

شاید کسی یافت نشود که اثرات شوم خشم ومخاطراتیکه از آن پدید می آید نشناخته و یا بآن دچار نشده باشد.

علت عمده پیدایش آن اصولا وقوع حوادث یا گفتاری برخلاف تمایلات انسان است یا وقتی انسان در راه رسیدن بمقصود خود باشکالات وموانعی بـر خورد کند خشمگین وغضبناك میگردد.

چون خشم پدید آید احیانا رفتار و گفتاری ناموزون و ناپسند از شخص سر میزند. بسیار دیده وشنیده شده که اشخاص درموقع خشم مرتکب جنایاتی شده هنگام تسکین خشم بی اندازه از کردار و گفتار خویش نادم و شرمسار شده اند و شایـد شرمندگی وپشیمانی بحدی شود که بقیه عمر از آن عمل پلید سرافکنده ومتأثر باشند.

خشم مضرات روحی وجسمی دارد که هر یك بنوبت خود زیان فوق العـاده میرساند. درموقع خشم، چشم و گوش صاحب آن بسته شده قضاوت واظهار نظردر بارهٔ اشیاء وموضوعها ازدستش میرود.

روانشناسان براین عقیده هستند چون درموقع بروز خشم سرعت دوران خون دربدن زیاد میشود بهمین جهت است که پوست بدن قرمز وحرارت بدن زیـاد تر گردیده چون خون دربدن زیاد شد مقدار اکسیژنی که توسط خون بنسوج بـدن میرسد زیاد شده وبالنتیجه قوای انسانی روبفزونی میرود واورا وادار بکار هائیکه در مواقع دیگر نمیکند مینماید و نیز در موقع بروز خشم خون بیشتر از معمول بطرف مغز جاری شده مغز وعقل رشته عملیات واداره امور را ازدست داده ودچار اختلال میگردند.

درموقع خشم تنها اختلال درعملیات مغز رخ نداده بلکه قوه شنوائی و بینائی انسان هم موقتاکار خودرا انجام نمیدهند. درموقع بروزخشم عمل تنفس خوب‌انجام نمیگیردد رنتیجه مواد سمی که بواسطهٔ گاز کربنیك در بدن تولید شده کمتر دفع گردیده واین خود موجب مسموم شدن نسوج بدن میگردد وبهمین جهت اشخاص عصبانی مزاج که زود خشم هستند عموما دراثرازدیادهمین سموم زودتر موردحمله بیماریها واقع میشوند.

خشم ضررهای انفرادی واجتماعی واختصاصی بسیار دارد. باید انسان همیشه توجه داشته باشد که مهار خشم را کشیده ونگذارد لجام گسیخته هرجور میخواهد جلو برود وشخص را تحت تسلط خود قرار دهد.

زیان های خشم را بکودکان بفهمانند وآنان را متوجه کنند که از بروز خشم در وجود خود تسلط بکار برند ونگذارند که عقل مغلوب خشم شود وعنان‌اختیار را برباید ونگذارند اینحالت که ضررهای انفرادی و اجتماعی دارد در آنها نفوذ کند ونکته قابل توجه آنکه بفرض انسان دچار خشم شد باید متوجه باشد که تا خشم اوتسکین نیافته وبحالت طبیعی برنگشته هیچ جور کاری نکند واظهار نظرو گفتاری ننماید چه آنکه بعداً موجب پشیمانی است وندامت سودی ندارد.

درموقع خشم بهترین دارو شستن سروصورت ودست با آب سرد وگردش‌در هوای آزاد وساکت ماندن وحرف نزدن است و یك گیلاس آب خنك خوردن سودمند است.

عصبانی بودن صاعقه نامرئیست

آقای سام پیر مردی دنیا دیده، با تجربه وخوش صحبت بود. بسیار دلش میخواست برای جوانها سخنرانی کند. هفته ای یکی دوبار جوانهای محله را دور خود جمع نموده وهر دفعه دربارهٔ موضوعی برای آنها سخنرانی میکرد.

یکی از روزها دربارهٔ عصبانی بودن بیاناتی نمود.

پیرمرد میگفت: بیشتر جنایات و بدبختی‌ها در اثر عصبانیت و غفلت از پیش

آمدن حوادث شوم است. گاهی اندك عصبانیت که ممکن است با اندکی خونسردی بر آن چیره آمد، میتواند مصائب بزرگ پدیدار ساخته و بنیان حیات آدمی را زیرو رو کند.

چه اندازه قتلها و تباه کاریهای جانگداز را میتوان سراغ گرفت که فقط و فقط مولود یکدم خشمناك شدن بوده واگر عامل جرم کمی تسلط بر نفس داشت درشمار تباهکاران و تیره بختان در نمی آمد. مثلا فکر کنید شاگرد بنائی در کار خود مسامحه میکند. استاد او عصبانی میشود و برای ترساندن او و فرو نشاندن خشم خود تیشه‌ای را که بدست دارد بطرف او پرتاب میکند. تیشه بشقیقهٔ آن شاگرد اصابت میکند و چند دقیقه برخود می‌پیچد و سپس خاموش و آرام میافتد واستاد غفلت زده را بدست زندان و ندامت ابدی میسپارد. حالا نام این را اتفاق، آدم کشی یا غفلت و بدبختی هر چه دیگر میخواهید بگذارید ولی قدر مسلم اینست که در اثر یك لحظه تسلیم شدن به غول غضب در نتیجهٔ یك آن تفویض شدن بهیولای عصبانیت بلائی برسر آدمی می آید که تا پایان عمر گریبان گیرشده وطومار زندگی و نیك بختی شخص رادرهم می‌پیچد ...

آقای سام میگفت: یکروز دوهمسایه بر سر موضوعی با هم نزاع میکنند و کارشان چنانکه عادت و رویه بیشتری از مردم است اول بگفت وشنید و بعد فحش های رکیك وزشت، سپس بقدیم ترین وساده ترین اسلحه بشر یعنی مشت و سنگ و چوب متوسل میشوندولی یکی از دوهمسایه همینکه خم میشود سنگی از روی زمین بردارد با کمال تعجب احساس میکند سنگی درشت وصیقلی و بسیار قشنگ بدستش آمد!

این مرد درهمان حال عصبانیت یکدفعه بخود آمده و برخود میلرزد ومتعاقب آن بجای اینکه سنگ را بطرف همسایه پرت کند آنرا در دست نگاه میدارد وسر را بزیر انداخته بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند یا حرکتی ازخود بروز دهد راه منزل خودرا در پیش گرفته و پس ازورود سنگ را درجای محفوظی میگذارد.

چند روزی بعد شنید که همسایه مزبور بیمار گردیده، هنوز یك هفته بیشتر نگذشته بود که بیمار مزبور درگذشت.

همسایه عاقبت اندیش و روشن ضمیر بسراغ خانواده او رفته در ضمن ابراز تسلیت ودل سوزی، گفتگوی خودرادر چندروز پیش یادآورشده ومیگوید: «هنگامیکه

خم شدم سنگ را از روی زمین بردارم مثل این بود که یکی در گوش من گفت :
(عمر این مرد سرآمده اگر تو آنرا بطرف او بیندازی بی‌شك قاتل خواهی شد)
این بود که برشیطان لعنت‌فرستادم و گفتم هرچه بادا باد من امروز ننگ‌این کلمات
زشت را برخود هموار میکنم.و باصطلاح ازمیدان نزاع گریختم».

اگرآن روز سنگ را پرتاب کرده‌بودم وامروز این مرد مرده بود من‌اینك
در ردیف‌آدم کشان‌قرارداشتم چه‌خوب شد که‌عنان واختیار خودرا تسلیم عصبانیت
نکردم وتوانستم این ننگ خانه برانداز را از خود دفع کنم. سپس اضافه کرد و
گفت بهرصورت از یك نکته نباید غافل بود وآن اینست که غالبا حوادث بزرگ
تأسف آور مولود بی‌احتیاطی‌های کوچك و خشونتهای ساده ومعمولی‌است . لـذا
هیچگاه نباید جانب حزم وعاقبت اندیشی رافرو گذارید و ازمن بشنوید وفراموش
نکنید که تسلیم عصبانیت بودن باجان وهستی خود بازی کردن است .

خوشا بحال آنها که تابفهمند میخواهند تسلیم عصبانیت‌بشوند باکمال‌صراحت
بطرف بگویند رفیق من عصبانی هستم نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم تو که آدم
عاقلی هستی ومی‌توانی‌زمام نفس را دردست داشته باشی فعلا از این مطلب‌وازاین
صحبت صرف نظر کن.

آقای سام اضافه کرد وگفت :داستانی که چندی پیش از یکی از دوستـان
شنیدم آنرا نیز برای شما نقل میکنم :

چوپان و سگ هشیار و علاقمند

دریك دهکده چوپانی زندگانی میکرد سگی داشت بسیار باوفا وهشیـار و
علاقمند،خانه و اثاث و گوسفند های صاحبش را بخـوبی نگهبانی میکرد. در تمام
مدتی که آن سگ پاسبانی میکرد هرگز دیده نشد که‌دزدیاپلنك یا ببر و گرگ‌یا
دیگری جرأت کند بآن خانه وارد شود وضرری برساند .

یکروزی چوپان بپول احتیاج پیدا کرد ، سگ را همراه برد بدهکده‌مجاور
نزدیك بازرگانی‌وآنرا بعنوان گروگان گذاشت ووجه مورد نیاز خودرا استقراض

نمود و بمنزل بازگشت. سفارشات لازمه را بسگ خود نمود که تا مادام پول مسترد نگردیده از هـر گونه خدمتگزاری و پاسبانی در باره منزل ومتعلقات بازرگـان خودداری نکند.

سگ دانست که وظیفهٔ پاسبانی خود را باید بطور کاملتری انجام دهد کـه موجبات رضای صاحب خود را فـراهم نموده باشد وهمینطور کرد خانه و اثاث و زندگانی بازرگان را شب وروز پاسبانی میکرد.

یکروز هنگامیکه اطـراف اطاق بچه بازرگان دیده بانی میکرد یك مـار بزرگ از نوع (کبرا) ازسقف سرازیر شده وبه وسیلهٔ طناب گهواره که بسقف ملحق بود خودرا پیچیده و بجانب کودك روانه شد . بمحض نزدیك شدن به بچه، سگ اززمین جستن نموده و آنرا با دندان خرد کرده دوپاره برزمین انداخت.

بعد از چند دقیقه مادر طفل برای سر کشی کودك خود بـاطاق آمد ملاحظه کرد مار مهیبی دوپارچه شده در وسط اطاق افتاده ودهان سگ هم خونین است. مادر دانست که سگ مار را کشته وجان فرزندش را ازخطر مرگ نجات داده از شدت خوشحالی یك احساسات تشکرآمیز وصف‌نشدنی در او بوجود آمد وبانهایت مهربانی بجانب سگ دویده و اورا نوازش زیاد نمود. هنگامیکه شوهرش بخانه آمد قصه را برایش حکایت کرد.

شوهر بسیار خوشحال وممنون شد وسگ را مورد محبت و نوازش فراوان خود قرارداد و نیز بسیار ممنون شداز چوپان که سگ خودرا نزد آنان گذارده بود که سبب نجات فرزند او گردیده است. فوراً یك نامه نوشت بچوپان باین مضمون: (سگ‌شما جان بچه‌مرا نجات داده من بیشتراز آنچه بشما قرض داده امدریافت کردم. هرگز دیناری ازآنچه بشما داده ام مطالبه نخواهم کرد بنابراین سگ‌شما. که بعنوان گروگان بود بشما پس میفرستم وبرای همیشه ازشما و سگ شما ممنون خواهم بود) این نامه را درپاکت گذاشته بوسیلهٔ نخ بگردن سگ بست واورا روانه کرد بنزد صاحبش.

همان روز چوپان پولی را که قرض نموده بود فراهم کرده وپس میآوردبرای بازرگان. درراه‌دید سگ بطرف او میدود چوپان بسیاراوقاتش تلخ شد وبسگ گفت:

چرا بازرگان را فریب دادی واورا ترك کردی وآمدی؟ الان من دارم پول

را پس‌میاوردم . اگر ده دقیقه نیامده بودی من با کمال سرفرازی قرض خود در پرداخت وتورا همراه میاوردم.

دراینموقع که خشم اورا فرا گرفته بود چوبی که در دست داشت بلند نموده وبشدت بسرو صورت و دست آن حیوان بیچاره زبان بسته کوبید بطوریکه سگ بزمین افتاد ومرد .

چوپان دید پاکتی بگردن سگ بسته شده آنرا باز کرد و خواند مطلب را فهمید چقدر وچطور او متألم ومتأثرشد ؟

شروع کرد بناله کردن و فریاد کشیدن آه ، آه ، سگ بیچاره فریب نداده بود بلکه بازرگان درمقابل خدمتی که باو کرده بود باو حکم رده بود که برگردد آنقدر افسوس و ندبه کرد و از کار خود نادم شد. اما سودی نداشت و کار از کار گذشته بود .

وقتیکه ما خشمناك هستیم نباید اقدام بکاری کنیم. چون کاریکه درطی غضب وموقع عصبانیت انجام شود حتما بپشیمانی منتهی میگردد . نخست باید ما خود را آرام نموده درحالت طبیعی وساکت باشیم سپس دست بکار عملی شویم .

چه بسیار کارهائی درمواقع خشم وغضب انجام شده که منجر بپشیمانی وبدبختی های بزرگ گردیده است.



*

فصل دوازدهم

گل زرد

خورشید بهاری درصحنه آسمان باجلوه وفروزندگی مخصوص خویش پرتو افکنی میکند . نسیم پنهانی زمزمه نجوا آمیزخودرا با شکوفه های زیبا در آمیخته. بلبلان شیرین سخن درعرصه زمین با نواهای شور انگیز خود ظهور بهار دلفروزرا اعلام میدارند .

طبیعت بار دیگر زمین را با فرش زمردین زینت داده وسینه گرم خودرا بسر و روی ساکنین میگشاید .

همه‌جا بانگ‌سرور وشعف برآسمان برمیخیزد ، همه چیز درآغوش سعادت و آرامشی بی پایان لبخند میزند.

پیرمرد سالخورده با قد خمیده بجانب گلزاری روآورده تا ازهوای جان‌پرور نوروزی که روح مسیحائی بکالبد موجودات دمیده سهمی برگیرد و ازآن همه زیبائی طبیعت توّشه‌ای ببرد .

شکوفه‌های قرمز وسفید براق ، قطرات عطر دل فریبشان مشام جان همگان رامحظوظ داشته، گلهای گلزار لب بشکر خنده گشوده ومیگویند : مگر نه این گلشن است که شکوفه های خندان میرویاند ؛ مگر نه شادابی گلهای رنگارنگ است که چشم بیننده را بخود خیره ومجذوب مینماید ؟

مگر نه این بساط باطراوت و دل پذیر است که روح سرگردان و ملول را آرامش وشادکامی می‌بخشد ؟

چه شد که برای‌خوش گذرانی خود همه راچیده ، شادابی وخرمی آن درختان

غنچه پوش را بشاخه های لرزان ، پژمان ، عریان و حرمان جانشین میگردانی ؟

پیرمرد خمیده همچون مرغ بی آشیانه که یك چند در آسمانها پرزده و خسته شده. باشد دائم چشم بدین سو و آنسو نگران نموده تا چشمش بروزنه امیدی روشن شد. در گوشه ای گـل زردی را دید که با رنگ کهـربائی بر بوته خود دل بسته و از کربت تنهائی در کنج عزلت و انزوا واغبار فراموشی بـر آن نشسته. و رفته خاطره مانند پرده نقاشی بی آب ورنگی که بندرت تنی چندناظر تماشای آن میشوند شاهد طالع نیك و بد گلزار است :

آهسته آهسته با قدمهای کند ولرزان نزدیك و نزدیکتر شد و گفت : ای گل زرد لطیف، من هزار بار تاریکی وظلمت، هزار بار ناکامی وملالت، هزار بار اندوه فراق وحسرت دیده ام.

هزار بار مرغ روحم بی آشیان شده و بالهایش شکسته و در آسمان حسرت سوگردان وواله گردیده ام .

روزهای پر از خشم وغم وغصه را بشب آورده وشبهای تیره وتار وپر ازرنج و ناکامی را از پیمان شکنی ها، از بی وفائی ها اشك کدورت ریختم تا شب را بروز آوردم .

روز هائـی که از شب دیجور سیاه تر و تـاریکتر بوده، شبهائی که از شدت محزونی، ناکامی ، بیخوابی و بی سر وسامانی از درازی روز رستاخیز بلند تـر و سخت تر گذشته .

گاهی در جستجوی سعادت رنج بردم ، زمانی از تیر جفای خودی و بیگانه خون خوردم و هنگامی در قبال نیکی ونیکوکاری استهزا وستم کشیدم !

آرزوها ، امید ها ، خواسته هایم همه وهمه بیأس وحرمان تبدیل شد .

افسوس بهار عمر با افسردگی وبینوائی اندوه و ملال به پژمان وپیری تبدیل گردید!

تو گل زرد ضعیفم ، ازچه نوع مصیبت دیده ای؟
چقدر اندوه و رنج وستم کشیده ای؟
چند وقت با غم وحرمان هم عنان بوده ای ؟
چرا زرد رخ وشوریده دل هستی ؟
چرا در گوشه ای بی کس وتنها آرمیده ای؟

تو از زردی رخسار خود بشگفت وحیرتی؟

تو از رنگ پریده واشعهٔ زرد وضعیف خود بآه وافسوس گرفتاری!

گل زرد به پاسخ گفت :اوه، ای پیرمردساده لوح توباروح سرکش خشمناک، تو باکام تلخ وحشتناك، بدون جهت بمخاطب خود پرخاش وقلبم رامجروح نمودی! ای پیرمرد خوش ضمیر نفس سرکش خود را رام و آتش خشم خویش را خاموش وجوشش خون خودرا آرام نما!

از این پرخاش وطغیان ازاین سرزنش وسوء ادب پوزش بخواه که چراانسان حالت غضب را برنگ سرخ وتیره بختی را برنگ سیاه و ضعف و زبونی را بزرد تشبیه کند.

کیست که ازشرنگ ناکامی جرعه ای نچشیده؟

کیست که ازسختیها و رنج و الم در امان بوده؟

کیست که باین حقایق تلخ اعتراف روا نداشته؟

کیست که از ایام خزان وپیری وفرسودگی خبردار نبوده؟

اما همانطور که غم وافسردگی اثری ملال انگیز دارد؛ نیرو ونشاط وصفای روح بیش ازآن تسلط بروح ناتوان دارد!

من چرا فکرنکنم که رنگ زرددلیل ضعف وذلت نیست؟

من چرا فکر نکنم که بدون رنگ زرد گلزار و گلستان زیب وصفا وشکوه ورونق ووقار ندارد.

من چرا فکر نکنم که گردش چرخ فلك که مرا برنگ زرد درآورده بهترین عنایت را درحقم مبذول داشته چون قشنگ ترین رنگها را بمن عطا فرموده.

اگر اینهاهیچ یك صحیح نیست ورنگ زرد نقص وعیب شناخته میشود توبگو بدانم گل بی عیب کجاست؟

ارتباط

آقای شاپور هشت سال است که با لقا خانم، ازدواج نموده در این مدت مدید هرگز بین آنان کوچکترین نقار ودلخوری بوجود نیامده و هیچوقت بدون

اراده ومیل یکدیگر بکاری اقدام ننموده اند.

یکـروز آقای شاپور به لقا خانم گفت : اینکه این مدت هشت سال ارتباط زناشوئی ما با نهایت مسرت والفت گذشته یك دلیل داشته است اگر گفتی چه بوده؟

لقا خانم گفت : اگر بگویم بدت نمیاد ؟

شاپور گفت : ابداً واصلا بدم نمیاد . من خودآنرا خواهش‌دارم

لقا خانم ، صبر وبردباری من .

شاپور، چطور! چطور! صبر وبردباری تو؟

لقا خانم ، بله . بله صبر وبردباری من .

شاپور ، نه خیر، اشتباه فرمودید حوصله ومورد شناسی من.

لقا خانم ، عجب توخودت نمیدانی چقدر لجبازهستی ودربارهٔ کوچکترین‌چیز سخت ترین پافشاری ونهایت لجاجت را میکنی. اگرصبر وبرد باری من نبود همان جنگ اول محبت ما شهید لجاجت شده بود .

شاپور، امااین نکته را تو در خاطر داری که خودت چقدر زود رنج هستی اگرمطلبی وچیزی را بگوئی وانجام نشود (خربیار ومعرکه بار کن).

طیبه خانم، خواهرآقای شاپورآنجا بود بگفتگوی آنان گوش میدادبسخن آمد و گفت : باباجون بعد ازهشت سال حالاامروز برای اینکه چرا اینمدت‌جنگ ونقار نداشته اید ایجاد مناقشه بکنید وجنگ اعصـاب راه بیاندازیـد. این مسلم است که‌هر کس یك‌نقطه‌ضعفی دارد وغیرممکن است که یکنفرمتصف بتمام‌سجایای نیکو باشد .

کسانیکه باهم توانسته اند خلط و آمیزش و دوستی کنند ودوستی ومحبت آنان پایدار واستوار مانده است‌آن کسانی هستند که درمورد نقطهٔ ضعف طـرف خود غمض‌عین کنند. درمواقع لازمه سکوت وحوصله بخرج دهند .

چنانچه این موضوع دقیق رامورد بررسی وتوجه خاصی قرار دادنددوستی درهرمورد و بین هرمردمی خواه زن وشوهر، خواه دونفر دوست، یا خویش و یـا آشنا وبیگانه که باشد شیرازه روابط محکم شده ودوستی والفت پا برجا و با دوام خواهد ماند :

خون سرد باشید

جهانگیر باحالت بهت وارد شد و گفت : چنگیز مرا نجات بده
چنگیز: بیاجلو ببینم . چرا رنگت پریده است؟
جهانگیر: نمیدانم ، تو تنها کسی هستی که میتوانی در دنیا پشت و پناه من باشی بگو به بینم، ترا بخدا حاضری بمن کمك کنی؟
چنگیز: البته حاضرم بتو کمك کنم . یکقدری جرأت داشته باش بگو ببینم چه اتفاق افتاده ؟
جهانگیر: قدرت حرف زدن ندارم .
چنگیز: چرا رنگ رویت مثل گچ سفید شده ؟ چرا نمی‌توانی درد دل خودرا بگوئی ؟

جهانگیر مانند هنرپیشه ایکه درصحنه رل خود را فراموش کند دست و پای خودرا بکلی گم کرده، زبانش بندآمده ولرزیدن آغاز نهاده بود . با آهنگ مرتعش ولرزانی گفت : شما میدانید آقای شاد دوفقره کارشکنی برای من کرده و موجبات زیان ومزاحمت مرا فراهم نموده بود . چندی بود پی‌جور او بودم که اورا گرفتار نموده وبمقامات صالحه تحویلش دهم . هم اکنون اورا درنزدیك منزل شما دیدم کشان کشان اورا انداختم توی گاراژ تا بروم ومأموری بیاورم . حالا تمنا دارم اجازه بدهید که او درآن محل محفوظ بماند تا آنکه من اقدامات لازمه و مقتضیه را بعمل آورم.

چنگیز گفت : اولا شما یکقدری خون‌سرد باشید، چونکه بهرنسبت اعصابمان را تقویت نمائیم بهمان نسبت خواهیم توانست تأثیر نبوغ شخصیت خودمان رادردیگران نفوذ دهیم وازاین جاست که پرورش اعصاب را عبارت ازپرورش عقل می‌دانند زیرا ضبط انفعالات اعصاب باعث تقویت فکر در وجود ما وموجب اقناع خصم بطریق صواب وبالنتیجه منتهی بکامیابی خواهد گردید .

تجربه نشان داده که برای ایجاد هیبت درنفوس مردم هیچ عاملی مؤثر تر از

جلوگیری حالات عصبانی وجود ندارد چون سکون و آرامش شخص دیگران را نیز وادار بآرامش وسکون وتعقل مینماید. سرانجام اشخاص درحل مشکلات بجای هیجان و ابراز شدت ناگزیر میشوند از نیروی فکری و روش عقلانی الهام گرفته و استفاده نمایند بر عکس از نظر اینکه جمعیت چون روی همرفته تحت سیطره نیروی عصبی میباشند نمی توانند بخوبی فکر کنند در اینصورت هر فردیکه بداند چگونه ازحالات عصبی جلوگیری نماید طبیعی است بوسیلهٔ تفکر وتعمق خواهد توانست برجمعیت فائق آید و آنان را باطاعت سوق دهد.

بهرحال هرقدرشخص توانا باشد، مادامیکه اعصابش تحت اختیارش نیست دارای شخصیت نیرومند نخواهد بود.

دوم رشادت ازفضائلی است که دلالت بر وجود نیروی ذاتی دارد. خصیصه اقدام با نتقام جوئی برهان صادقی است بر شخصیت و پیشرفت و بالاخره این حس نماینده رشادت واز بارزترین ممیزات قوی عناصر شایستگی وجوانمردی است ولی همان دانشمندان مکاتیب اخلاقی که حس انتقام جوئی را ستوده وترغیب و تشویق نموده اند دربارهٔ عفو واغماض تأیید بیشتری نموده و گفته اند: شجاعت ملاح در در طوفان وقدرت شخص درعفو وگذشت است.

جهانگیر خودرا آرام ومتین نموده گفت: خیلی سنگین است که ازاو بگذرم چون زیاد مرا رنج داده

چنگیز: حالا اورا صدا میکنم وتا آنجا که ممکنست زیان را تلافی نموده و بعد بقید پوزش او، شما عفو واغماض روا دارید. (اینکار بدین ترتیب عملی شد).

فراموشکار

هنگام نسیم سحرگاهی که اختران زیبا برآسمان نور پاشی میکردند همچو مرغ پرو بال شکسته می نالید و بی‌پروا خودرا ازاین سو بآن سو پرتاب میکرد.

شبی دراین کشاکش مرگبار زنده داری میکرد. خون دل میخورد و هردم ناله شور انگیزی درمیداد ومیگفت: ای بشر توچه طبع فراموشکاری داری؟ تا

وقتی بشخص یاکاری وچیزی نیازداری خودرا فراموش کرده و برای یافتن آن هر گونه همتی مبذول‌میداری ؛ پس از انجام شدن آن‌خوبیها طبع سر کش، خودخواه بشرآن خوبی‌را ازخاطره خود داده وفراموش میکنی.

این من نیستم که آن همه خوبی وهمراهی برای تو کردم ؟

این من نیستم که ترا مکرر ازخطر نجات دادم ؟

این من نیستم که تو هرروز وهرشب دست نیاز دراز نموده وتمام حاجات ترا با روح خوشحال وخرم انجام داده ام ؟ حالا چه شد که این تقاضای کوچك مرا با چنان ترشروئی واخم رد کردی ومرا معطل وسر گردان گذاشتی ؟

اردشیر از خواب پرید و بطرف آن ضجه وناله رفت بدون پرسش وارداطاق گردید و گفت : برادر مگر دیوانه شده ای ؟ چرا اینوقت شب اینطور میکنی‌من‌از خواب جسته و بی‌اندازه پریشان حواس ونگرانم ، چه شده ؟ چطور شده ؟

نعمان گفت : از دست مردم . از دست این بشر فراموش کار . از برای بیوفائی خلق .

اردشیر گفت : عجب حرف عجیب وغریبی میگوئی و عجب فکری در مغزتو حکم روائی میکند . بشر همین‌طور است که دیده و میگوئی ولی ما باید طبع خودرا طوری بسازیم که نیکوکاری‌را سرمشق زندگی وسیره خود قرار داده‌ولی انتظار تلافی آنرا نداشته باشیم.

ارسطو میگوید :

« اشخاص نیك نفس ونیکوکار خودرا حاضر برای خدمت بشر می‌دانند وپس از انجام خدمت احساس خوشبختی وسعادت ومسرت در خود مینمایند . هنگامیکه کمك ومساعدتی از دیگران بآنها میشودخجلت وشرمساری بآنها مستولی‌میگردد آنها بزرگواری‌وشرافت را در آن‌می‌بینند که نیکی‌وخدمت بخلق بنمایند وانتظار قدردانی ونیکی را ازجانب مردم عمل پست وناچیزی میشمرند» .

یکنفر چکی به مبلغ ده هزار ریال داشت به بانک مراجعه . تحویل دار یك صفر زیادی خوانده ویکصد هزار ریال پرداخت نمود . گیرنده وجه نزدیك بیرون رفتن متوجه شد که تحویل دار بایك نقطه چه اشتباه بزرگی نموده است . برگشت و موضوع را بتحویلدار گفت و نود هزار ریال را مسترد نمود . تحویل دار پول‌را

پس گرفت و چیزی نگفت. صاحب چك و پول گفت: جناب آقای تحویل دار با این خدمت و نیکی که بشما کردم اقلا خوب بود یك امتنان ساده مینمودی.

تحویلدار گفت: کی بشما گفت که پول اضافه را پس بیاورید؟

صاحب چك گفت: وجدان و عزت نفس، درستی وتقوی بمن گفت که پول زیادی را که از آن خود ندانم مسترد کنم.

تحویلدار گفت: بنابراین همان وجدان وپاکدامنی وشهامت روح باید ازشما راضی شده و سپاسگزاری وامتنان کند.

طبیعت بشر اینطور است ما هم باید خودرا درنفس خود قانع کنیم و اگر نیکی بکسی کردیم و در برابر قدردانی وتشکر نکرد بخشم نیائیم ونگوئیم «دست من نمك ندارد و بهر کس خوبی کردم بدی دیدم ولعنت برمن اگر کسی را دم چاه دیدم بالگد به ته چاه پرتابش نکنم.»

سعدی فرموده:

تو نیکوئی کن ودر دجله انداز　　　که ایزد در بیابانت دهد باز

دو نفر دوست باهم صحبت میکردند یکی از آنها صاحب تجارتخانه بزرگی بود. گفت: دریکی ازمعاملات خود سود عمده بردم واز آن مبلغی بنام هدیه بین کارگران تقسیم کردم که بهریك بالغ بریکصد تومان عاید شد. درمیان آن کارگران که متجاوز از پانصد نفر بودند فقط شش نفر از آنها با زبان تشکر نمودند وچهل نفر از آنان سرتکان داده و رفتند و درحدود یکصد نفر بدون ابراز کوچکترین تعارفی باروح خوشحال گذشتند و سیصد و پنجاه نفر دیگر با روح عبوس و ناراضی گذشته بعد معلوم شد که هدیه را نالایق شمرده وقابل تشکر ندانسته اند.

از این پیش آمد من بسیار متغیر شدم و با خود شرط کردم که هرگز چنین کاری را تکرار نکنم.

دیگری گفت عجب انتظاری شما داشته اید وچقدر بیهوده بروح خود فشار آورده اید این طبیعت بشر است که هرگز بخوبیها بعد از انجام یافتن قانع نبوده وآن کسانیکه توقع دارند نیکی آنها درچشم دیگران منظور واز آن تشکروقدردانی کنند در اشتباهند.

در تورات آمده است که حضرت مسیح در یکروز ده نفر از اشخاصی را که

بمرض پیسی دچار بودند نجات داده ولی تنها یکنفر از آنان از اوسپاسگذاری نمود بقیه اصلا بروی خود نیاوردند.

ما باید طبع خودمان را جوری بارآورده که نیکی دیگران را در بارهٔ خود قدردان ووفادار باشیم وهرگز خوبی‌را فراموش نکنیم ولو اینکه کوچك وناچیز باشد. اما درخصوص قدردانی دیگران یاعدم آن اندیشه نکنیم و هر نوع نیکی و نوع پروری که بتوانیم انجام دهیم فقط برای رضای خدا وراحتی وجدان خویش.



فصل سیزدهم

خودخواه

طبع بشر مبتلا به بیماری است که آن (حب ذات) نام دارد. در هیچیك از ادوار تاریخ دیده نشده که این بیماری خطرناك شفا یافته باشد بلکه بالعکس بیماری مزبور بمرور زمان سخت تر و بحران آمیزتر گردیده است.

آدمی موجودیست بلند پرواز که هر قدر بیشتر از خوان نعمت گیتی متنعم گردد بیشتر دل باختهٔ کامیابی میشود. اگر درست بجهات محرومیت نفوس بیشمارو کامروائی گروهی دیگر دقت کنیم خوب می‌فهمیم که علت العلل نامرادی افرادی بسیار، استیلا وغلبهٔ حب ذات بوده‌است. چون حس تفاخر وخود پسندی در کسانی بوده که همواره مجذوب شعاع سعادت روزافزون شخصی، وبی‌اعتنائی بر نیك‌وبد اوضاع زندگانی اجتماعی بوده اند.

درطبیعت سنتی است که همیشه توازن بین مقدار خیر وشر را حفظ میکند. این سنت طبیعی خود بخودکار خودرا انجام میدهد. لذا کسانیکه حب ذات داشته‌و بموجب خود پسندی وخودخواهی تأمین موجبات رفاه وآسایش وتهیه وسائل‌راحت خودرا بر بی‌اعتنائی بر اصل مسلم صرف مساعی درطریق تأمین زندگانی همگانی دانند، همواره آنان با تباهی وپریشانی ونامرادی محض هم‌آغوش میباشند وکام- روائی مخصوص گروهی است که عاطفه بشر دوستی آنها برخودخواهی غلبه واستیلا داشته باشد.

جنگل

جنگل بسیار بزرگ انبوهی که هماره گردشگاه عموم واز هـرتیپ و طبقه برای تفریح و انجام امور بدانجا می آمدند .

صبح خیلی زود هنگامیکه کم کم پرتو درخشان آفتاب درسطح رود خـانهٔ مجاور جنگل منعکس میگردیددرهمان موقع باد سحرگاهی توشه فراوانی از بوی سبزه و درختان جنگل را بیغما برده و بمشام اطرافیان میرسانید .

دور نمای دلپذیر آن رودخانه شفاف که شبانه روز در قسمت خاوری جنگل با غریو وغرش بسنگهای ریز ودرشت خورده و کف آلوده و نعره کنان میگذشت . ازشما چه پنهان هر کس برای یکروز گردش میآمد سه روزمتوقف میشد وهر کس برای انجام کاری آمده کـه یك ساعت بماند دو سه ساعت برجای خشک میشد و می ماند .

در سی وچهار کیلو متری جنگل یك دهستان آباد و نسبةً پر جمعیتی بنـام (دژآباد) واقع بود که مردم آنجا همه کارگر و درکان های ذغال آن حدود کار میکردند.

بواسطهٔ کثرت جمعیت کارگر و زیادی عبور ومرور درآن حوالی مهمانخانه های متعددوجودداشت امابهترین وبا رونق ترین آنها مهمانخانه ای نزدیك بکان است که بمهمانخانهٔ جنگل موسوم ومعروف میباشد .

دخترك زیبا وشانزده ساله ای بنام (گل اندام) ازموقعیت مهمانخانه جنگـل استفاده کرده وهرروزساعت هشت صبح برای فروش عکس و کارت پستال بمسافرین وسیاحان بمهمانخانه میآمد و روبروی در میایستاد .

این دخترك که پدر و مادر خود را از دست داده بود تنها زندگی میکرد و بوسیلهٔ این شغل کوچك و درعین حال آبرومند خود زندگانی شرافتمندانه ای را میگذرانید بطوریکه هیچکس حتی جوانان متمول وپول دار هم نمی توانستندتوجه اورا بخود جلب کنند .

صبح روز ۲۸ آبان (گل اندام) برخلاف همیشه سرکار خود حاضر نگشت و تا ظهر از او خبری نشد مشاهده این غیبت ناگهانی آقای مدیر (مدیر مهمانخانهٔ جنگل) را بفکر انداخت و نیز سایر مسافرین وهر کس که اورا دیده و می‌شناخت نگران شده و ازدختر بیچاره پرسش میکردند.

آن‌روز گذشت و بازفردا هم مثل روز گذشته از گل اندام خبری نرسید مدیر مهمانخانه تا آنروز جرأت نکرده بود ازوضعیت گل اندام چیزی بپرسد ودراطراف خانه او اطلاعاتی بخواهد. اما پس از پنجروز، کار را از کار گذشته دانست و لازم دید که اطلاعاتی بدست آورده، تا رفع دغدغه خاطر ازهمه بشود.

یکنفر چرخ سوار مهمانخانه را مأمور رسیدگی نمود. پس‌از پرسش‌ازهمهٔ خانه های همسایه هاواطرافیان که‌محور گفتار همه این بود که صبح زود (همان‌روزیکه مفقود الاثرشده) مثل معمول بساط خودرا برداشته وبطرف مهمانخانه جنگل آمده و دیگرمراجعت نکرده است! (پس‌او چه شده؟)

ساعتی بعد مدیر مهمانخانه‌جریان زندگانی.وواقعهٔ آن دختر را باداره آگاهی گزارش وتوضیح داد وبرای جستجوی دختر بی‌یار ویاور استمداد طلبید.

مأمورین آگاهی بعد از دو روز تجسس ورسیدگی، موقع غروب که‌زاغان‌از بالای چنارها دسته دسته پرواز و آسمان زرد فام‌را درتاریکی خود فرو برده بودند صدای ناله حزین واستغاثه دردناکی را از نزدیکی شنیدند. با رموز پلیسی خود ردو هوای آهنگ را دنبال کردند. بپشت دیواری رسیدند که ازآن سوی دیوار صدای ضعیفی بگوش میرسید ومیگفت (کاری ازدست من ساخته نیست جز آنکه دست بدامان دعا زده و از این روی سرنیاز باستان تواناتر ازهمه فرو آوردم و از او استغاثه کنم که مرا درپناه عنایت خود ازهر گزند بر کنار دارد...

اما پس ازآنکه راز ونیاز او بپایان رسد؛ در کوبیده شد و دونفرمأمور وارد صحن حیاط شدند، جسور وچالاك بطرف اطاق رفتند.

نمی‌توانم بگویم که صاحب‌استغاثه از دیدن دونفر مأمور چه حالتی پیدا کرد ولی همین قدر بود که فریادی بر کشید و ازخوشحالی یا ترس غش کرد.

آب سردی بررخش پاشیدند و باوبا زبان مهربان وملایم دلداری ونیرودادند حالش جا آمد و ازجای برخاست.

ازعلائم وخصوصیات وعکس او که دردست داشتند شناختند همان(گل‌اندام)

مفقود الاثر است.

مأمورین بالحن مؤدب ومتین سرگذشت واقعه را از او پرسیدند.

گل اندام گفت: پیش‌ازآنکه گرسنه گیها، آوار گیها، وپریشانیهای خودرا ابراز دارم خدای راسپاس که ازپرتوملکوتی روانم را تابناك و ازمنجلاب‌نا‌امیدی نجاتم داده است.

سرگذشت خودرا چنین شرح داد وگفت: پسری بسیار مغرور وخودپسنداز خود راضی ومتکبر، امادرعین حال عفیف وپاکدامن، مدتی است مرادنبال نموده‌و قصد زناشوئی را داشت. این پسر که (رشید) نام دارد وپسر آقای بیژن که مرد معروف وسرشناس میباشد متمول و زیبا، شریف وبا خانواده است. ولی یك خوی پلید، یك روش اهریمنی دارد که خود پسندوخود بین است از اینرو من از اخلاق زشت او بسیار متنفر بوده وبارها باو گفته ام خود پسندی وغرور که بر روح آدمی نفوذ داشت شخص را تحت تسلط و رفتار خود قرار میدهد تا آنجاکه چشم گوش و هوش فقط متوجه آن‌میگردد که خودرا ازدیگران برتر وبهتر داند. هیچکس‌را باندازه خود ظریف، زیبا، دانشمند، خوش کلام فهمیده ولایق تشخیص ندهد. همه مردم را پست وناچیز دانسته ودربرابر خود ذلیل وزبون پندارد.

این سجیه خبیث خودپسندی ارزش عقل آدمی را از بین برده و درچشم مردم خار وخفیف میکند. این بیماری روحی مانند افعی زهرآگین‌یاهمچون‌مرض‌خوره تمام سجایای نیکو را بلعیده واز بین میبرد.

هر آدم خود پسند، خود بین درانظار مردم انگشت نما ومورد طعن‌وملامت است چون بیچاره خود پسند حدود احترامات دیگران را منظور نداشته و پای خودرا از راه مستقیم آداب خارج نهاده بنا براین خود بخود مستوجب نفرت و بد بینی همگان قرار میگیرد.

تمام دانشمندان وصاحبان مکاتب اخلاقی فلسفی واجتماعی انسان را مکلف به رموز وانجام آداب تواضع ومردم داری نموده اند.

ولی رشید خود پسند، خودپرست براین گفتار من خنده تمسخر آمیز نموده وهر روز برتفرعن وخودستائی خویشتن میافزود و مرا تهدید میکرد که اگر تن بوصلت ندهم سزای نافرمانی را با رنج والم خواهم دید.

از اینرو همان روز ۲۸ آبان مرا بطور ناگهان در راه دزدیده و دراین‌محل تنها محبوس نموده است.

مأمورین گل اندام‌را باداره صالحه‌برده پس از تنظیم‌پرونده اورا رها ورشید مورد کیفر قانونی قرار گرفت.

داوطلب کار اداره

مدتی است که باین طرف وآن طرف برای تحصیل شغلی میرود. هرچه کوشش وتلاش میکند کار مناسبی که‌درآمدآن کفایت پرداخت اجاره بهاء آن‌خانه کوچك و زندگی اورا بدهد بدست نمیآورد.

اثاثیه و اندوخته او تمام شد. یأس وناامیدی بر روح مغرور (مینو) احاطه کرده این‌دوشیزه طناز وخودپسند سخت دررنج بیکاری واقع‌شده در کمال‌عسرت و ناراحتی زندگانی میکند. حالا که شغل اداره پیدا نمیکند ناچار دریکی از تماشا خانه‌ها باید داخل شود ولی افسوس که بهر کجارجوع میکرد پرسش‌مدیران تماشا خانه ها جز این‌نبود که: آواز خواندن میدانید؟ پیش‌پرده میتوانید بخوانید حرکات کمیك میدانید؟ میتوانیدخوب برقصید؟

مینو نمیتوانست جواب مثبت بدهدلذا مدیرتماشاخانه سری تکان داده‌میگفت محل نداریم.

مینو که استعداد بازی کردن را در خود میدید پس ازآنکه در اداره یا تماشا خانه جای خالی برای خود نیافت و دید نمیتواند از این راه شغلی بدست‌آوردفکر بسیاری نمود وتصمیم گرفت ببنگاه فیلم برداری وسینما مراجعه کند.

در یك صبح مه‌آلود که باد زمستانی خیابان های وسیع را عرصه تاخت تاز خود ساخته بود.

مینو با لباس نازك وبی پالتو بطرف یك بنگاه فیلم برداری روانه شد. وارد محل گردیده ومنظور خودرا اظهار نمود.

جواب شنید: (شما بروید دفتر نزد داریوش‌خان).

مینو بطرف دفتر وسراغ آقای داریوش‌خان‌رفت . جلوی در دفتر که یك لته و کوچك اما با چوب بسیارخوب وساخت ممتاز تهیه گردیده بود مکثی نموده‌وبعد دوضربت با انگشت خود بدر زد .

جواب شنید : وارد شوید .

مینو وارد شد ومطلب خود را گفت .

دفتردار گفت : این اطاق برای ثبت نام وقیدساعت ورسیدگی بکارهای بنگاه است واما برای‌پذیرش واستخدام وغیره‌باطاق روبرو مراجعه کنید وآقای داریوش را در آنجا ملاقات خواهید کرد .

مینو بدر اتاق رو برو رسید و با انگشت خود ضربه ای بدر کوبید . پس از لحظه ای ازداخل اتاق صدای خشن مردی بگوش رسید . بفرمائید :

مینو در را باز کرد مردی پنجاه و دوسه ساله با موهای خاکستری که‌پیراهن سفید تمیزی با کراوات دودی رنگ بتن دارد ، در برابر میزکار خود نشسته بود . آن مرد با نهایت شتاب از جای برخاست ودر برابر تازه وارد بایستاد و باعصبانیت وبی‌حوصله‌گی که خستگی از آن هویدا بود گفت : ببخشید خانم چکاردارید ؟

مینو گفت : در سراغ آقای داریوش خان میباشم و بمن اینجا را نشان داده اند .

مرد اظهار داشت بنده داریوش هستم چه فرمایشی دارید ؟

مینو گفت : درجستجوی کار میباشم .

داریوش: کارمن بسیار زیاد ووقتم بسیار کم‌است وباین دلیل نمی‌توانم‌اشخاص را جز در روز های دوشنبه از ساعت چهار تا هشت پذیرائی کنم و بسؤالا تشان جواب دهم .

مینو :خیلی متأسفم که از روز و ساعت ملاقات شما بیخبر بودم والا مزاحم نمیشدم ، چون راه دور است و وسیله آمدنم مشکل، اجازه فرمائید دراتاقی‌دیگر منتظر شوم تا شما کار خود را تمام کرده و وقت شنیدن چند کلمه عرض بنده را داشته باشید .

داریوش: بسیار خوب ، بسیار خوب، اگر وقت‌دارید و میتوانید منتظر شوید اتاق مجاور توقف کنید :

مینو داخل اتاق نشان داده شد. اطاق کوچکی که با یك مشمای پیچازی فرش و سه دانه صندلی چوبی اطراف آن گذاشته بودند. در روی یکی از آن صندلیها قرار گرفت. هوا خیلی سرد بود ودر این اتاق بخاری نمی‌سوخت. لباس نازك مینو نمیتوانست اورا از سرما حفظ کند. قدری نشست سرما اورا عذاب میداد از جای برخاست پشت شیشه های پنجره قدم میزد. بادمیوزیدو باران شروع بباریدن کرده بود وهوا منقلب وتاریك بود.

مینو در دریای تفکر غوطه ور گردید با خود میگفت آقای داریوش‌خان چه مرد خشن و بد اخلاقیست، چقدر با تغیر و افاده حرف زد، راستی یافتن کار برای اشخاص و کسانیکه کمك (پارتی) ندارند چه اندازه دشوار است. چقدر خوب است که هرگز آدم با چنین اشخاص بد خو واخمو روبرو نشود. بعد برگشت بگذشته خود مرور نمود. قیافه‌خندان ومؤدب مرد جوانی که باعشق پاك وخالصانه‌وحقیقی اورا دوست میداشت درنظرش مجسم شد بخاطرآورد که این مرد نجیب و شریف چقدر با تضرع باو ابراز عشق نمود وچگونه با تکبر وخودخواهی که مولودغرور جوانیست اورا ازخود براند. گمان میکرد که بتنهائی میتواند بار سنگین زندگانی را بدوش کشیده و از نبرد زمانه فاتح بیرون آید. او اکنون در کجاست؟ و چه میکند؟

چرا با آن تندی اورا رنجانده؟ چقدر آن مرد جوان خشرو ومهربان بود. درتمام مدت چهار پنج سال روزی نبود که خود را فدائی من ننماید و مهر و محبت خودرا نسبت بمن با کمال صداقت وصمیمیت بازنگوید.

چرا؟ گوش من شیرینی ولذت آن گفته های عاشقانه و صادقانه و آن صدای دلنوازو آن کلمات شور انگیز را بکام جان خود نگرفت ودر پاسخ گفتارمحبت آمیز وحرکات سراسر مهر وملاطفت انگیز او با تکبر وافاده رفتار کردم.

چرا؟ آن سینه ای که ازحرارت شوق وصفا کانون آتش محبت وعلاقه بود، آب یخ بی‌اعتنائی برآن ریختم.

چرا؟ امید های تابناك را بعفریت حرمان ویأس سپردم.

هشت سال، آری هشت سال گذشته است!!! تأثری بی‌منتها در قلب خویش احساس کرد. افسوس وهزاز افسوسی که وقتی بعشق خویش واقف شد و زمانی دیده بینائی بگشود که آب ازآسیا گذشته واورا برای همیشه ازدست داده است.

رشتهٔ تخیلات برهمه وجودش پیچیده شد و کابوس حرمان و محرومیت بر او مسلط و بحال اغما فرو رفته بود که صدای بازشدن در اورا متوجه و بخود آورد. دیدار قیافهٔ داریوش چنان اثری در او نمود که یکباره ازجای برخاست.

داریوش با صدای زبر و گفتاری تلخ بریده بریده گفت: هوای اینجا سرداست بفرمائید دراطاق کار من تا خدمت برسم.

مینو باتاق دفتر کار وارد شد. حالا مثل آنست که درحال خلسه واغماء میباشد تمام افکار و گفتار گذشته را از پیش چشم خود عبور داده و بحال افسوس و پشیمانی چند دقیقه بسر برد ومدتی باخود مبارزه و با قلب متأثر خود در گفتگو شد. سپس از جای برخاست تا بادقت کامل آن محل را کنجکاوی کند. تمامی اشیاء اطاق را از زیر نظر گذرانید. دو آئینه قدی روبروی یکدیگر بدیوار میخکوب شده. چند گنجه که درآنها اسبابهای لازم برای گریم کردن و لباس و کلاه و غیره چیده شده بود. وضع اتاق نشان میداد که آنجامکان آرایش هنرپیشگان است. وسائل گریم کردن از هرجهت بطور مرتب در قفسه ها چیده و درروی هریك آنهانوع جنس وطریقه استعمال آن نوشته شده است.

نیمساعت گذشت، یکساعت گذشت، یکساعت و نیم گذشت مینو خسته شد بعلاوه احساس گرسنگی غریبی میکرد. گاهی ازسرما رنج میبرد و زمانی از گرسنگی بخود می‌پیچید. فقط تیك تاك آن ساعت که بر دیوار کوبیده بود او را مشغول میداشت. ازاین صدای یکنواخت ویکجور هم خسته شد با بیحوصلگی هرچه تمامتر انتظار آمدن داریوش را میکشید. دقایق طولانی و تمام نشدنی بودند.

چشمان قهوه ای رنگ ومژگانهای بلند وپیچیده اش حال طبیعی خودرا بکلی ازدست داده. محرومیت ونا امیدی ازصورت ورنگ رخساره اش آشکار بود. احساس میکرد که سرش بدوران افتاده است. نظرش را ازساعت برگرفت وخودرا متوجه چیزهای دیگر نمود پس ازمدتی باز نگاهش بساعت افتاد دید که دوساعت و نیم است اینجا نشسته. بیحوصلگیش بمنتها درجه رسیده بود! باخود می‌اندیشید آیا آقای داریوش خان فراموش کرد؟ والا چطور ممکن است اشخاص را اینقدر در انتظار گذاشت؟ ایکاش امروز برود و روز دیگر بیاید. چرا این مرد آنقدر بی قید و بی فکر است؟ چرا فکر نکرده که نباید کسی را اینقدر در انتظار و ناراحت نگهدارد؟

بالاخره بی‌اختیار ازجای خویش برخاست بطرف میزآرایش رفت در برابر آئینه قرار گرفت بدون آنکه بداند چه میکند صورت زیبا و ملیح خودرا مانند پیرزنی هشتاد ساله شبیه نمود. کلاه گیس سفیدی ازقفسه برگرفته برسر گذاشت وشال بلند مشکی پوشید وخودرا عجوزه تمام عیاری ساخت برگشت بجای خود قرار گرفت. دراین موقع صدای خشن آقای داریوش‌خان بگوش رسید. باخودگفت چه فکر سخیفی پیش من آمد. این چکاری بود کردم. خواست برخیزد و بفوریت گریم خودرا پاك کند ولی متأسفانه دیرشده بود درهمان لحظه آقای داریوش بدون‌توجه، باصدای خشن خود مینو را مخاطب قرارداده: خانم خیلی متأسفم ازاینکه... ناگاه‌ازتعجب دهانش بازماند پس ازلحظه ای باصدای درشت وغضبناك گفت: خانم‌شما کیستید و چطور اینجا آمده اید؟ چکاردارید وچه میخواهید؟

مینو باصدائی لرزان وهراسان اظهار داشت. آقا بنظرم پنجاه سال است که دراینجا منتظر شما هستم اگرشغلی ندارید که بمن بدهید لازم بود که مرا اینقدر معطل وسرگردان نمیکردید. فوراً ازجای خود برخاست کلاه گیسی ولباس‌مشکی را بجای خود گذاشت.

صدای قهقهه داریوش‌خان درفضاپیچیده شد. مینو ازکار خود خنده‌اش گرفته بود گفت: آقا این انتظار بنظرمن همانقدر که عرض کردم طول کشید.

در اینوقت صدای دیگری که اورا باسم میتامید توجهش را جلب کرد. روی خودرا برگردانید، رنك رخش زرد شد، سرش بدوران افتاد، اشیاء اتاق‌دربرابر دیدگانش همه دنبال هم دایره وار بحرکت آمدند. لبان متبسم او یك پارچه آجر خشك شد. با صدائی ارزان و گرفته گفت: ای خدا، این فرهاد است! چشمانش بسته شد وچون زانوهایش نیروی تحمل ایستادن نداشت برروی صندلی افتاد.

فرهاد صورت بیرنگ دوشیزه ای را که نهال محبت او درقلبش کاشته وسالها آنرا نگهداری کرده بود و بالاخره غرور خود پسندی آن دختر آن غنچه محبت نشکفته را پژمرده نموده بود می‌نگریست ومهر ومحبت دیرین چون دریای مواجی بجوش و خروش‌آمده با انگشتان لرزان خود آب سرد برخسار چون ماهتاب او می‌پاشید

دیدگان مینو از هم باز شدند و با صدائی ضعیف و خفه گفت: فرهاد اگر بدانی از آنکه بواسطهٔ تکبر وغرور خودمحبت بی آلایش تورا کوچك و ناچیز

شمرده و بقاب خود مراجعه و توجه نکردم چه پشیمانی بزرگ برایم ایجاد و چقدر رنج و زحمت معنوی و روحی و جسمی دیده ام! چه خوب شد که تورا امروز دیدم.

فرهاد: از این همه مهربانی امروزی شما امتنان دارم. چه شد که امروز اینجا آمده اید؟

مینو: برای یافتن کار و پیشه مناسبی اینجا آمده ام.

فرهاد: برای یافتن کار! در اینجا؟ مگر نمی‌دانید که این بنگاه از من است.

مینو که حالش بجا آمده بود گفت آقای فرهاد آنچه من کرده ام برخلاف تمایل باطنی و احساسات قلبم بوده. این غرور خود پرستی مخصوص دوشیزگان جوانیست که لطف و زیبائی آنها مورد تحسین و تعریف اطرافیان قرار گرفته. امان، امان، از آن ستایشها که چه روح نخوت و خود پرستی ایجاد میکند. من خودم هم نفهمیدم که چرا این رفتار خشن را نمودم و شما را رنجاندم. درحقیقت بد نشد درس اخلاقی گرفتم. البته مرا خواهید بخشید.

آقای داریوش گفت: حالا که صحبت از تحسین اطرافیان بمیان آمد منهم درد دل خودرا بگویم.

درطفولیت من پسربچه ای بودم زیبا، خوش‌چشم و ابرو، خوشرنگ و آب. هر روز وشب از مادر و پدر و بستگان و اطرافیان آفرینهای گرم و تحسین های پی درپی برای حسن و جمال خود دریافت میداشتم. این تعریفها درمن نخوت‌وغروری بوجودآورد که هیچ‌دوشیزه ای را برای‌همسری خودلایق ندانستم و خودرامافوق همه تصور کرده وهر کس را برای زناشوئی بمن پیشنهاد نمودند ناقابل و در برابر وجاهت تصوری خود زشت و نامناسب پنداشتم تا امروز که پنجاه و هشت سال از عمرم میگذرد نتوانستم همسری اختیار کنم و اکنون ملاحظه میکنم که چه خبط بزرگی شده وعمر گذشته را نمیتوانم برگردانم و امروزهم وصلت مناسبی نمیشود برای خود درنظر بگیرم. یعنی اگر دوشیزه جوان بیست ودوسه ساله انتخاب کنم با سی وچند سال تفاوت سن وسال جور درنمیآید و اگرزن مسن انتخاب کنم طبعم قبول نمیکند. ازطرفی دراین سن وسالها دیگر نسل و زاق و زوق صورت خوبی ندارد علاوه براین نخوت وغرور که عمری مرا مجرد و تیره روز نگهداشته، یك بدبختی دیگری هم سرآمد آن نصیب‌من گردیده‌است بیك حالت عصبانی دچارم که ازهر کوچك ترین چیزی سخت برآشفته ومتأثرمیشوم، بسیار زود میرنجم و بسیار

سخت رنجم و بسیار عمیق رنجش درمن اثرمیگذارد و بسیار دیر فراموش و گذشت میکنم واین سنخ فکر،روحم را زیاد عذاب و شکنجه میدهد . اینها تمام تأثیر آن تعریفها و تحسین های بیقاعده است که خانواده بکودك یا بجوانان تلقین میکنند و مانند مرض حصبه وسرخجه وامثال آنها عوارض بدوموذی آنها تاآخر عمر انسان را ول کن نیست...

درموقعیکه آقای داریوش مشغول درد دل وصحبت بود در اتاق بازشد و زن جوانی بسن بیست ودوسه سال با قد رعنا ، صورت زیبا وچشمانی چون نرگس شهلا، لبانی سرخ فام چون غنچهٔ گل که کت و دامن سرمه‌ای بسیارزیبنده و برازنده بر تن داشت وارد اتاق شده روبفرهاد نموده گفت : امروز بر حسب معمول بنا بود برای نهار بمنزل مادرم برویم دو دفعه تلفن کرده اند اتاق کارت نبودی هرچه زنگ زد جواب ندادی ناچار بسراغت آمده ام اینجا ،مگر فراموش کرده‌ای؟

فرهاد رو بمینو نموده و گفت : (مینوخانم ، گلناز همسر خود را بشما معرفی میکنم وحالا که مطلب باینجارسید منهم بااجازهٔ گل‌ناز چند جمله در تأیید فرمایشات مینو خانم وآقای داریوش‌خان عرض کنم و زود برویم منزل خانم بزرگ ، مادر گل‌ناز که درحقیقت مادر هردوی‌ما میباشد) ما هردو شنبه مانند امروز ناهار رادر خدمت ایشان صرف میکنیم وامروز قدری رفتن ما دیرشده است. روزی که عقد کنان گل‌ناز با بنده بود. پس از اجرای صیغه نکاح فوراً ماه باجی گیس سفید منزل خانم بزرگ یك منقل نقره که درآن آتش‌افروخته بود درسینی نقره وروی کف دست چپ قرار داده ومقداری اسفند و کندر و وشا در دست راست وآنرا دور سر گل‌ناز گردانیده و گفت:

گل‌ناز خانم ماشاء الله هزارماشاء الله مثل یك حوری بهشتی شده وامروزدر تمام این جمعیت هزار نفری یکنفر بوجاهت وزیبائی گل ناز خانم وجود ندارد . الله اکبر وصد الله اکبر واقعا آیه مبارکه (فتبارك الله احسن الخالقین درباره این ماه تابان نازل شده است) به به از این قد وبالا ، به به از این روی زیبا،خداوند حفظش کند .

بلافاصله خانم بزرك باحالت متغیر وعصبانی منقل را ازدست ماه باجی گرفت و داد بشهربانو پیشخدمتشان و گفت زود ببر بیرون . آنوقت خطاب بماه باجی و

حاضرین نموده گفت :

این دختر من تا امروز که نوزده سال و هشت ماه دارد هنوز در منزل و خانواده ازاحدی اینجور کلمات ستایش آمیز نشنیده و نمی باید بشنود . زیرا وقتیکه دوسه ماهه بود خاله جانش گفت این دختر خیلی قشنگ و زیبا میباشد . هر روز دلرباتر و دل فریب تر میشود. بزرك شود حتما وجاهت وزیبائی دلفروزی ... سخن خاله جانش را بریدم و گفتم :

«ازشما و ازهمه فامیل‌قویا تمنا دارم که دیگر چنین جمله را* نگفته و تکرار نشود . چون این قبیل کلمات روح اورا متکبر و مغرور بار میآورد و در تأثیر آن غرور، تیره‌روز خواهد شد . دوشیزگان و پسرانیکه درخانواده بآنها گفته شود شما وجیه و دارای جمال هستید و بر دیگران مزیت و برتری دارید خود را بالا گرفته نخوت و خود خواهی عجیبی بر آنها مستولی میشود بطوریکه برای پسران زن گرفتن و برای دوشیزگان شوهر کردن بسیار دشوار وسخت میشود . اگر تأهل کردند آنقدر افاده وناز و رفتار عجیب میکنند تاآنکه بالاخره طرف رامستأصل وبستوه آورده تا منجر بکشمکش وجدائی‌شود . فرزندانیکه دربین آنان بوجود آیند ازنقار وتیره اختری آن بساط سهم فراوان وبسزائی میبرند که برای بدبختی خود وجامعه لطمه بزرگی‌است».

خانم بزرك میگفتند اینکه بدوشیزه ای بگویند تو مثل حوری هستی چنان خود پسندی براو چیره میشود که فکر میکند غیر از پسر شاه پریان شوهر دیگری لایق او نیست . و اگر بپسری بگویند تومثل ماه هستی اینقدر متکبر ومغرور میشود که فقط میخواهد با یکی ازسیارات آسمانی مواصلت کندواین غرور وافاده موجب تیره روزی آنان است چنانچه غالبا خوبرویان وخوش‌اندامها بدبخت شده و دچار نگون ساری میشوند . این بدبختیها وپیش‌آمد های تیره وتار بواسطهٔ افاده وتکبر آن بیگناهان‌است که درتحت تاثیر ستایشها وتحسین‌های خانواده واطرافیان که بمثابه سم پاشی وتلقین امراض روحی بجسم و جان آنان است قرار گرفته اند .

خانم‌بزرك‌میگفت: وجاهت خیلی‌زودگذراست‌ونباید به‌تکیه‌آن‌پشت‌پا بشانس وبخت واقبال ویا اداره زندگی عادی ومعمولی‌زد .

خانم بزرك میگفت: هرگز نباید بکودکان وجوانان نورس گفته شود که شما قشنك و زیبا هستید اگر گفتید، مقدمات‌بدبختی وپریشان حواسی وخود پرستی*

آنان را فراهم کرده اید . آنان‌را بنخوت وغرور سوق داده که درزندگی‌خانواده واجتماع تأثیر بسیار شومی دارد روحیه تشریک مساعی وهمکاری را در آنان‌نابود میکنند .

خانم بزرک همان دقیقه رو بگل‌ناز نموده و گفت : توعزیزم صورت‌بسیارعادی داری و باید بتکیه اخلاق نیکوو رفتار زیبا خود را شیرین ودلپسند گردانی، تا این صورت و اندام تو در پناه اخلاق خوب و ملایم و سازگار تو بخوشی وسعادت زیست کند .

فرمایشات خانم بزرك که از روی حکمت و با دلیل منطق بود بطور مفصل بیان شد مورد تمجید حضار واقع شد وهمه تصدیق کردند که یك قسمت از نگون ساری های جوانان بواسطهٔ تلقینات شوم وتعریف های بظاهر خوب و درمعنی و باطن بسیار مضراست که درخانواده روح کودکان را معلول‌میکند .

فرهاد اضافه کرد و گفت : حالا مایك دختر یکساله موسوم بگل چهره‌داریم که راستی گل چهره است . صورت اومثل گل لطیف وظریف وقشنك است،اما کی جرأت دارد ازترس خانم بزرك این بچه باین زیبائی را ببوسد یا او را تحسین و تعریف کند . حتی از بوسیدن وبغل گرفتن هم ممنوع هستیم .

خانم بزرك میفرمایند عوض بغل گرفتن وبیرویه بوسیدن وبالا پائین‌انداختن، عوض قربون وصدقه وقلقلك دادن، عوض تعریف وتمجید ومغرور بارآوردن ،عوض ناز کشیدن‌ولوس نمودن وشبها بگردش واینطرف وآنطرف بردن وشب‌بیداریهای تفریحی بخیال خودشان .

باید کودکان‌را مطابق بهداشت غذا ، خواب ، راحتی، ورزش وتربیت‌صحیح اخلاقی داد . باید طوری روح و جسم کودکان را خوب آموزش و پرورش داد و آنان را براه صواب وسجایای نیکو رهبری نمود که شایسته نام اشرف مخلوقات شوند. دراینوقت فرهاد بساعت‌خود نگاه کرد و گفت : وای! چه‌دیر شده زودبرویم.

گل‌ناز، رو بفرهاد نموده گفت : باید از مینو خانم و آقای داریوش خواهش کنیم که‌لطفا باتومبیل‌ما سوار شوند . خانم را اول وسپس آقا را بمنزلشان‌برسانیم و بعد برویم خدمت خانم بزرك.

با قبول این خواهش‌همگی‌سوار شدند ورفتند .

ماه عسل یا ماه قند

آقای اسفندیار با دوشیزه مه ناز عروسی کرد، دوستان اسفندیار گفتند باید یك سور بآنها بدهد.

آقای اسفندیار بآنان وعده کرد که پس ازماه عسل یك سور چرب و نرمی با ساز و آواز بآنها خواهد داد.

یکماه گذشت، دوماه گذشت، سه ماه گذشت، یکسال گذشت، دیگر حوصله ازسر آقایان، بانوان، ودوستان بدر رفت.

یکروز چند نفری آمدند بملاقات آقای اسفندیار و گفتند: داداش جون، تو وعده کردی بعد ازماه عسل یکسور بما بدهی؛ مگر ماه عسل بیشتر از سی روزاست؟ حالا چندین سی روز گذشته وتو بروی بزرگواریت نمیآوری.

اسفندیار گفت: تاکنون چهارده ماه گذشته ولی هنوز ما در ماه عسل هستیم. بقدری اخلاق و رفتار مه ناز خوب و دل نوازاست که من چهارده ماه را چهارده روز فکر کرده ام.

مه ناز گفت: اگر اسفندیار بد سلوك و بد اخلاق بود من هرگز نمیتوانستم حتی یکروز با خلق نامتجانس زندگی کنم. اسفندیار مطیع است و در برابر نظریات من سر تسلیم فرود آورده بنابراین من فرصت نمیدهم که او اطاعت کند پیش دستی نموده واورا اطاعت میکنم باین جهت توافق حاصل گردیده و بساط و زندگی ما فرح انگیز و کانون نشاط وخرمی است.

درصحنه این کوخ فقیرانه احساسات صاف و عواطف خاص بی شائبه تجلی کرده، سراچه این منزل در برابر صرصر حوادث ایام آرامگاه خالی از خطری می باشد.

این لانه وآشیانه مأمن صفا و وفاست که درآن بآسودگی غنوده و گرد رنج وتعب را دراین مکان ازخود میزداید.

این مسکنی است که مصیبت روزگار وشور بختی‌ها تقلیب بتسلیت خاطر گردیده‌و صاحبش را غرق درسرود شادی میگرداند.

این منزلگاه یك جهتی ویگانگی‌است، هرپیش‌آمد تلخ و گزندی‌را بدو حصه تقسیم نموده وهریك سهمی میبریم تاتلخکامی ونگون ساری تأثیر کم و کوچك‌دهد و زود از بین برود بدین جهت است که ماه عسل درپیش ما تمام شدنی نیست.

دوستان یکزبان گفتند: پس بهتراست عوض‌سور، مادرس عبرت گرفته ورویه شمارا سرمشق زندگانی خانوادگی خود قرار داده ومرخص شویم.

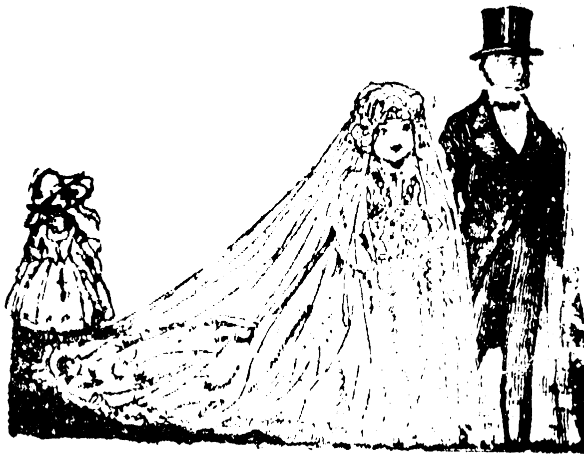
خانم دلربا یکی ازحاضرین گفت، اینك خانم مه ناز وآقای اسفندیار اینطور زندگی شیرین و باسعادت دارند و درواقع‌ماه عسل وقند شده‌والحمدلله حلاوت‌مهر وعاطفه چنان شیرین‌کامشان نموده که هرماه روزی بآنان میگذرد بواسطه آنست که هریك درخانواده خود درس همکاری را آموخته ومخصوصا لوس ونثر بار نیامده اند که امان، امان، ازبچه هائیکه خودسر ونازپرورده پرورش میشوندودر خانواده بآنان درس‌همکاری نداده که‌سعادت وخوشی‌خودرا درلوای‌سعادت‌وخوشی دیگران‌بجویند وبخواهند. مثل شهین خانم که‌باآقای‌قبادچندی‌قبل‌ازدواج کردند.

این خانم چون یکی یکدانه بود ویکقدری هم چهره وصورتش از دیگر هم سنهاززیبا تر جلوه گری میکرد، خانواده باو اهمیت دادند ولوس و نثر بارش آوردند که خدا میداند چقدر این آدم از خود راضی وخود خواه است. آنها هم گویا پارسال درهمان ماه که شما عروسی کردید بماه عسل رفتند. این خانم لوس‌و خود پسند سه دفعه مهمانخانه عوض کرد. مخصوصا آن مهمانخانه سومی که مشرف بر دریا بود، منظره ای بس شاعرانه وشگفت داشت. صدای بال دسته از مرغان وحشی دریا که‌یکمرتبه تکان خورده واززمین‌خیز برمیداشتند موزیك گوش نوازی تشکیل میداد! کفهای دریاکه با نیروی نسیم جوقه‌جوقه بجلو رانده‌میشدند ویکباره چون سپاه شکست خورده عقب نشینی اختیار میکردند و گاهی صدای یك قهقهه زنگدارهمچون فرو ریختن یك‌آبشار یا زمزمه موجها برروی‌شن های ساحل در هوا می پیچید سپس یك موج بزرك از آب دریا جدا شده وبساحل میرسید. کفهای سفیدرا که‌در زیرشعاع آفتاب که‌همچون‌دانه‌های برلیان‌میدرخشیدند برداشته وباخود بدریا میبرد. این منظره فریبنده که آدمی را بکلی متوجه لطف وزیبائی طبیعت‌نموده وهر بیننده و باذوق وسلیقه ای رامجذوب ومفتون‌این‌حرکات

افسونگر سحر آسا مینمود ، بشوهر خود گفت :

این مهمانخانه را هم خوش ندارم باز از اینجا بجای دیگر باید برویم .

باری مقصود اینست که کودکانی که نازپرورده بار میآیند (چه دختر، و چه پسر) مانند آتش فشانی میباشند که در تمام دوران زندگی روح و جسم خودشان را محترق نموده و جامعه از روش نامناسبشان در عذاب و مشقت گرفتار است .



فصل چهاردهم

موسیقی در غم و شادی

موسیقی در عزا و عروسی

آقای تیمور مرد موقری که دارای قیافه وسیمای جذاب و ریش نوك تیز مثلث شکل بود. ازسیمای جذاب این مرد نشان مهروعاطفه و نوع دوستی آشکار، ونگاه های او ازشفقت وارفاق ویا کدامنی حکایت مینمود. در وهلهٔ نخست هر که اورا میدید تصور میکرد که پزشك حاذق، یا نمایندهٔ مجلس سنا و یا قاضی دادگستری است. اما اینها نه بود فقط یك کارمند رتبهٔ چهار بود.

آن مرد دززندگانی خیلی دقیق ومحتاط ودرشغل خود مهارت بسزائی داشت. معمولا شب ها دوسه ساعت اضافه کارمیکرد تاباپول اضافه زندگانی خود وخانواده که عبارت ازهمسر ودوفرزندش بود اداره نماید.

ساعت هفت بعد ازظهر است، تیمور با کمال دقت درلابلای اوراق غوطه ور است. انگشتی بدر خورد. آقای افراسیاب دوست صمیمی وقدیمی تیمور با پسرش «انوش» وارد شدند. تیمور ازجای جسته وتعارفات خیلی گرم ومهربان نمودند.

تیمور صدا زد و گفت چای یا شربت هر کدام زود ترحاضر میشود بیاورند.

افراسیاب گفت: تشریفات لازم نیست زودتر لباس بپوش برویم.

تیمور- کجا برویم شما تازه ازراه رسیده اید.

افراسیاب - شما میدانید که من درنواختن تار و ویلن مهارت کامل دارم. انوش هنوز انگشتانش روی پرده های ساز خوب نمیتوانست گردش کند که باو تار مشق دادم وهم اکنون اوهمهٔ دستگاه ها را بخوبی یادگرفته و پنجهٔ شیرین و محکمی دارد.

هفته یك شب او را برای شنیدن موسیقی بگردش میبرم . امشب یك نمایش تمام آهنگ است که ازقرار معلوم موزیك وساخته های آن خوب است . سه بلیط لژ گرفته برای شما ، خودم وانوش، ساعت‌هشت شروع خواهد شد . حالا یکساعت داریم تا شما لباس بپوشید وحرکت کنیم سرساعت آنجا خواهیم بود .

تیمور- اولا من هرشب یکی دوساعت اضافه کار دارم والان مشغول آن‌هستم. دوم ازشما چه پنهان من اساسا ازموزیك خوشم نمیاد .

افراسیاب - این حرفهارا نگوئید بسیار عجیب وزشت میباشد . موسیقی برای هر کس لازم است . شاید غالب مردم موسیقی‌را وسیلهٔ تفریح وتسلیت خاطردانسته و فایده دیگری از آن انتظار نداشته باشند ولی بر رسیهای مختلفی که ازطرف دانشمندان درپیرامون‌فواید موسیقی شده باین‌نتیجه رسیده است که ازاین فن‌ظریف فایده های دیگری هم میتوان برد .

یکی ازفواید موسیقی‌اینست که بسیاری از بیماری های روحی‌را باآن‌میتوان معالجه نمود یا شدت بیماری را تخفیف داد .

دیوانگی یکی از بیماری هائی است که علاج آن خیلی دشوار است و بعضی از انواع این مرض دماغی را هنوز پزشکان و دانشمندان بزرك نتوانسته اندمعالجه کنند با وجود این همه اعتراف دارند که موسیقی درتخفیف احساسات شور انگیز دیوانگان تأثیر زیاد دارد وبتجربه ثابت شده است که خطرناك ترین دیوانه ها در موقع شنیدن ساز و آواز حالت تأملی بآنها دست داده و در سکوت عمیقی فرو رفته اند .

موسیقی نه تنها وسیله معالجه بسیاری از دردهاست بلکه واسطه جلوگیری از عارض شدن بیماری های عصبی هم میباشد . برای اثبات دعوی قضیه زیر گواه خوبی است :

زنی مبتلا ببیماری حمله بوده وآثار بیماری درمواقع‌خاصی دراو ظاهرمیشده است . یکروز برحسب تصادف‌موقعیکه معمولا دچارعوارض بیماری میشد درخانهٔ یکی از همسایگان خود مهمان‌بود . بانوی همسایه علاقه زیادی‌بنواختن پیانوداشت و بهمین جهت بجای پذیرائی همسایه خود پشت دستگاه پیانو رفته و بنواختن آن مشغول گردید .

آن روز دیگر آثار بیماری در او ظاهر نشد. بیمار حمله‌ای همینکه مشاهده کرد آن روز آثار بیماری در او ظاهر نشد بی‌اندازه تعجب کرد و داستان خود را برای پزشک حاذقی نقل کرد.

پزشك از اوضاع زندگی او بازجوئی نمود معلوم شد غیر از شنیدن آهنك پیانو تغییری در زندگی او پیدا نشده است.

پزشك دستور داد که همه روزه موقع بروز عوارض بیماری خودرا به شنیدن نغمه های روح انگیز پیانو مشغول سازد.

بیمار بدستور پزشك رفتار کرد و هرموقع نزدیك شدن بروز عوارض حمله‌را در خود احساس مینمود بخانه همسایه رفته از او خواهش میکرد پیانو بزند.

باین طریق بیمار از خطر حمله‌های عصبانی که اغلب منتهی به بیهوشی او میشد نجات یافت ومدت زیادی بخوبی وخوشی زندگی کرد.

یکی از فوائد موسیقی تجدید نشاط وفعالیت انسان است.

تأثیر موسیقی تنها در انسان نیست بلکه از روزگار قدیم در باب تأثیر موسیقی در جانوران داستان های زیادی از طوایف مختلف شنیده شده است.

موسیقی برای اصلاح اخلاق وروحیات اشخاص بزهکار وتبه کار نیز وسیلهٔ مؤثری است ومیتوان ازاین راه روحیه آنها را از آلایشهای اخلاقی واجتماعی تا اندازه ای پاك ساخت.

من بلیط خریده ام و باید برویم. نگاه کردن باین اوراق باشد فرادصبح، چون جمعه است.

تیمور راضی شد و با کمال عجله نوشتجات راجمع وجور نموده ولباس‌پوشیده رفتند.

در تماشا خانه

پردهٔ سن بکنار کشیده‌شد، باغی وسیع ومصفا با انبوه درختان سرسبز وخرم گلهای قشنگ وباطراوت، نهر آبی ملایم‌وزیبا ازوسط باغ جاری بود، در میان باغ دختری فرشته صورت وخوش اندام، با روحی شاد وخندان، بدرخت‌تنومندی تکیه داده، بانغمات شیرین ودل‌آسای خود اشعاری چند میخواند و در ضمن کلمات اشعار خویش، انتظارطاقت فرسای خویشتن را که برای ورود محبوب خود داشت

می‌سرود . باصدای لطیف و آهنك جذاب او ارکستر همراهی وشنوندگان درقلب و روح خودهمان انتظار وولع‌را باکمی زیاد وکم‌احساس میکردند، همهٔ‌حاضرین ورود جوانی با صباحت منظر را منتظرند .

دراینوقت سه نفر مرد قوی هیکل تنومند ، بدترکیب ، زشت صورت ، دیو سیرت وارد باغ شده وبطرف دختر بیچاره حمله میکنند و هریك برای ربودن او از دست دیگری سبقت وزور نمائی بخرج میدهد .

آن سه نفر باهم گلاویز شده ومشغول ستیزه ومبارزه شدند .

دختر با حالت افسرده و محزون ناله های مظلومیت و محرومیت خود را با کلمات مأیوس ودلخراش‌درداده، ارکستر نوای غم انگیزی موزون با درد دل‌دختر که با آهنك اندوه ناك میخواند تبعیت نموده و درواقع سوز وگداز اورا درپرده های ساز پرورانده واحساسات اورا بگوش حضار میرسانند .

این تحول وضع، این تغییر صدا و نغمات روح‌ودل حاضرین را تقلیب نموده، آن احساسات‌مسرت‌آمیز، آن امید وانتظار‌تبدیل بدلسوزی، عطوفت ، رحم‌وکمك شد. چنان احساسات پرشور و ولوله دردلهایشان بوجود آمد که میخواستند همه یك دفعه بیاری دختر و برعلیه آن مردان قسی، بی‌عاطفه بپاخاسته وآن مردان که یأجوج خیانت وستم بودند مغلوب تیر نفرت خود گردانند .

ناگهان آن موردنظر وانتظار، آن محبوب رشیدوشجاع، آن دوستداراز جان گذشته باشمشیر تیز خود وارد صحنه گردید . با اشعار دلاورانه وپرغرور خود ، با بازوان رشید ومحکم خود، جان بر کف دست گرفته ودر کار زار دشمنان ناموس و آن عده پست فطرت، آن‌معرکه را پایان داده وآن مردان اهریمن‌منش‌را ازصحنه براند . ارکستر دراین وقت باز تغییر وضع داده آهنگهای دلیرانه که نوای جان پرورش روح غرور و رشادت ، جذبه‌خروشان حماسه وغیرت را باخوشحالی‌ومسرت درحاضرین بوجود آورد ، باکف زدن شدید وپی‌درپی هیجان درونی خودرا بروز می دادند .

آن دو جوان پاك نهاد ، آن دو دلدادهٔ عفیف بمرحلهٔ عروسی رسیدند . در آن هنگام آهنگهای شادی و رقص ومبارك باد خواننده وارکستر سراسر فضا را بوجد وشادی درآورد .

در میان چنان نواهای شعف انگیز و ابیات نشاط آور دلاویــز پرده افتاد و تماشاچیان از جای برخاستند .

انوش گفت : باباجان امشب حواس من تماما متوجه یك نکتهٔ باریك، مهم و حساس بود ، خواهشمندم در آنخصوص ذهن مرا روشن فرمائید .

افراسیاب گفت: هرپرسشی‌داری بگوا گرمن‌ندانم آقای تیمور آنرا بتوجواب خواهند داد .

انوش گفت : وضعیت نمایش امشب خیلی مرا بخود متوجه ساخت ، چه نحوهٔ آهنك و کلمات و الفاظ موسیقی چقدر درتغییر و تحول روحیه اشخاص تأثیر بسزائی دارد ، ملاحظه فرمودید نغمهٔ انتظار آن دختر بهمه حاضرین حالت انتظار دست‌داد؟ نوای جانسوز مظلومیت و درماندگی دختر همه را درغم واندوه فرو برد ؟ آهنك حماسه سرائی وغرور آن‌جوان همه راتهییج نموده روح رشادت‌وغیرت‌دروجودشان بغلیان آمد وجوش وخروش پدیدار شد؟ نغمه سرور ونشاط عروسی همـلان را در شعف وشادمانی غرق نموده برقص وهلهله وادارشان نمود ! این تغییر و تحول بمن چنان فهماند که در آهنك والفاظ موسیقی هر یك تأثیر خاصی وجود دارد . اما این آوازهائی که شما بمن یادداده اید وهمه‌را باگوشه و کنایه خوب یادگرفته ومیدانم، چگونه است که درعزا ، عروسی، حماسه ومناجات و دعا خوانده میشود ؟

مثلا عرض کنم چند روز قبل که عروسی دختر عموجانم بود آهنك ابوعطا ، حجاز و دشتی میخواندند . درعزا مکرر شنیده ام همین آوازها خوانده میشود ، برای دعا ومناجات ونیز حماسه وغرور ملی هم همین آوازها خوانده میشود. آیا درسایر ملل ومردم هم اینطور است ؟ وبرای غم وشادی آهنك جداگانه ندارند؟

افراسیاب گفت : تعریض تو کاملا وارد است . آوازهای ما موقع ومورد خاص ندارد. گاهی شخص درمجلس عروسی یاجشن شادی نشسته که آواز دشتی حزن آور یا ابوعطای غم انگیز با ابیاتی مانند :

هزار بار مرا مرگ به از این سختی است

برای مردم بد بخت مرگ خوش‌بختی است

....

....

سروده میشود و کمتر قلبی‌است که‌احساس دردوغم واندوه نکند و کمتر کسی است که بیاد بدبختی‌ها وروزگار تلخ و ناکامی های خود نیافتد وقطره اشکی برگوشهٔ چشمش جمع نشود. همینطور که گفتی باید آهنگ‌عروسی وشادی ، غم وعزا، حماسه وغرور ملی با آهنك دعا ومناجات هریك نواهای خاص و نوت و الفاظ خودشان‌را داشته باشند.

انوش گفت : پس چرا ندارند ؟

افراسیاب : این موضوع را باید ازمراکز صلاحیت دار، اساتید فن وذوق و سلیقه جامعه پرسش نمود.

تیمور - انوش راست میگویدهمانطوری که شاعر افکار خودرا توسط کلمات و الفاظ بصورت غزل، قصیده و رباعی درمیآورد ، نقاش مناظر طبیعت را با رنگ آمیزی مجسم میکند ، موسیقی‌دان هم صدا ها را که بمنزلهٔ الفاظ و رنگ است‌با یکدیگر می آمیزد وبوسیلهٔ وزن های مختلف بگوش وروح شنوندگان میرساند. شکی نیست که‌کار یکنفر موسیقی دان از یك شاعر یا یك نقاش مشکلتر است‌چون درك معانی آهنك است. بنابراین اگرآهنك ها معنی اصلی خود را نگوید معنی موسیقی صحیح نمیدهد.

دلجوئی

سپیده صبح تازه دمیده بود که وارد شهر شدم. خیابانها خلوت بود . نسیم ملایمی میوزید. دست بجیب خود برده که نشانی مینو خانم را درآورده بمنزل او بروم ، درجیبم نبود. کیف ، چمدان همه را جستجو کردم آن تکه‌کاغذی که روی آن نشانی نوشته شده بود اصلا پیدا نشد.

دست بدست پیچیدم ، لب بدندان گزیدم ، هرچه فکر کردم چیزی بخاطرم نرسید ونتوانستم بدانم که کجا وچه جور بروم . عجله هم داشتم چون مجبور بودم که پیش ازظهر بملایر بروم. پس نباید وقت نفله شود ، نباید وقت کم‌شود، چه کنم چه نکنم زیاد فکر کردم بالاخره عقلم باینجا رسید که بروم تلفن خانه و از آنجا

آدرس تلفنی اورا پیدا کرده با تلفن ازاو پرسش کنم. باگرفتن نشانی بمحل تلفن عمومی رفتم و از روی نمره اورا پیدا کردم. معلوم شد منزل نیست. اهل خانه گفتند: دختر عمویش دو روز است مرده و آنجا مجلس فاتحه و تذکر است. آنجا رفته.

نشانی منزل دخترعمو را گرفته فورا برگشتم چمدان خودرا باز نموده ولباس مشکی پوشیدم و پرسان پرسان بآنجا رفتم.

مینو خانم آنجا بود. ازلابلای جمعیت وانبوه سیاه پوش اورا جستم وخودرا بهر ترتیب بود بوی رساندم. پس از تعارفات معموله و گفتن هر گفتنی خواستم برخاسته و دنبال کار خود روانه شوم.

مینو خانم نگذاشت و گفت تا زن‌عمو ودخترهای عمو را که باصطلاح‌صاحب عزا هستند ملاقات نکنی و بآنها تسلیت وابراز محبت نشود نباید بروید.

البته باید خواهش اورا قبول کنم. بعد ازلحظه ای بآن خانمها نزدیک شده و بنا بمعرفی مینوخانم، آنها مرا شناختند هنوز درست معرفی بجا نیامده و مراخوب نشناخته بودند که صدای گریه وشیون بلند شد. نزدیک آنان نشستم وبا هر زبان‌و بیانی که می‌دانستم تسلیت ودلداری دادم.

درست ساکت وآرام نشده‌بودند که یك تازه وارد رسید برای او نیزغوغاشد. صدای فریاد و زاری باسمان میرسید.

هنوز آرامش حاصل نشده بود که دوسه نفر دیگر از راه رسیدند بازصاحبان عزا گریه و زاری را ازسر گرفته وچنان برسرو سینه خود میزدند و میکوبیدند و بمحضی که میخواستند کمی راحت شده و نفسی بکشند که سروکلهٔ تازه وارد دیگر پیدا شده باز همان شیون و زاری وموری تجدید وتکرار وهمان‌کلمات سوزناك از سینه های دردناك آن مصیبت زدگان برخاسته وتکرار میشد.

کم کم من یك رقت مخصوص ویك دلسوزی شگفتی برایم حاصل گردید. راستی منقلب شدم‌و بی‌اختیار گفتم:

« مگر نه اینست که حضرات واردین برای‌دلجوئی، دلداری، تسلیت وتخفیف دردعزاداران می‌آیند پس چرا حضور آنها باید موجبات طغیان روح وشدت‌گریه وزاری‌والتهاب‌شدید گردد

صاحب‌عزای بیچاره که دراین چندروز هزار نوع رنج ومحن ازمردن‌عزیزش دیده، گریه ها کرده ، ناراحتی‌ها کشیده‌و حالا باید دوستان و آشنایان او را استمالت نموده و بمعنی اصلی تسلیت، تسلیتش دهند. اما اینطور که من می‌فهمم آمدن آنها تسلیت نیست بلکه مشت نمکی همراه آورده تا برروی جراحات وسینهٔ چاك چاك صاحب عزای بیچاره بپاشند .

صاحب عزای بیچاره که احساسات جریحه دار ، عواطف زخم دار وسینهٔ چاك چاك دارد ، غصه ها خورده و از ضربات سهمگین تیر فراق عزیزش قلب پاره پاره و خونین دارد ، حالا نیاز شدیدی به دلداری ، دل جوئی ، همراهی و مهربانی مردم دارد .

باید مرهمی بجراحات آنان نهاد . باید زخم درونی آنان را تا اندازه‌ای التیام وتسکین داد . ولی موضوع تسلیت و دلجوئی جای خودش را داده بآنکه صاحب عزا باید حتما برای هریك بهرصورت وترتیب یك گریه شدید و غوغای تازه آغاز و تکرار کند ؛ برای هر تازه واردی یك دامن اشك بریزد . ناله وندبه وشیون وفغان و زاری کنند ؛ باین هم قناعت نمی‌شود ازمصیبت زده داغدیده پرسشهای بسیاری از چگونگی بیماری و کیفیت‌مرك و محل دفن‌و بسیار چیز های دیگر از این قبیل‌می نمایند که هریك برای آن داغدیده ، عزیز مرده مانند نمکی است که برجراحات‌او می پاشند .

چه خوب است اشخاصی که برای تسلیت میآیند معنی تسلیت را انجام داده و نگذارند مصیبت دیده اصلا از حضور آنان برآشفته و گریان شود . وآنطورشیون و زاری وفغان نمایند وبدانند آن کسی که عزیزش مرده حتما گریه ها کرده و غم و غصه ها خورده دیگر لازم نیست به مردم هم نشان دهد وبرساند دلش چقدرسوخته ومی‌سوزد .

خلاصه من بعد از کمی نشستن چون عجله داشتم رسم محبت و احترامات را بجا آورده بقای عمر وسلامت وسعادت بازماندگان را ازحضرت باری تعالی مسئلت و خدا حافظی کردم و رفتم دنبال کارم .

کالسکه‌چی

در بین ساکنین آن شهر متداول بود که هروقت یکنفر میمرد برای او بساط فاتحه بطور معینی می‌چیدند. بدین ترتیب یکشال زمردی سیاه رنك دروسط اطاق پهن نموده و روی آن سه قدح گل مرغی بزرك و دو گلدان بزرك هم ازهمان‌جور چینی در وسط شال ازطریق طول یك قدح، یك گلدان میگذاشتند.

روز سوم درهرفاتحه یکنفر شخص محترم تر از آن خانواده مصیبت دیده، در آخر وقت وارد شده پس از صرف یك فنجان قهوه دستور تلاوت سوره مبارکه (الرحمن) وبرچیدن بساط عزا را میداد.

گاهی هم میشد که برای برچیدن یعنی دادن اجازه جمع کردن یکنفر طفل به نمایندگی خانواده با شأن و شوکتی، با طمطراق و عظمتی رفته و آن دستور را می داد.

آقای نعمت الدوله که ازاعیان واشراف بود چندین درشگه‌و کالسکه‌واصطبل مفصل داشت. یك کالسگه‌چی مخصوص راندن کالسکه آقا بود ویك کالسکه چی‌هم ویژهٔ راندن درشگه یاکالسکهٔ اندرون(خانم) بود.

محمد حسین بیك که مخصوص راندن کالسکه اندرون بود وسالهای زیادی در آن خانواده باکمال صداقت وصمیمیت و پاکدامنی خدمتگذاری نموده وعمری را درآن خانواده سپری نموده بود، درسن هفتاد سالگی مرحوم شد.

البته واجب بود که ازطرف خانم نعمت الدوله یکنفرشخص مکرم برای برچیدن ختم روانه شود.

خانم دخترخرد (حورالزمان) که‌یازده ساله بود صدا زده‌و گفت: حوری‌جان محمد حسن بیك که نوکرخوب ووفادار وخدمتگذار عزیز و صمیمی بود مرحوم شده. این شخص علاوه برآنکه کالسگه چی بود ودرآن باره انجام وظیفه مینمود، بتوهم حق ویژه ای دارد چون للهٔ تو نیز بوده واز کودکی بتو خدمات با ارزشی کرده است بنابراین امروز تو باید بروی ودستور بدهی ختم اورا جمع کنند.

حورالزمان که دختر نازالو وخیلی هم محجوب و کم رو بود سرش را پائین انداخت و گفت چشم ، اطاعت دارم.

خانم اضافه کرد و گفت: ساعت پنج بعد ازظهر کالسکه‌رارستم خان کالسکه‌چی باشی حاضر کرده تومی نشینی درصندلی مقدم توی کالسکه، دایه‌ات (کبری‌سلطان) و دده‌ات (خوش قدم باجی) درصندلی‌روبروی توخواهند نشست. آغابهرام‌خواجه هم پهلوی کالسکه چی می نشیند ومیرویم. وقتی وارد حیات شدید البته احترامات شایسته بجا خواهندآوردتا تورا باطاق داخل کنند. آنوقت بالای اطاق باتکریمات لازمه تورا می‌نشانند. پس ازلحظه ای فنجان قهوه درسینی نقره با تشریفات‌خاصی می‌آورند جلوی تو، بعد ازصرف قهوه دایه ات را با اشاره صدا میکنی. اومیآید نزدیك. ملایم ویواش باو دستور میدهی که (الرحمن) بخوانند وختم راجمع کنند. دایه باصدای نسبتاً بلند وآمرانه خواهد گفت :

«سرکار حورالزمان خانم ازطرف حضرت علیه اجازه میفرمایند که الرحمن خوانده شود وختم رابرچینید»فوراً الرحمن خوانده‌خواهدشدوآن قدحها و گلدانها وشال‌راجمع‌خواهند کرد. توبلافاصله‌ازجای‌برخاسته‌وبترتیبی که رفته‌ای‌برمیگردی.

حورالزمان گفت : اطاعت .

خانم گفت: درست فهمیدی که چه باید بکنی؟

حوالزمان گفت. بله خوب فهمیدم .

با همان تشریفات حورالزمان خانم وارد منزل مرحوم محمد حسن‌بیك گردید وازتوی حیات با احترامات شایسته باطاق داخل‌شد. بمحضی حورالزمان‌خانم پایش بآستانه دراطاق‌رسید که چادر وپیچه‌وروسری‌همه راامانند فنرپرت نموده بوسط‌اطاق وشروع بشیون وگربه نمود. بسر وکله وسینه خود میکوبید .جیغها میزد وفریادها میکشید ومیگفت :

«ای محمدحسن بیك جونم،تو کجا رفتی، ای کاش من عوض تو میمردم، توچرا مردی ؟ ای محمد حسن بیك جونم الهی قربان جای خالیت بروم ، ای محمد حسن بیك جونم بعد ازتوچه خواهم کرد ، ای محمد حسن بیك جونم من بی کس وغریب شدم ، من ویلان وسرگردان شدم ... »

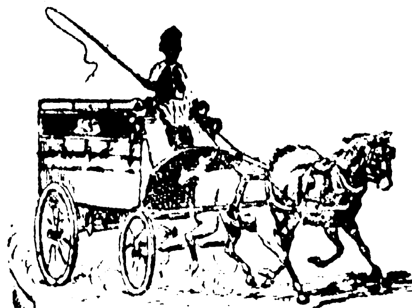
صاحب عزا یعنی زن‌ودخترها وخواهرهای محمد حسن بیك ازجای خودبلند شده و دور تادور حورالزمان خانم راگرفتند ؛ با هر زبان وبیان که ممکن بود و

میدانستند دلداری و دلجوئی میدادند و میگفتند ای خانم جان قربان شکل ماهت بریم ، اینجور نکنید ، شما انشاء الله زنده باشید ، محمد حسن بیك خدا رحمتش کند باز هرچه باشد عمرخودش را کرده بود . ای وای خاك برسرم کند انشاء الله ، چرا اینجور بی‌تابی میکنید. آن دیگری میگفت خدا مرگم بدهد بچه گلویش درد میگیرد... غوغا شد . باهزار تسلیت ومهر ملاطفت گریه خانم حورالزمان را ساکت نموده و چادرش را برسرش کرده و بکالسکه سوار و بنزد مادرش برگردانیدند .

خانم ازاین واقعه بسیار خشمگین شد ازدخترخود مؤاخذه کرد که چرا اینطور بی رویه و خلاف برنامه رفتار کرده است .

برخیده خانم یکی ازدوستان خانم نعمت‌الدوله آنجا حضورداشت وجریان را ملاحظه کرد و گفت: خانم اگرخوبش را بخواهید بدانید تقصیر با شماست آخرهر راهی براه داری سپرده است ، هرکاری مناسب و برازندهٔ کارگرآن باید باشد یك دختر یازده ساله را نباید متوقع بود که بتواند نقش یك آدم مسن عاقله رابازی کند!

بطور کلی هروقت کاری یامطلبی‌رابکسی رجوع کنید که ظرفیت‌وشخصیت اومتناسب با انجام آن نیست قطعا نتیجه بد واحیانا مضرعاید خواهد گردید .



فصل پانزدهم

پرگوئی

یك رفتاریکه درایجاد اختلال معنوی مؤثر و موجد هزاران تیره بختی است (پرگوئی‌است) پرگوئی یعنی بی‌اعتنائی بعضی افراد بسخنانی‌است که باقصدخاص‌و یا بدون مقصد ومقصود بر زبان جاری نموده وآثاری از هرزه درائی ازخود باقی میگذارند.

این اختلال مولود نادانی افراد است وآن طغیان معنوی عبارت از زیان های گوناگو نیست که معلول عادات خبیثه بشمار میروند.

تأثیرات عجیب‌صفت زشت‌پرگوئی درمحیط زندگانی رابطه مستقیمی‌باحیثیت شخص دارد که رعایت نکردن‌آن‌آبرو ووقار را از بین میبرد وشخص‌را سبك‌مغزو مبتذل معرفی میکند واحیانا صاحب‌آن بدروغگوئی و خلاف حقیقت‌متشبث‌میشود.

زاماسب، مردی‌است جهان دیده وبرای اقدام و انجام هر کاری خودرا مهیا ساخته واز این رو خیلی حاضر است برای سخن گفتن. وچون دهان میگشایدیگر از زمین وزمان ، ازگذشته وآینده ، از مور و ملخ ، ازجن وانس ، فیل وفنجان و هرچه درعالم وجود است سخن میگوید تا آنجاکه دیگر فرصت کلام بدیگران نداده ومیخواهد که همه وهمیشه مستمع او باشند .

هرگاه دیگری بخواهد جمله‌ای گفته یا ازموضوعی‌اظهاراطلاع نموده‌یاچون مطلب‌را بهتر میداند بخواهد آنرا توضیحی دهد زاماسب باکمال بی‌صبری حرف اورا بریده ومجال‌سخن گفتن باو نمی‌دهد .

بواسطهٔ پرگوئی وزیاد چانه زدن، بعضی‌اوقات درگوشه های دهانش کف سفیدی جمع شده وبیننده را ازمنظره‌آن متنفر وازپرگوئی گوش خراش‌او بستوه آمده ومیخواهد بنحوی سخن را برگرداند . اما زاماسب هرچه پرگوئی میکند

حرص گفتار و زبان ریزیش شدت میبابد و فرصت و امان بکسی نمیدهد.

زاماسب هر مطلب را که شروع کرد تا آخر مجلس درباره آن و حشو و زواید آن حرف میزند وول کن معامله نیست دم ریزمیگویدو عجب تر آنست که درموقع قطع سخنان دیگران چنان وانمود میکند که برمعلومات ایشان واقف است و چنان با اعتماد سخن میگوید که ازخود صاحب مطلب بهتر میداند.

زاماسب ازاخلاق و عادات زنها و مردها، قوانین و رسوم، انفرادی و اجتماعی تاریخ، جغرافیا، منقول و معقول ازهمه علوم و صنایع سیاسی و مذهبی و تمامی هنرمندان جهان وهمه چیز ازخوب و بد آنها اظهار اطلاع نموده و مسلسل بحث میکند در بعضی قسمتها که بخیال خودش جذاب و خنده آور است خود باصدای بلند میخندد، بقدری خنده او عمیق و محکم است که تصور میکند مطلبی و طرز بیانی از این شیرین تر و با مزه ترممکن نمیشود. گاهی چنان خنده قاقاه نموده وخودش را تکان میدهد که چشمانش پر آب شده و نزدیك است ازخنده بترکد. او میخندد و بخیال خود با بیان نمکین خویش مستمعین را غرق شادی و سرمست بیانات شیوای خود نموده است. در صورتیکه مستمعین ازگفتار و حرکات او بجان آمده و ناراحت می باشند. دریك موضوع خانوادگی زاماسب بااطمینان خاطر سخنوری مینمود، دراین وقت شخصی که برموضوع واقف بود و میدانست زاماسب بی ربط و بی رویه میگوید حوصله از سرش بدر رفته بود باجسارت تمام بررد گفتهٔ او پرداخت و اظهارات او را بکلی رد نمود و گفت: این مطلب بکلی خالی از حقیقت است.

زاماسب متزلزل نشد وخودرا نباخت ولی با تندی و عجله گفت: من هیچگاه درمکالمه پیشی نمیجویم و تاصحت قولی برای من مسلم نباشد که ازمبداء موثقی بدست آورده باشم نقل نمیکنم ازاین رو بیانات مزبور را از آقای وهریز که چند روزقبل از اروپا آمده وخود متصدی آن کار بوده است شنیده ام.

زاماسب با اعتماد کامل میخواست دوباره رشته کلام را بدست گرفته و مطلب را تعقیب کند که یکی ازحاضرین آغاز سخن نمود و گفت: ایشان که با شما طرف مکالمه هستند و گفته های شما را رد نمودند خود آقای وهریز میباشند.

زاماسب با مهارتی که در پرگوئی و پرچانگی داشت چون وضع را بدین منوال دید ازگفته خود پشیمان گردیده باروحی مملو از شرمندگی سر بزیر افکنده و در باطن خود گفت: «عیبی بزرگتر و عجیب تر ازمزخرف گوئی نیست.»

هم چرا

یك حاجی، غلام سیاهی داشت اسمش قنبر بود یکروز حاجی آقا میرفت حمام قنبر هم اسباب حمام را زیربغل گذاشته بدنبال حاجی آقا روان بود. قنبر مقداری نخودچی کشمش درجیب داشت و دربین راه مشغول خوردن شد.

حاجی پرسید : قنبر چه میخوری ؟

قنبر جوابداد : هم چرا ؟

بازحاجی پرسید : قنبر چه میخوری ؟

قنبر جواب داد : هم چرا.

چندین دفعه این سؤال وجواب مکرر شد. وقتی رسیدند نزدیك در حمام حاجی سرش را برگردانید و گفت سیاه سك چرا جواب صحیحی نمیدهی. هر چه میپرسم چه میخوری پاسخ میدهی هم چرا. مگر هم چرا خوردنی است ؟

قنبر گفت: نخودچی کشمش میخوردم اگرمیگفتم نخودچی کشمش دارم میخورم، میگفتی بمن هم بده بخورم. البته میگفتم نمیدهم.

می گفتی چرا نمیدهی ؟

میگفتم :هم چرا. پس بهتر بود آن جواب آخری را اول گفته و بیهوده حرف هائی رد و بدل نشده باشد.

گل منش

پس ازصرف ناهار بلافاصله خوابیده وساعت شش بعد از ظهر بیدار شدم. هوای گرم ظهر برطرف شده بود ومختصر نسیم ملایم میوزید پنجره که مشرف به خیابان بود باز کرده و بعابرین نظاره مینمودم.

بعد از نیمساعت تماشای خیابان احساس کردم که احتیاج براه رفتن و هوای تازه دارم .

روی بمغرب نهاده قدم زنان میرفتم گرچه خورشید تقریبا خودرا درافق پنهان نموده بود ولی هنوز گرمای روز باقی بود .

کم کم بطرف کوهستان رهسپار شدم آن دامنهٔ کوهسار دورنمائی دلپذیرو خیال پرور داشت . رشتهٔ کوههای متوالی همچون نیم دائره ای نا منظم آبادیها و باغات بسیاری را در بر گرفته هزاران چراغ برق پایتخت یکقسمت زمین را نور باران کرده چشمك زنان تلؤلؤ ودرخشندگی از دور نشان میداد .

برفراز کوهساران غربی، سرخی شفق روی بزردی نهاده و کم کم باد کوهستانی حرارت روز را با خود باینطرف وآنطرف پخش وپرا کنده میکرد .

آفتاب فرجامین درود حزین خودرا با طبیعت نموده و دامن زرنگارش رااز فراز درختان و قله کوه ساران برچیده روز آهسته وآرام نقاب شب را به رخسار می کشید .

صدای گاوان و گوسپندان که بجانب آغل خود روان بودند موسیقی دلپذیر گوش نوازی تشکیل میداد .

من مستغرق درحسن وزیبائی طبیعت بودم که از پشت سر یکنفر شانه ام را تکان داده سلام کرد .

این دوست دیرین من (گل‌منش) بود که اخیراً منزلی مطابق سلیقهٔ خود و با اسلوب جدید درآن حوالی ساخته است . مرا بمنزل خود خوانده قدم زنان وصحبت کنان میرفتیم . منزل او گرچه بزرك ومجلل نبود اما بسیار با سلیقه ترتیب داده و موقعیتی بس مصفا ومفرح داشت .

حوض کوچك چهار گوش از کاشی آبی درجلوی عمارت است که آب باریك ومختصری ازطرف شمال برآن جاری وبسمت جنوب ازحوض رد میشود .

این حوض درنهایت ظرافت وتمیزی آنقدر پاك وخوب بود که آدم میل میکرداز آن آب بنوشد .

باغبان ندارد ولی عشق بگل کاری و گل بازی مهارتی دراو پدید آورده که درحاشیه باغچه ها و اطراف حوض گلکاری بسیار زیبنده وفریبنده تهیه ومنظره با

شکوه و قشنگی داشت .

در کنار حوض دست وصورت خودرا شستم استکان چای را نوشیده چون خیلی مطبوع بود چای دوم را خواستار شدم (گرم صحبت وخنده بودیم.)

صدای در حیاط بگوش رسید مستخدم آمد و گفت : چون در منزل همسایه نزاعی سخت برپا شده تمنا کرده‌اند که برای میانجیگری و داوری، آقای گل منش بآنجا تشریف ببرند .

دوست من خواست جواب بدهد که بواسطهٔ حضور مهمان از آمدن به آنجا معذور است .

من نگذاشتم اینکار را بکنند گفتم : « خیر شما بروید من هم به منزل خود برمیگردم .»

دوست من گفت : « پس خواهش دارم بقدر ده دقیقه یك سیگار بکشید من به بینم چه شده و برمیگردم.»

او رفت منهم سیگار خودرا روشن نموده میکشیدم . این سیگار خیلی بمن چسبید چون درطی راه وتوقف بیابان بواسطهٔ نداشتن کبریت سیگاری نکشیده بودم . خیلی‌طول نکشید او برگشت وگفت : عجب حکایتی است! چرا آدم نتواند مهار زبان خود را نگاه دارد تاکار بجائی برسد که شروشورش بپای جان برسد . پسر همسایه ما دیروز بمنزل دائیش رفته بوده درآنجا در باره داماد تازه حضرات که پسر عموی ایشان است مذاکراتی شده این پسر نادان مطلب را با تحریف و کم‌وزیاد خبرآورده . یاوه گوئی اوموجب گفتگوو بالاخره مشاجره‌ونزاع گردیده تا آنجا که نزدیك بودعروسی که درآستانه‌وقوع‌است گسیخته شود با هزاران‌دلیل وحجت‌یاوه گوئی او ومناقشه رابرطرف نمودم وبآن بچه نصیحت‌دادم: که‌درمطلبی که بشخص مربوط نیست نباید مداخله کند حرف کسی‌را بجائی نباید گفت حدود گفتار را باید شناخت زبان برای یاوه گوئی خلق نشده .

بسا دیده شده بعضیها بدون آنکه در معرض پرسش واقع شوند خود بخود بتوضیح مطالبی‌پرداخته ودرپایان ازشنونده تقاضا میکنند که‌مطلب را بکسی‌ابراز نکرده ونزد خودش نگاه دارد .هیچ ملتفت نیستند اگرمطلبی را باید زیرسرپوش نهاده وبکسی نگفت، چرافاش نموده ؟ وچرا گفتی ؟

بعضیها که بعیادت بیماری میروند از بیمار بیچاره بقدری پرسش میکنند، از درجه حرارت، نوع بیماری، پزشك، کی آمد و چه دوا وچه غذا باید بخورد. از داروها، خوابیدن، بیدار شدن، دیروز و پریروز و پس‌پریروز میپرسند.

یاوه‌گو فکر نمیکند که بیمار باید راحت باشد و این قبیل پرسشها بیمار را ناتوان تر وضعیف میکند و برای حالت روحی وجسمی او بسیار زیان بخش است. مضافا بر این که عیادت کننده نوع دارو ها را نمی تواند تشخیص دهد که پرسش می کند. بعضیها برای تعزیت یکی‌ازدوستان یا کسان خود رفته درعوض آنکه‌روح آسیب دیده وطبع آزرده عزادار راتسلیت‌دهند آنقدر ازچگونگی فقدان‌وگفتار ونوع مرض، وصیت، ساعت مرك‌وطرز تسلیم روح وخیلی‌نکات دیگر که بیچاره صاحب عزا که چند دقیقه بیش نیست کمی آرامش حاصل کرده باز آشفته تر و پریشان حال شده با سینه ریش دردریای بیکران غم وغصه غوطه ور میشود. در صورتیکه آنکسی که بتسلیت میرود چنانچه ازمعنای ظاهر کلمه مستفاد میشود باید روح غمدیده وطبع مصیبت زده صاحب‌عزا را آرامش‌وتسکین دهند نه آنکه نمك بزخمهای او بپاشد و درد اورا تازه وفرقت عزیزش را نکته بنکته یادآوری کند.

گاهی شده دونفر باهم درباره‌مطلبی‌صحبت میکنند. یاوه‌گوباسخنان بی‌رویه‌ابراز وجود نموده ودر مطلبی که باو مربوط نیست واز او پرسش نشده مداخله‌میکند. آنکس که اختیار زبان خودرا ندارد و بی جهت باحرص و شور عجیب در صحبت دیگران مداخله میکند دیگران را ناراحت وخودرا سبك مغز می‌شناساند.

بعضیها ساکت نشسته وصحبت جمع را گوش میدهند بعد آن مطلب را نزد دوست ورفیق، اینجا وآنجا باشاخ وبرك وباصطلاح (نقل مجلس) قرار میدهند و غافل ازاین هستند که این سخنان بیجای آنان چه رابطه با زندگانی مادی ومعنوی این وآن دارد واحیانا موجبات فساد ودشمنی‌های بزرك فراهم میگردد و ازطرفی با این رویه پشت پا بشرایط اخلاق منزه زده وخائنانه عده ای را قربانی یاوه گوئی خود ساخته است.

آنانکه دراطراف نزاع دیگران بی‌منظور مداخلات نموده وحرفهای این و آنرا باکلماتی اضافه یا تحریف خبر چینی نموده، درهرجا بتناسب مکان و زمان با یاوه گوئی خود نمائی میکنند با این عمل زشت وظاهراً بی‌ضرر ممکن‌است بدبختی های بیشماری متوجه خودودیگران سازند

دراین موارد تصور نشود که‌زیان یاوه گوئی درحصار زندگی نفوس‌معدودی که ظاهراً درمعرض یاوه گوئی واقع‌شده‌اند محصوراست ، خیر این بیماری‌هولناك بدیگران سرایت دارد .

درعالم‌معاشرت، خلط و آمیزش با دیگران وحتی درسلام و احوال پرسی نیز یاوه گوئی بلائیست .

مثلا دونفر دوست یاخویش درخیابان بهم برخورده بعد ازسلام واحوال‌پرسی یکی ازآنهاکار فوری دارد وکار اوطوری است که نمیخواهد برای کسی بگوید. آن دیگری اورا بحرف گرفته کجا میخواهید بروید؟ چه‌کاردارید؟ اینقدر از او پرسشهای بیمورد میکند ووقت خودواورا گرفته‌واحیانا آنکسی که‌نمیخواهدبگوید (دارم میروم پول‌قرض کنم و برای شام شب خود چیزی‌تهیه کنم) مجبور استدروغ هائی بافته وبگوید و درباطن خویش ناله وغرغر کند که چقدر این یاوه میگوید.

گاه شده است که ازیکنفر یك سؤال کوچك نموده یاوه گو آنقدر حرفهای خارج وارد نموده که‌پرسش کننده پشیمان وبیچاره شده است ومیگردد راه‌فراری پیدا کند تا ازدست یاوه گو خلاص شود .

چه خوبست والدین طرزسخن گفتن، اعم ازپرسش یا پاسخ را بکودکان‌خود بفهمانند که ازحدود و رویه خود تجاوز نکنند تا آنکه بیاوه گویی تعبیر نشود .از این قبیل نصایح باو گفتم ، طفل هم پشیمان ومتنبه شده گفت :

« امیدوارم دیگر درعمرخود یاوه وبیهوده ونسنجیده نگویم.»



فصل شانزدهم

سخنرانی

بر اثر شنیدن صدای حرکتی دراطاق ، سراسیمه آقای خسرو ازجا برخاست وقبل از آنکه فریاد بزند و کمك بطلبد، شخص تازه وارد سلام نموده گفت: آقای خسرو معلوم میشود مشغول اندیشه ای بودید که حضور من آن فکر را گسیخت .

آقای خسرو گفت : آقای داود خان این وقت شب چطور شد که لطف فرموده بسراغ من آمدید ؟ حتما کار لازمی دارید ؟

آقای داود خان ـ نخیر، کار لازمی نداشتم، فقط برای دیدارشما آمدم. و ضمنا بگویم ای همکار محترم عزیزم، آیا دیدید که سخنرانی امروزشما چقدر مفید وخوب بود وچه اندازه مورد توجه قرار گرفت ؟

آقای خسرو ـ بله ، آنوقت چطورشد ؟

آقای داود ـ آنوقت چطورشد یعنی چه ؟ همانطور که باید بشود شد . مردم خوب گوش دادند ، خوب استفاده کردند ، خوب دست زدند ، خوب تکریم کردند.

خسرو ـ بله اینها را که فهمیدم ولی چطور شد که شما لازم دانستید آن را تذکر دهید.

داود ـ چون سخنرانی امروز شما موضوع خوبی بود و بسیار خوب ادا کردید با خوشحالی وتحسین ازطرف حضار استقبال شد . آنجا درمجلس سخنرانی فرصتی دست نداد که ابراز خوشنودی خودرا ابراز دارم . اینك آمدم که بشما آنرا گفته و باز شما را دیدن کنم .

خسرو ـ بسیار کار خوبی کردید که آمدید و در باره سخنرانی من هم آنچه میفرمائید لطف است ومحبت .

سپس هردو دوست مدتی نشسته و مشغول مذاکره دراطراف نظریات علمی شدند. بامدادهمان شب معلوم شد که کلیه ظروف نقره واشیاء گرانبهای آن خانه دزدیده شده بود و دزد زبر دست برگی نوشته بر روی میز گذارده و شرح زیر را در آن نوشته است.

آقایان خسرو و داود، در را باز گذاشتید و نشستید با یکدیگر بصحبت نمودن. ای مردم غافل اززندگی، چون مذاکرات علمی امشب شما بسیار خوب بود و شما را بکلی غرق مباحث آن نموده بود، منهم ازمذاکرات شما و بی‌قیدی و بیخبری از اطاقتان بسیار محظوظ ومستفید شدم‌زیرا که راه سرقت را برای من‌تسهیل‌نمود. اما بعد ازاین اینقدر ازخود بیخود واززندگانی بیخبر نمانید!

تنبلی بلائی است

طلا خانم دوشیزه ای زیبا، اما مدتی است همان چشمهای درشت و سیاهی که برق جذابیت، رحم، عاطفه و انسان دوستی از آن تراوش مینمود برای مدتی بسته گردیده و ازدیدن همه تجملات طبیعت باز مانده. تا دراثر جدیت وپرستاری مادر، همان مادری که شبهای دراز بر بالینش نشسته و در معالجه او کمك نموده شفا یافت.

دورهٔ تحصیلی ومدرسه خواهی نخواهی طی و متروك شد. آن دختر ازآن جسم ضعیف و ناتوان به هیکلی بلند وقشنك و با لطافت عرض اندام کرده، هرچشمی با دیدن اوشیفته وفریفته میگردید.

تازه جوانیکه گوی طراوت جوانی راازدیگران ربوده بودبمیدان جلوه گری قدم گذاشت. این دوموجود که گوئی دست نهان طبیعت ودایعی درنهادشان برقرار نموده بهم نزدیك می شدند، با نگاه های دل فریب و دل نشین خود یکدیگر را استقبال میکردند.

با یك نگاه، با یك اشاره، با یك تبسم، با یك لبخند رموزات قلبی را اظهار مینمودند. طولی نکشید بوسیلهٔ مراسم معمولی و خانوادگی رشته محبت و الفت

زناشوئی این دونفر بهم آمیخته وسرشته شد. این دو روح، یك روح شده و در دوجسم تقسیم شدند. بوصال هم نائل ودرعالم خوشی و سرور غرق سعادت گردیدند.

مرحلهٔ پر ازسعادت و کامرانی باگردش ایام میگذشت و فرزندانی چند زینت افزای آن بساط سراسر شعف وسرور گردیدند.

آقای کاوس هر روز وشب بهمسرخود(طلا خانم) میگفت این بچه هارااینقدر تنبل بار نیاور. بگذار رختخواب خود را جمع و پهن نموده و لباسشان را شخصا مرتب وجمع وجور کنند تا عادت بکار کردن نمایند. تنبلی بلائی است چون دروجودی رخنه کرد مانند بیماری‌خوره تا مغز استخوان شخص را سوراخ ومعلول میکند. ثروتمند ترین اشخاص اگر درظلمت شبهای اقیانوس بیکرانهٔ تنبلی سرگردان‌شوند، امواج کوه پیکر و گردابهای موحش فقر و بدبختی و بیچارگی چنان آنها را سرنگون خواهد کرد که هرگز اثری از آنان پدیدار نخواهدگردید. تنبلی بلائی است که از شخص تجاوز نموده و نسل بعد از نسل از آن بیماری مبرم بر کنار ودر امان نمیباشند.

اما طلاخانم چون بچه ها را خیلی دوست میداشت راضی بود که‌همه کارهای بچه ها را خودش روبراه وانجام کند وآنان دست از پا خطا نکنند.

طلا خانم خودش‌تختخواب ورختخواب بچه‌ها را آماده وجمع مینمود. خودش لباس ولوازم بچه‌ها را حاضر نموده وبر می‌چید. خلاصه بچه‌ها خیلی تنبل‌بارآمده بودند. اگرآب میخواستند درحال تشنگی میماندند، تا خدمتکار یا مادرشان گیلاس آب را بدستشان بدهد.

یکروز آقای کاوس به پسر بزرگش که دوازده سال داشت گفت ایرج نگاه کن ببین باران میبارد.

ایرج ــ هم اکنون گربه آمد دست بمالید به‌پشتش اگر تره باران‌آمده.

پدر ــ بلندشو آن نیم زرع را بده بمن این پارچه را زرع کنم.

ایرج ــ مکرر امتحان کرده ام دم همین گربه نیم زرع است با آن اندازه بگیرید.

پدر ــ بلند شوآن قیچی را بده بمن که این پارچه را ببرم

ایرج ـ دو تاکار را من کردم ، این سومی را دیگرخودتان بکنید.

آقای کاوس ـ عصبانی شده از کوره دررفت ، طلا خانم وفرزند دیگرخودرا صدا زد ودور خود جمع نمود وماجرا را بیان کرد و گفت :آخرمن چه کنم اینکه زندگی نشد ، اینکه وضع نیست ، هر چه میگویم بابا این بچه ها را اینقدر تنبل و بیکاره بار نیاورید اینها بدبخت ، مفلوك ، بیچاره خواهند شد منکه هزارسال عمر ندارم، باید اینها شخص‌زندگی‌شوند به‌تن پروری‌عادت نکنند اینها باید بدانندثروت وجثهٔ بزرك در برابر تنبلی‌معدوم واز بین رفته است زیرا که آدمی زندهٔ کار وفعالیت است . بچه های‌من، این داستان را درست گوش بدهید و پند بگیرید .

مورچه و حلزون

حلزون سرآمد حیوانات تنبل ، خونسرد وبی هیجان که بجز محراب کاشانه خود بجای‌دیگر نمیرود . حرکت وجنبش را مگر در موقع احتیاج آنهم با اکراه. هرگاه بخواهد اظهار رشادت نموده و بجائی برود همان‌کاشانه اش را بدوش گرفته ورهسپار مقصدی میشود .

اتفاقا روزی بدر لانهٔ مورچگان رهبری شدو درآنجا رحل اقامت افکند و برنظاره وتماشای این دست پروردگان‌طبیعت که همه دست اندر کار بودند وهریك قسمتی ازکار ها را انجام میدادند مشغول شد . گاهی ازآمد ورفت‌وکار کردن آنها با خود غرشی میکرد . بالنتیجه تماشای‌آنها ، صحبت آنها ، فعالیت آنها مفرح و محرك روح اونگردید . بازخسته خاطر بکنج کاشانه خود دست بزیر چانه بخواب عمیق وسنگینی‌فرو رفت .

مورچه‌ای که درغایت هوش‌وزرنگی‌مشهورهمگنان‌بود ، پیش آمد ، با حس لامسه‌طعمهٔ بزرگی یعنی‌همان حلزون را ادراك کرده یکمرتبه، دو مرتبه، سه چهار مرتبه بگرد او گردش نمود بی‌آنکه رفقای‌خود را بکمك بطلبد دامن همت‌بالازده شروع‌بکشیدنش نمود . ایـن حرکت، ناگهان حلزون را بیدار و بصدا در آورد و گفت :

آه مرا کجا میبری ، ای حیوان کوچك؟

مور جواب داد ترا میبرم خوراك خود ساخته و در آن فصل سرد که قوت و غذائی یافت نمیشود اندوخته داشته باشم بعلاوه هرسال من یك مهمانی مفرح و نیکی بدوستان خود میدهم ، خیال میکنم این طعمه برای آنها مطبوع است . مترس ترا بآرامی خواهم برد و در بهترین قسمت لانه خود جای خواهم داد !

حلزون — «تو ازشدت حرص و آز ، روزی خود را با چیز های دیگر اشتباه کرده ای مرا هم میخواهی قوت آینده ات کنی»؟

مور — «البته البته کسی که چون تو بیکار، تنبل و مهمل بگوشه ای خزیده و خانه بدوش حرکت میکند باید طعمه‌دیگران شود .»

لا ابالی

وحید بارستم هم شهری، وچون دریك کوچه منزل داشتند واز بچگی با هم بازی میکردند رفیق ودوست شده بودند . با اینحال یکسال‌میگذشت که یکدیگر را ندیده بودند.

روزی وحید رستم را در کوچه ملاقات نمود معلوم نیست وحید از کجافهمید رستم خیلی بی‌پول است که رویش را برگردانیدو با آهنك مخصوصی گفت:آقای رستم دوستی ورفاقتمان بجای خود ولی مطمئن باش یکشاهی که بتو بدهم ندارم و از تو لات ترم.

رستم گفت : وحید جان تو از کجا فهمیدی که من لاتم ، آنکارتم و ته جیبم تارعنکبوت بسته . وانگهی میخواهم بتو بند وانگل‌شوم ؟ مدتی بود تــو را ندیده بودم ازملاقاتت خوشحال‌شدم، موضوع دیگری در کار نبود. نمیدانی چقدر کاردارم ازشدت گرفتاری نمیتوانم سرم رابخارانم ، حالا هم میخواهم بروم یك نمایشی‌است تماشا کنم . توهم بیا باهم برویم .

وحید — چکار داری که اینقدر وقتت گرفته‌است و نمیتوانی سرت رابخارانی؟ تو که از اول عمرت همه‌را ول و بیکار گردیده ای و همیشه موردطعن و تمسخرهمسر

و رفقا واطرافیان خود قرارداشتی حالا چه کاری درپیش گرفته ای که اینقدرمشغول واینهمه پول داری که اینطور رجزخوانی میکنی؟ وانگهی فرضا پول زیادهم داشته باشی نمایش چه ضرورت دارد؟

رستم - پول قرض میکنم ، اسباب خود وهمسرم را میفروشم ، ازاین و آن بند میشوم ، هرجور باشد شبی بروز و روزی بشب میگذرانم .

وحید گفت : عجب ، بعد از یکسال که ترا دیدم تصور میکردم بی قیدی و لاابالیگری تو اقلا کم شده است حالا می بینم بازهمان جملات سطحی که حاکی از بی‌پروائی است میگوئی ، حقیقة لاابالی هستی! آنهمه همسر تو باکلماتی مانندنیشتر که قلب هرآدم بی‌حسی را پاره پاره میکرد ، بتو توهین کرد کوچکترین تأثیری نداد . آنقدر رفقا ونزدیکان ملامت وسرزنش کردند که همه خسته شدند باز هم تو با جمله « هرجور باشد شبی بروز وروزی بشب میگذرانیم » جواب میدهی ! رستم جان توهمه عمرت را بیقید ولاابالی، بیکار و بیعار صرف کرده‌وهمواره بدون توجه به‌عیب وعاردست نیاز پیش این و آن‌دراز و بعنوان قرض گرفته وپس نداده ای ببهانه کمك گرفته‌ومصرف بیهوده نموده‌ای و بمعایب بیشمار این‌روش‌اهریمنی برنخورده‌ای که لاابالی بودن یکی از نقائص بزرك اخلاقی وزندگی شخص را دچار نکبت ، فلاکت ، مذلت ومسکنت میکند و واکنش اجتماعی آن بسیار سهمگین است. تو این مطلب را زیرنظر وفکرخود نگاه دار:

قصریکه درآن هیچکس نباشد ، بزمیکه همه ساکت باشند ، باغیکه گل و گیاه نداشته باشد ، شخصیکه اندیشهٔ تابناك نداشته باشد ، همان ماتمکدهٔ غم و هجران است .

رستم گفت : الفاظ ومعانی با هر نوع زشتی و زیبائی بازیچه ایست که برای اشتغال ذهن بشر وجود یافته درصورتیکه اساسا حیوة رابقا وصفا وحقیقت‌واهمیتی نیست . الفاظ که انعکاسی ازتخیلات زوال پذیراست چه اهمیتی خواهد داشت ؟

وحید - دوست عزیزم ، لاابالی بودن معادل است باحماقت وابلهی، حماقت و ابلهی معادل است با جنون و دیوانگی. الفاظ و معانی را که بازیچه تفسیر نمودی همانطور که لغات ومعانی در زندگانی بشری بازیچه ای بیش نیست . بی اعتنائی بر احتیاجات که ریشه و اساس خانواده و تکثیر نفوس است در زمره گناهانی است که عرف دوستداران سعادت بشری آنرا غیر قابل عفو میشناسند . این گریز و پرهیز

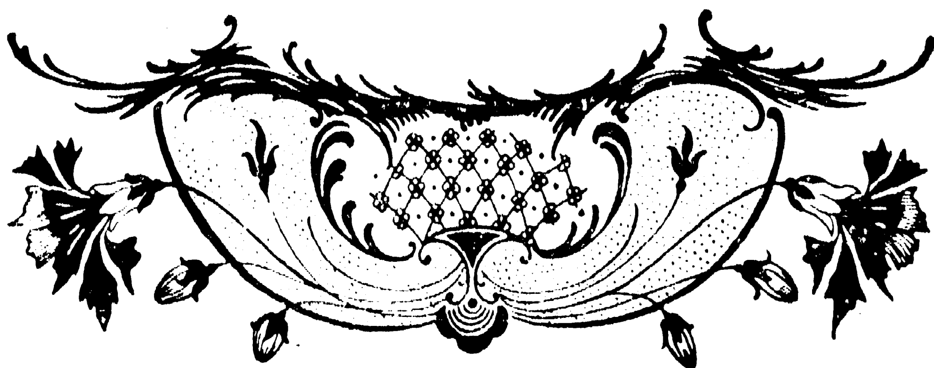
یکنوع طفره است در ارتقاء . آیا چنین طفره شایسته شأن انسانست ؟

یونس یکی از دوستان صمیمی وحید در رسید ووحید را درحال اندرزدادن برستم دید ،لبخندی زد و گفت : وحیدتو چقدر حوصله داری ، بازهم مشغول نصیحت دادن هستی؟ هنوز بس نشده؟ ول کن داداش، این حرفها برای رستم بیچاره نقش بر آب یا بعبارت دیگر آهن سرد کوبیدن است و بیخود بخودت زحمت مده .

وحید ـ خیر اینطور که تو فکر کرده ومیگوئی نیست. از گفتن اندرز نباید خودداری کرد زیرا که زمان ، مکان ، اوضاع روحی، حالت جسمی، وضعیت اجتماعی گاهی چنان تأثیری دارد که اندرز را مغناطیس وار بمورد خود میرساند . من از گفتن پند واندرز نمیتوانم خودداری کنم وامیدوارم تأثیر نیکوی خودرا دیر یازود بدهد ودنبال نصایح خودرا رها نکرد ودم بدم مطالب تازه اضافه نمود .

اندرزی که خلاصهٔ آن نگاشته شد رستم (لاابالی) را تکان داده وتحت تاثیر خاص قرار گرفت وبکلی ازخود بیخود شد. درشیرینی تخیلاتیکه موجب رهائی او از این فکر وروش نکوهیده بود فرو رفت .

این جملات تلخ شهد تمام افکار سرور انگیز را بکام رستم وارد نمود از آن ساعت دامن همت بر کمر تصمیم زد و با لاابالیگری ستیزه ومبارزه شدید نموده تا بالاخره توفیق حاصل وخودرا شخص فکور ، جدی ، عاقل، فعال ، با عزت نفس و مورد محبت واحترام همگانی قرارداد .



فصل هفدهم

سرگردان

بیژن امروز از روزهای دیگر زود تر از خواب برخاسته با روحیه ملول و کدر لباس پوشید صبحانهٔ خودرا منحصر بیك استکان چای کمرنك نموده وباشتاب از درخانه بیرون رفت.

هنوز چندگامی پیش دور نرفته بود که بمجید دوست صمیمی خود برخورد. بایکدیگر تعارفات گرم ومهربان نمودند.

مجید گفت : بیژن توچرا امروز آنقدر گرفته واوقاتت تلخ است ؟

بیژن گفت : چند روز است که بسیار عصبانی ومنقلب هستم و هرروز ازروز دیگر بدتر میشوم. همینطور که احساس کردید امروز خیلی گرفته و ناراحتم مثل اینست که بار غمی بردلم نشسته.

مجید گفت : چرا ؟ دردت چیست؟ پول نداری ؟ گرفتار بیماری روحی‌شده‌ای؟ رنجوری وناتوانی جسمی‌عارضت شده است ؟ امراض مزمن و کهنهٔ پنهانی داشته‌ای که این روزها بروز کرده ؟ عاشق کسی شده ای و باو دست رسی نداری ؟ چیزی داشته ای که از دستت ربوده اند ؟ روی فکرخام واندیشه بد، کار منافی اخلاقی را مرتکب شده ای ؟ دعوا ونزاع باکسی‌داری ؟ دارائیت را خورده یا بالا کشیده‌اند؟ آخر دردت را بگو شاید من بتوانم درمان کنم. تو که دردی در دل داری چرا در این چند روزه نزد من نیامده ای که فکری برای حال زارت کنم و اگر از دست خودم برنیاید ازدوستان خود کمك برای نجات تو فراهم کنم.

بیژن گفت : خیر هیچیك ازاین چیزها نیست، تن وروانم سالم است، پول هم دارم، همیشه‌رعایت اخلاق‌ونظامات کشوری رانموده وهیچگاه دچار عذاب‌وجدان

یا قانون نبوده و نیستم فقطستاره اقبالم نحس است : بخت ندارم، شانس ندارم، طالعم کج است بهر کاری دست میزنم با عفریت عدم موفقیت وسر گردانی روبرومیشوم. اینکه گفته اند : «بدبخت اگرمسجد آدینه بسازد، یاطاق فرود آید ویاقبله کج آید» درست در بارهٔ من صدق میکند .

مجید ـ عجب،یا للعجب ، نگوشانس ندارم ، طالع ندارم ، اقبـالم کج است ، بختم بداست، خیر، خیر، بگو هدف ندارم ، بگو درزندگی نقشه وروبه ندارم ،تو اصلا گوش شنوا نداری والا بارها گفته ام : (این ره که تومیروی بتر کستان است) تو هرروز دنبال کارتازه ای رفته بدون نقشه و بدون مطالعه اقدام میکنی، پس از چند روز یا چند هفته آنراول کرده ودنبال کارو پیشهٔ دیگری میروی . اساسا تو حوصله نداری که برای یك کاری از روی اصول وروش صحیح نقشه طرح نموده بعدآنرا طبق قاعده شروع وانجام کنی تا نتیجهٔ مطلوبه عاید گردد. من آنقدر این مطلب را بتو تذکر داده ام که بمثل معروف (زبانم مو درآورده است) وبا خود شرط کرده‌ام که دراینخصوص دیگر حرفی نزنم .

بیژن ـ خوب گذشته ها گذشته حالا بگو ببینم چه باید بکنم که ازسرگرانی رها شوم .

مجید ـ من، من بگویم که تو چه باید بکنی؟

بیژن ـ بله ، تو بگو .

مجید ـ اینطور درست نمیشود . اول باید تو شخصا باصطلاح کلاهت را قاضی کنی و به بینی چه میخواهی و چطور آن خواسته را میتوانی عملی کنی ودرصورت عملی بودن چه نتیجه وچه منظوری عاید خواهد شد و پس از آنکه نقشه را طرح کردی و باخودت مطالعه نمودی آنوقت بامن مشورت کن ومن هرچه عقلم میرسد بتو کمك فکری وعملی خواهم داد والا گفتن من حالا نتیجه ندارد . هدف در نظر بگیر باجدیت دنبال کن مطمئن باش موفق خواهی شد وبنتیجه خواهی رسید .

مجید اضافه کرد و گفت : چه بسیارند اشخاصیکه تـا پیری راه و روشی در زندگانی برای خود مشخص نکرده اند وهمیشه وهمه وقت منتظرند دیگران گامی برداشته آنگاه پای خودرا بجای پای آنان بگذارند. بالاخره ازخوداراده وتکلیفی بروز ندهند ، از همه چیز مأیوس ودلسرد با حالت خسته و نومیدی از جهان دست بشویند

بیشتر ناکامیها وشکستهای ماازآنجاست که در زندگی روزمره اغلب‌فعالیت ارادی نداریم فقط از پیروی عمل دیگران میخواهیم سهم بسزائی برده و خودرا با آن قانع کنیم.

همانطوریکه یك معمار یا مهندس اول باید نقشه کشیده و بداند برای بنای منظور چه مصالح و چه اشیاء و چـه مبلغ پول لازمست قبلا آنها را تهیه نموده و سپس بنارا آغاز نماید تا آنکه طبق نقشه بعمل‌آید. درزندگی شخص نیز هرگاه یك نقشه مرتب ازفکر وعمل باپشت‌کاروقدمهای‌خستگی ناپذیر تعقیب شود،موفقیت وآینده درخشان درپی‌خواهد داشت.

داشتن هدف در زندگی از آن چیز هـائی است که از اتلاف نیرو و وقت جلوگیری میکند. شخصیکه هدف ومقصد ندارد درمثل چون کشتی بی ناخدائی است که درسطح‌مواج دریا حیران وسرگردان ازاین سو بآن سو روانست.(هدف) چون چراغ راه نمائی است که ما را همواره امیدوار ساخته وکمك میکند. مـا راه خودرا بوسیله‌چراغ هدف میتوانیم مستقیم‌وسریع به پیمائیم درصورتیکه‌فکر و اراده وعمل را سهیم قرار دهیم.

عروس سعادت برروی افرادی لبخند خواهدزد که‌برای مقصد ومقصودمعینی کوشش نمایند و در راه وصول‌بیك نتیجهٔ قطعی‌گام بردارند.

آنانکه بدون هدف‌بزندگانی خودادامه میدهندفقط مقلد دیگران ودر روش و زندگی قدم بجای پای دیگران مینهند. در دم واپسین چون بدوران حیوة‌آنان بنگرید جز یکرشته کارهای‌بی‌نتیجه وناتمام چیزی‌دردفترزندگانی خودشان‌ندارند. باکمال تأسف اعتراف خواهند نمود که بیهوده نقد عمر باخته و عاقبت غـریم و خاسرند.

برعکس آنانکه از روی نقشه معین ومشخص ارادی حرکت میکنند،چون نظرشان بالاتر وپهناورترازآن است که برای‌موقعیتهای کوچك اعتباری قائل‌شوند بنابراین هرروزیکه میگذرد آنان یکقدم دیگر (بهدف) خود نزدیکتر می‌شوند، این اشخاص بهمین علت هر لحظه امیدوار تر ونسبت بکار خود علاقمند تر هستند ولذا اعضای سودمند جامعه محسوب میشوند.

ثروتمند ترین‌مردم نمیتوانند به‌بهانه داشتن مال فراوان شانه از زیربار داشتن

هدف و علت غائی اززندگانی خالی کنند .

بیژن با مجید عهد بست وقول داد که درظرف ٤٨ ساعت هدف خود را قطعاً تعیین نموده و با مشورت مجید بموقع ومورد عمل گذارد .

پزشک یا مهندس

آقای شفیق خندان وخوشحال از در وارد شد و با پدر خود اسکندر گفت امروز دانشنامه خودرا گرفتم وحالا باید بدانشکده پزشکی بروم .

آقای اسکندر- توتصمیم گرفتی که پزشک شوی؟ هفته پیش گفتی که میخواهی مهندس معدن باشی.

شفیق- اگرصلاح بدانید پزشک بشوم بهتراست .

بلقیس خانم - حالا باین زودی اسم ننویس یکقدری مطالعه و مشاوره کنیم بعد به بینیم پزشک ، قاضی یا مهندس کدام بهتراست .

شفیق - خوب فکرهایم را نموده ام پزشک ازهرجهت بهتراست .

آقای اسکندر- اکنون که مادرت میگوید مشاوره کنیم بدنیست با آقای پزشک خانواده گی خود شور کنیم.

شفیق - راستی رضی پسر دائی جان دکتر مسلم را امروز صبح در خیابان دیدم گفت دائی جان و همه اهل خانه برای دو هفته آمده اند خوب است امروز ما برویم آنجا دیدن کنیم وچون ایشان پزشک هستند درباره این موضوع هم مشاوره ومصلحت اندیشی بشود .

بلقیس خانم - البته لازم و واجب است که ما امروز برویم آنجا بقول شفیق مذاکره وشور هم با ایشان که پزشک ومرد مجربی است خیلی خوبست شما هم حاضرید ؟ کاری ندارید ؟

آقای اسکندر- بله حاضرم وبا این مشورت کاملا موافق.

بلقیس خانم کارهای منزل را منظم و روبراه نموده ولباس پوشید و گفت اگر

آماده رفتن هستید برویم. اسکندر و شفیق کلاه خودرا بدست گرفته بدنبال خانم براه افتادند .

نزدیك درب منزل، آقای دکترمسلم را دیدند که میخواهد ازخانه بیرون رود سلام وعلیك گرم ومحبت آمیزدر گرفت. دکترمیگوید بفرمائید آنها میگویند شما کاردارید بروید پی کارخود مبادا وقفه پیدا شود ، دکتر گفت بقصد دیدار و به منزل شما میآمدم ومصداق ، دل بدل راه دارد شدیم .

خانم دکترورضی پسربزرگش اظهار بشاشت وخرسندی نمودند همگی نشسته وجویای حالات وگذارشات وواقعات یکدیگرشدند .

آقای دکتربا نظرخاص از طرز پیشرفت تحصیلی و چگونگی شفیق پرسش کرد. شفیق گفت : دائی جان بحمدالله دوره کامل دبیرستان راگذراندم حالا چه صلاح میدانید بنده پزشك ، دندانساز، قاضی یا مهندس شوم ؟

آقای دکتر: من صلاح بدانم یعنی چه ؟

شفیق : اگر شما میدانید پزشك بودن خوب است و مصلحت مرا میدانید در دانشکده پزشکی وارد شوم واگرنه مهندس یا قاضی‌شوم .

آقای دکتر : عجب پرسش عجیبی میکنید ، شما پیشه ای را که برای آینده خود میخواهید باید ازروی اطمیان و ایمان و فکرخود تعیین کنید ، بله باید فکر وجدان شما امربدهد تا بتوانید بعد ها آنرا عملی و درنتیجه سودمند واقع شوید ، اگرپدریا مادرودیگران‌وادار نمایند که‌ِ دنبال‌فلان‌پیشه‌و کار برو،از آن‌منظورمطلوب گرفته نخواهد شد .

شفیق : بنده تصمیم گرفته ام پزشك شوم اما چون شما پزشك هستید وازحیث سن وتجربه واطلاعات مورد اعتماد وتوجه همه ما هستید مشورت میکنم .

دکتر: بسیار خوب . شما تصمیم خود را گرفته اید یعنی خوب فکر کردید و دانستید که هیچ شغل دیگری غیرازپزشکی باعث رضایت خاطرشما نمیگردد و اما نظریه‌من . کسیکه میل داردپزشك‌شود ومیخواهد این‌دانش خود را بموقع استفاده بگذارد . باید بجائیکه نیاز بیشتری بوجود او هست برود باید شهررا رها کرده به بیرون برود تاخدمتی که میکنندشایستگی بیشتری داشته باشد .

زندگی کردن دردهات‌وشهرهای کوچك برای‌بزشك امتیازاتی را که انتظار دارد نخواهد داشت یعنی شهرت و پول خیلی کم است اما باشخاص نیازمند خد مت

کرده وازاین‌رو وجدان‌خود را بخوبی قانع نموده است . دردهات وشهرهای کوچك بدون پزشکیارو داشتن بیمارستان مجهز باید باین فن شریف رواج و رونق داد در صورتیکه مزد بقدر کافی نیست . اما بشما اطمینان میدهم که گرسنه هم نخواهید ماند .

من پس از گرفتن دانشنامه پزشکی چند روزی با خود اندیشه کردم که رفتن در شهرهای کوچك امکان ثروتمند شدن و معروف گردیدن بی نهایت کم است اما امتیازات مخصوصی اینکاردارد.ازجمله این است که میداند درجائی خدمت به‌نوع خودمیکند که احتیاج‌مبرمی بوجود اودارندبنابراین حس خواهد کرد که منظوری را که ازآموختن این فن شریف داشته است به بهترین وجهی عملی‌میگردد .

از این گذشته کمك مؤثری بروحیات و اخلاق آنها نموده و برای بهداشت همگانی دامن همت بکمرزده .

شفیق گفت : دائی جان در آمد پزشك هائی که بیرون از شهر بسر میبرند چقدراست .

دکتر: اگرپزشکی بخواهد پول وشهرت پیدا کند خوبست که ازشهر بیرون نرود. ولی‌اگر میخواهدواقعاخدمت کندودرجائی بسربرد که نیازمبرمی باودادرند . همانطور که گفتم اطمینان‌داشته باشید که اورا گرسنه نخواهند گذاشت، بنابراین از حیث تأمین معاش کاملا آسوده باشد .

دراین مدت پانزده‌سال که من درشهرهای کوچك به پزشکی اشتغال داشته و دارم دربسیاری ازمواردحق‌پزشکی‌مطلقا با خدمتی که انجام شده تطبیق نمینمود. مثلا چندین بار بسر بیماری رفتم که بیچاره بود و حق الزحمه مرافقط ده ریال داد من گرفتم چون میدانستم‌آن بیچاره ازفروش توت خشك تهیه کرده‌است‌حرفی نزدم و نگذاشتم بعزت نفس آن بیمارلطمه وارد آید و همین را مزد واقعی خود حساب کردم و قلبا شاد بودم. بسیاردفعات شد که بیمارانی را مداوا کردم که اصلا پول نداشتند در عوض برای‌من یك سبد سیب یا هویج یا مقداری سیب زمینی آوردند. اما همین بیماران پس از حصول بهبودی مرا فراموش نکرده و گاه گاهی یکدانه بهترین سیب،یا چند دانه بهترین گردو. بنام تذکر وقدردانی بمن هدیه کرده. این احساسات وعواطف بمراتب از داشتن چند هزارریال برایم لذت بخش تروبهتربوده است . دهاتی بی‌بضاعتی که همسرش باردار بوده بنزد من آمده تقاضا کرد که برای

سقط جنین اوداروئی بدهم نه فقط داروئی ندادم ، اورا ازاین فکر پلید وزشت منعش نموده وبعد دختری زیبا از آنان بوجود آمد. هروقت این دختر قشنك و این موجود ظریف را در کوچه ومعبر می بینم یك شادی سرشاری درخود احساس میکنم ، آندختر نمیداند چرا دیدار او برای من مسرت بخش است . اما خود میدانم که چه خدمتی کرده ام. آن دختر حالا چهارده سال دارد نه تنها از حیث صورت وقامت بسیار برازنده و زیبا است مظهر هوش و فراست است وشاید در آینده یکفرد مؤثر و خدمتگذار سودمند ی برای جامعه بشود. من ازاین خدمات خود لذت روح پروری برده ام اما بدیهی است لذت را بجای پول کسی نمیتواند در بانك گذاشته یا موجبات تجمل وتشخص را فراهم آورد .

با وجودیکه همه رفقا و هم کلاسهای من ثروتمند وصاحب پارك واتومبیل شده اند وهر یك شغل مهم وشهرتی بسزا کسب نموده اند من عمرخود را گمنام و با داشتن زندگانی متوسط گذرانیده ام اما ابداً حسرت آنان را نمیخورم زیرا مطمئن هستم آنها زندگی خود را خوشحال تر از من که پزشك ده نشینی هستم بسر نبرده اند .

شفیق : دائی جان تصمیم گرفتم که پزشك باشم و بده نشین خدمت کنم وازعواطف مردم نیازمند ده نشین لذت ببرم .

مریم

آقای کوتبال بااینکه خیلی آرزومند اولاد ذکور بود اما متأسفانه چهاردختر پی درپی وقدو نیم قد دورش جمع شدند .

آقای کوتبال با اینکه زیاد مشتاق پسربود اما اززایش وتولد دخترهم ابراز نگرانی وانزجار نمیکرد ، یا اینکه اساسا بچه دوست بود وبعد ازتولد دختراز مولود جدید خوب پذیرائی مینمود ، یا اینکه آدم خود داری بود ، بروی بزرگواری خودش نیاورده و مهمان تازه وارد را با دل و جان خوش آمد شایانی مینمود ، بهر صورت فعلا او دارای چهاردختر بچه میباشد که بزرگترین آنان یازده سال و کوچکترین

آنان پنج ساله است .

دختر بزرك مریم نام دارد ، بسیار با هوش و جاه طلب است ، چهرهٔ عادی و گیسوان مشکی بسیار پرپشت و نرم وقشنگی دارد .

هفته پیش مریم با خوشحالی وخنده خود را بدامان مادر انداخته و از شدت ذوق وشعف سکسکه میکرد ومی گفت : « شاگرد اول شدم زود باشید پری برایم بیاورید .»

مادرش گفت : « فردا میروم بازار یك جفت گوشواره طلا برایت میخرم . »

مریم ازدامان مادر برجسته وباطاق پدررفت ، با خنده وقهقهه وچشمان مملواز اشك شادی خود را در آغوش پدر افکنده ،کارنامه را نشان میداد و پری یا جایزه مطالبه میکرد .

آقای کوتبال کارنامه را گرفت وبا مسرت وخرسندی ازاول تا پایان را نظاره نموده وبه پسرعموی خود که در کنارش نشسته بود گفت : بله ، صحیح است بین ٤٨ نفردوشیزه همسال در کلاس خود، شاگرد اول شده است .» اورا بوسیده ونوازشش کرد و یـك اسکناس بیست ریالی نو تا نشده بـاو داد و گفت : « مرحبـا مریم این جایزهٔ تو .»

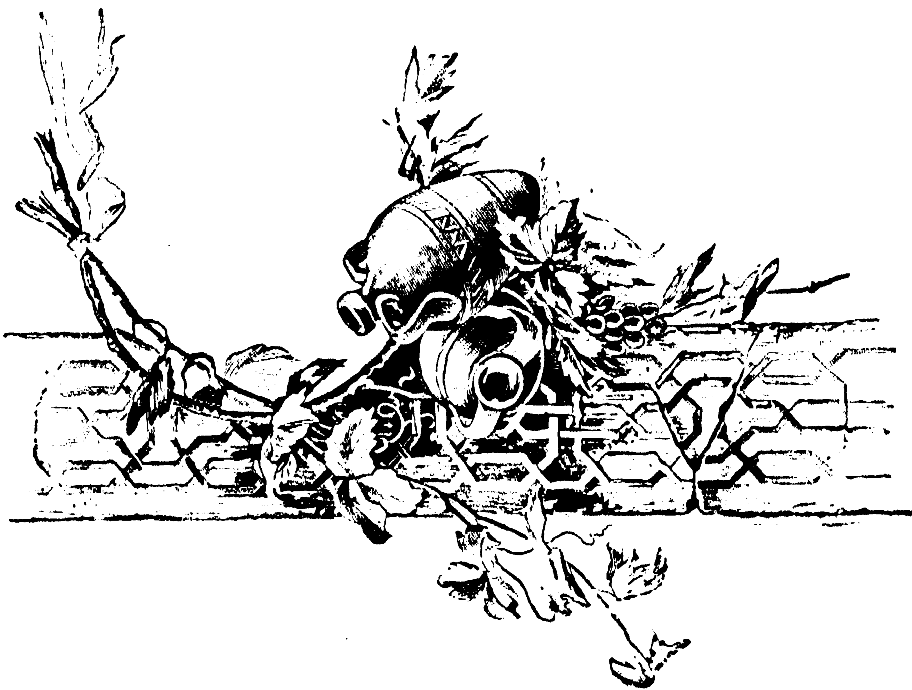
آقای کوتبال مرد متین وبا اطلاعی بودازهرچیز کوچکی معنی بزرك‌دریافت نموده وبرای دیگران شرح وتوضیح میداد . در اینوقت روی خود را بطرف پسر عمو گردانیده و گفت : درعلت خوشحالی فوق العاده مریم فکرمیکردم ، این قهقهه وشادی برای موفقیت است که نصیب اوشده ، هر کس درهررشته وکاریکه زحمت کشید وقتی نتیجه مطلوب‌ازآن گرفت ، روح تاب‌ناك وقلب فرح ناك پیدا میکند . وبی شك هیچ‌خوشحالی بپای‌این‌نوع شادی‌نمیرسد که ازروح چیرهٔ کامیاب سرچشمه گرفته است .

هنگامیکه‌ما کاری‌را آغازمیکنیم‌چون بمطلوب‌ومنظورخودرسیدیم مثل آنست که‌درختی‌بثمررسیده‌ومیوه لذیذ‌ببارآورده باشد . مطلوب نیکوی ما میوه ایست که ازدرخت وجودآدمی ببارآمده‌وبا آن میوه مطبوع‌ذائقه اجتماع را شیرین ومعطر می گردانیم ، یا اینکه‌نوزادی‌رافکروعقل‌مابوجودآورده وبثمررسانیده ودردسترس استفاده همگانی قرار بدهد. واجتماع‌مانندپدرومادرامروزی مریم اورا مورد تحسین وحق شناسی قراردهند . عکس قضیه هم همینطور است هیچ دردو رنجی بد تراز

شکست روحی نیست .

برای آنکه بتوانیم توفیق حاصل نموده برای انسانیت ومیهن سود مند واقع شویم بایددر انتخاب کارخود بیندیشیم ولیاقت فکری واخلاقی خودرا با مسئولیتیکه درمقابل اجتماع داریم متناسب سازیم .

هر که با روحی آرام ، باجدیت و کاردانی، خیرخواهی‌مطلق کوشش خودرا ادامه دهد ممکن نیست موفق نشود و از روح صمیمی وجدی خود شاد وخندان و محظوظ نگردد .



فصل هیجدهم

ابتکار یا اختراع

بیشتر اختراعات راجع بلوازمیست که مورد استعمال آنها خیلی بیشتر از ادوات بسیط و مفصله است که خرج ساخت آنها ارزان، اما سود بیحساب عاید مخترعین خود کرده است .

افرادیکه نیروی ابتکار و اختراع در آنان بیشتر وجود دارد باید ترغیب شوند و چیزهای کوچك کوچك که محتاج الیه عده زیادی از مردم باشد اختراع کنند .

چیز یا چیزهائی اختراع نمایند که رفع حاجتی از حوائج مردم را نموده و یا لااقل قدری از سختیهای زندگانی عادی را بکاهد و بر نشاط حیات بیفزاید مضافا بر آنکه با خرج کمی ساخته و پرداخته و بقیمت ارزان و مناسبی بمشتریان فروخته می شود .

بسیاری از سودمند ترین وارزان ترین اختراعات، بی‌اندازه ساده و بی پیرایه بوده اند .

مثلا سنجاق قفلی یاسنجاق مارپیچ که بهتر از سنجاق صاف، مورا نگاه میدارد. زیپ برای بهم پیوستن دوطرف لباس بهتر از دکمه ومادگی جذب وجفت میکند.

نخستین قدم درراه اختراع آنستکه ادوات مختلفه را که مورد استعمال روزانه هستند اززیر چشم گذرانیده و ببینند آیا ممکنست بعضی تغییرات بآنهاداد تا بیشتر از پیش مورد استفاده قرار گیرد ودرعین حال کم قیمت تر و آسان تر باشد.

یکنفر مخترعیکه چندین اختراعات سود مند نموده که یکی از آنها دکمه یقهٔ ته پهن برای پشت گردن اختراع نموده که پشت گردن را ازفشار دکمه های ته باریك قدیمی ساز راحت نموده . ازاین اختراع کوچك وارزان خود استفاده سرشار وبس زیادی برده است .

سابقا مداد پاك كن تكه مخصوصی بود، مخترعیکه برای سرعت کار مدادپاك کن را بمداد ملحق نموده بمردم عرضه کرد ، چندین صد میلیون سود برد .

اختراع سر پوش لاستیکی که با فنر خارجی سر بطری بسته و باز میشود و بجای چوب پنبه استعمال میگردد بمخترع خود چندین میلیون لیره فایده رسانیده است.

هرروزه دنیای جدید احتیاجات نوی را نشان میدهد که اختراعات تازه را ایجاب مینماید و مخترع است که باید احتیاجات را رفع نماید :

بعضی ها نیروی ابتکار و اختراع دارند ولی از بکار انداختن آن هراسناك می باشند .

اولا فکر میکنند همه اختراعات باید مانند برق وهواپیما و زیردریائی موقعیت جالبی داشته باشد .

دوم شاید از اقدام آن اساسا نتیجه گرفته نشود درصورتیکه اختراعات کوچك بیشتر مورد نیاز عموم است و اگر درعمل و بادی امر توفیق حاصل نشد پشتکار و آزمایش های مکرر آنرا بجائی خواهد رساند .

سحرخیز

مشهدی رجب با اینکه با خانواده خود دریکی ازدهات زندگی میکرد، ولی با اطلاع وفعال بود . هرشب یکی دوساعت وقت خودرا بمطالعهٔ کتب و مجله یـا شنیدن اخبار از رادیو میگذراند .

گرچه مشهدی رجب سحرخیز بود اما آن روز زودتر از معمول ازرختخواب بیرون آمد و با صدای صاف و رسای خود بـانگ اذان را در داده و بعد از اداء فریضه صبح برای صرف ناشتائی، همهٔ خانواده دور سماور و بساط چاشت جمع شدند.

مشهدی رجب رو بهمسرخود نموده گفت : بعد ازصرف چای فوراً لوازم مرا تهیه کنید میخواهم بروم بشهر .

همسرش گفت : توچند روز پیش شهر بودی دیگرچه خبرشده که باین زودی شهر بروی؟

مشهدی رجب گفت : چند روز پیش که شهر رفتم فرصت نشد که بدکان استاد ابراهیم کوزه گر بروم واین دوست عزیز که از اوان طفولیت با هم بزرك شده و از برادر با هم نزدیکتر ومهربانتر هستیم سری بزنم. دیشب درخواب اورامضطرب ونگران دیدم دیگر خوابم نبرد ، خیلی دلواپس ومشوش شدم اگر بخاطر پریشان خیالی شما و بچه ها نبود همان نصفه شب بلند شده و براه میافتادم. حالا دیگرمعطل نکنید . همهٔ آنچیزها که میدانی ضرورت دارد فراهم کنید تا من لباسم را بپوشم و راه بیافتم.

بعد از آماده شدن اسباب ولوازم، او بطرف شهر عزیمت ویکسره رفت بدکان استاد ابراهیم . وقتی بآنجا رسید هنوز دکان او بسته بود . جلوی دکان شروع بقدم زدن نمود. ساعتی نگذشته بود که دوست عزیز خودرا از دور دید و بطرف او دوید.

استاد ابراهیم از دیدار دوست عزیزش خوشحالی ممزوج بتعجبی دست داد و با صدای بلند پرسید چه تازه وچه واقعه ایست؟ انشاء الله خیراست؟

مشهدی رجب گفت : خیر است ، خیلی هم خیراست .

استاد ابراهیم گفت : حتما برای پسرت عروسی مروسی راه انداخته ای؟

مشهدی رجب گفت : حالا بگذار سلام واحوال پرسی بکنیم بعد .

استاد ابراهیم درب دکان را باز نموده و بشاگردش گفت از قهوه خانه دواستکان چای بیاور ومشغول صحبت شدند .

مشهدی رجب گفت: راستش اینست که دیشب خواب ترا دیدم وچون مدتی بود ترا ندیده بوده ودلم تنك شده بود امروز صبح زود بی اختیار براه افتادم تا تورا به بینم و از حال و روزگارت با خبر باشم والا عروسی مروسی در کار نبوده . دوسه جا خواستگاری فرستادیم بچه های ماهم خیلی طالب شده بودندوخانوادهٔ عروس بااینکه پسر مرا خیلی دوست داشتند واز هرجهت پسند کرده بودند ، از نجابت وفعالیت شکل وشباهت او بسیار راضی بودند ولی يك صورت برای خرج و مهریه داده بودند که ازقوه من و پسر جوانم خارج بود. زیرا ما نمی توانستیم خانه یا مـزرعه خود را فروخته وخرج عقد کنان بکنیم آنوقت برای خرج خود معطل بمانیم .

استاد ابراهیم گفت : درشهر يك خرج سنگین دیگری هم بر دوش دامـاد میگذارند و آن يك مهمانی پرخرج، آنهم دریکی ازمحل های معروف که چندهزار تومانی داماد باید خرج اینکار بکند. این تفنن که فقط روی چشم و همچشمی صورت

میگیرد وغالبا چون داماد پول نقد وموجود ندارد مجبور است برای آنکه پیش خانواده عروس ودیگران خودش را از تنك وتا نیاندازد یا شاید هم اگر بگوید نمیکنم با او وصلت نمیکنند ناچار است باعتبار حقوق اداری که محل مخارج روزانه اوست قرض نموده و داماد بیچاره برای پرداخت اصل وسود آن که از بنیه حقوق اداری او بیرون است ناچاراً ومجبوراً بوسائل نامشروعی دست زند تا خودرا اززیر بار چنان قرض بیقاعده وبی رویه بیرون آورد.

مشهدی رجب گفت: خوب ازهرچه بگذری سخن دوست خوش‌تراست. حالا بگوببینم از وضع زندگی خودت راضی هستی؟ خانه ات گرو بود چه کار کردی از گرو درآوردی یا تجدید کردی؟

استاد ابراهیم گفت: اصل و سود آن جمع شده بود ناچار دیروز بطلب کار واگذار نمودم ومبلغ جزئی دست مرا گرفت وآنهم برای لباس عید بچه هاومخارج شب عید. اگر اینکار را نمیکردم حراج میشد واین جزئی هم بدست ما نمی‌آمد.

مشهدی رجب با آه وافسوس گفت: پس دراینصورت بعد ازاین اجاره خانه هم سربار خرج تو شده و بازن وبچه باید هرروز باینخانه وآنخانه روآور شوی. خداوند خودش ترحم فرماید. از فروش دکان و اوضاع کسب و کار خودت بگو بدانم؟

استاد ابراهیم گفت: بازار کساد است، خیلی‌هم کساد است. جنس تهیه‌نمودم اما فروش نمیرود وهمینطور اینجا مانده بایدهرروز گردوخاك آنها را پاك کنم.

مشهدی رجب گفت: چند دفعه گفتم که دروضعیت‌اجناس دکانت تغییروتبدیلی بده آیا اینکار را کرده ای؟ بلند شو ازهریك نمونه‌ای بیاور تاببینم.

استاد ابراهیم گفت: بجان‌شما هرچه فکر نمودم تتبعی کرده وزیاد و کمی‌در آنها بکنم، اولا حال وحوصله اش را نداشتم. دوم آنکه خیال کردم شاید نتوانم آنطور که شما گفتید انجام دهم.

مشهدی رجب با عصبانیت گفت: عجب، واقعا عجب. این بار دهم است بتو میگویم. عزیزمن، برادر من، نوّرچشم من، دنیای امروز دنیای کار و کوشش‌وتتبع است. درتاریخ گیتی صفحات درخشانی میبینیم که پدید آورندهٔ آنها همه اشخاصی بوده‌اند که ازخانواده های معروف وبزرك نبوده یادرطفولیت فقروفاقه گریبانگیر آنهابوده وحتی وسیلهٔ تحصیل هم نداشته اند.

در یکی از روزنامه ها چندی‌قبل خواندم که برنارد پالیسی چینی گرمعروف فرانسه هیجده سال تمام زحمت کشید تا توانست ظـروف چینی را در فرانسه تهیه نماید. این‌شخص نمونه کامل پشتکار داری وجدیت بوده. روزها وشبها درراه‌اختراع خود کوشش نمود، رنجها کشید، جوانی وسرمایه خود را ازدست داد حتی‌نزدیك بود جانش‌هم تلف شود اما هیچکدام اینها نتوانست اورا ازپای درآورد و عاقبت پس‌از۱۸سال‌کار وزحمت توانست‌موفق گردد. آنوقت نتیجه کار و کوشش‌واستقامت را درخود دریافت نمود. پول هنگفت بدست او رسید و نام وشهرت جهـانی نصیب او شد.

اختراعات واکتشافاتیکه هرروز دردنیای متمدن بوجود آمده همه درنتیجهٔ سعی و کوشش و پشتکار ایجاد شده اند. تصور نکنید مخترعین دراثر تصادف و اتفاق باختراع نائل گردیده اند بلکه سالها زحمت کشیده وهمه چیز خودرا درراه موفقیت‌صرف‌نموده‌اند. انسان هرچیز بخواهد میتواند‌بدست بیاورد مشروط براینکه از آرزوهای‌پوچ وبیهوده کاسته برسعی وپشتکار بیفزاید.

ازمیکل‌آنژ نقاش‌معروف‌پرسیدند چه چیز ترا باین درجه شهرت ومقام‌رساند. گفت: «من این پایه ومقام را نیافتم‌مگر بپشتکار داری واین کاری استکه ازدست همه برمیآید.»

باید دانست و به آنهائیکه منتظرند فرصتی برایشان درزندگی پیش آمده و معتقدند که پیشرفت وترقی اتفاقا نصیب انسان میشود باید‌گفت اشتباه میکنند بخت و اقبال هیچوقت بدون دردسر وزحمت درخانهٔ کسی وارد نمیشود.

استاد ابراهیم‌گفت: حالا چرا عصبانی‌شده ودنبال هم موعظه میکنی. تازه‌ای واقع‌نشده‌همان روز که‌خانه‌ام راگرو گذاشتم، میدانستم با این کسادی بازار، آن بگروخواهد رفت این دیگر آنقدرآه وافسوس ندارد.

مشهدی رجب‌گفت: عجب، واقعا عجب، راستی هزارعجب اگرتو میدانستی بگروخواهد رفت، خوب‌بود همان‌روز آنرا میفروختی که بااضافه آن‌خانهٔ کوچکی تهیه میکردی که اضافه آن بالای سود نرود.

حالا من آه وافسوسم برای‌کار و کسب تست. خان داداش جونم، صددفعه‌بتو گفته‌ام تو دراین‌کار و کسب که داری تتبع بخرج‌بده وآنرا ازحالت کهنگی‌بیرون آور احتیاجات مردم را وارسی کن ونسبت بکار خود روش نوینی ایجاد نما. چند

دفعه بتو گفتم تو کوزه گری، تو گل‌سازی بسیار خوب است کسب و کار که بدنیست اما این‌لولئین‌را که ازعهد دقیانوس باین شکل ووضع‌است تغییری بده . وزن اینرا کم کن ، لوله آنرا بلند تر ودسته آنرا نازك بساز ، این چیزقلمبه وسلمبه وسنگین را تغییربده ، این‌خیلی ناراحت‌است . تو که میدانی بسیاری ازمردم‌همه روزه بوجود چنین چیزی احتیاج‌دارند .

خوب مانعی دارد که نوع آنرا سبکتر آماده کنی . یکقدری فکر کن ، یك قدری آزمایش کن،سعی کن‌تابالاخره از این وضع ناراحت وعجیب ، این رابیرون بیاوری . اینکه چیزمهمی‌نیست ، بیست روز وقت برای اینکار صرف کن اگرچنین تتبع کوچك رادرکار خود داده بودی ، یا بدهی، خواهی دید که روزی چندین عدد بیشتر وگران تر بفروش خواهد رسید .

حالا فهمیدی چه میگویم. یا الله از الان تصمیم بگیر وهمت کن تا در هر کاری هستی درآن تتبع وابتکار بخرج دهی.

دشمن سرسخت

آری، رنج دقت و کنجکاوی را برخود هموار گردانیدم و هرچه از دستم بر می‌آمد کوشش بکار بردم ، تا این دشمن سرسخت و نیرومند را شناختم .

درآغاز پی‌جوئی، سخت در اشتباه بودم وسراغ اورا در هر کجا میگرفتم ، گاهی دور و دورتر میرفتم و زمانی نزدیك واطراف خودرا پی‌جوری میکردم .

شبی را بآسودگی‌بسر نکردم، که رنج فداکاری بخود راه نداده باشم . بـا اینحال من ازدشمن چیره دست خود دست نکشیده واورا دائم دنبال کردم .

سراغ اورا ازهر کس گرفتم و از سرزنش های بجا و بی‌جای دوست ودشمن نهراسیدم .

ای خورشیدتابان ، برگو که چه روزها براین گنبدنیلی مینگریستم تااخباری از او بدست آرم .

ای ستارهٔ شب ، تو دانیکه شبها در زیرسایه زیبائیت چگونه آرزو میکردم که بسرای بهشت آسای او راه بیابم .

هنگامیکه اختران شب برفراز کوهستان آغاز تابش مینمودند، و ارابه‌شب آهسته و آرام پیش میآمد، درآغوش امواج اضطراب و کشمکش بودم.

در سپیده صبح، خواب نوشین را رها نموده و به سراغ تجسس و تفحص می رفتم.

تمام نیروی خود را در راه منزه کوشش بکار وادار کردم و گامی از طریق جستجو وجدیت منحرف نشدم.

تیره بختی و نیك بختی در بسیاری ازموارد مولود طرزفکر خود شخص‌است و بدبخت واقعی شخصی است که بنام‌برخوردار نشدن، ازکار و کوشش سرباز زند.

هیچگاه اندیشه‌نمیکردم که روزی فرشتهٔ‌مقصود را بنگرم و از زیبائی‌جمال افسونگرش‌دیده روشن کنم. با اینحال دمی نیاسودم و از تعقیب آن غفلت نورزیدم.

تو ای دریای پهناور، وای سپهر نیلگون آگـه بودی که هر چه در قدرت داشتم بکار بستم.

اگربدانی، چه زحمات طاقت فـرسا متحمل شدم، باز دل‌بدریا زدم و ازفکر خود فرسوده و ناامید نگردیدم.

روح آشفته‌ام جز پیرامون‌منظور نمیگردید وافکارم جز وادی پایان‌ناپذیرامید نمی شناخت.

چگونه آرزو میکردم، دمی‌بمحفل‌آسایش‌خیال‌راهی یابم‌ولحظه‌ای ازهیاهوی آن سرای اندوه بار نجات یابم،

با اینهمه شاد وخرسندم که دربرابرازدست دادن سرمایه‌و کشیدن رنج‌فراوان، دشمن تباه‌کاری را که از وی اینهمه زیان بخلق میرسد شناختم و دانستم که‌بدخواه زبردست ومانع پیشرفت‌کار **(قدم بجای خود نهادن است.)**

تو ای هم میهن من، یکدم ازاین ماجراهای تیره ودرهم، واین سراچه‌اندوه وغم، پای بیرون نه وآهنك ابتکار برآر.

تو ای نوباوه ایران، گامی بسوی اختراع بردار که دراین جانبازی، بسی‌سر فرازی درسرنوشت خود داری.

توای جوان نیرومند، **نعرهٔ شیر میهن رابگوش خورشید پرافتخار پرچم بازرسان و با آن شیروخورشید از زیر ابرهای رکود بدرآی و بانك‌اختراع بگوش جهانیان برسان.**

قمقمه

هوشنك در را كوبيد و گفت: داداش هنوز خوابيده اى؟

فرهنك گفت: مدتيست لباس پوشيده در انتظار شما هستم.

هوشنك ـ اگر حاضر هستيد بفرمائيد برويم.

فرهنك ـ من حاضر هستم، اما تا كجا خواهيم رفت؟

هوشنك ـ بطوريكه قبلا گفته‌ام سه چهار فرسنك بيشتر دور نميرويم، گردشى كرده وشكارى هم بكنيم و برميگرديم.

فرهنك ـ شما لوازم برداشته ايد؟

هوشنك ـ بله، من قمقمهٔ آب خنك هم همراه دارم شما هم فراموش نكنيد چون هوا گرم است حتما بآب خنك زياد احتياج خواهيم داشت.

يك لحظه بعد دو برادر بطرف محوطه ايكه يك ماشين جيپ حاضر بود و همهٔ لوازم شكار در آن آمادهٔ بود رسيدند ودر كنار يكديگر بطرف مقصد نامعلومى روان شدند.

بعد از سكوت ممتدى فرهنك گفت: اگر بسراغ آهو باشيم، معروف است در اين بيابان كه دامنهٔ كوه است نوع آن زياد يافت ميشود، اگر توقف كنيم و يك گيلاس آب يا شرب بنوشيم، پياده باينطرف وآنطرف روان شويم گويا بد نباشد.

هوشنك فكر برادر را پسنديد وهردو پياده شدند.

اينجا بيابانى بى آب وعلف، فقط بوته‌هاى بسيارى از خار وخس وريگهاى قرمز وزرد و دودى سطح زمين را پوشانيده وآن ريگهاى درشت و ريز از فرط حرارت درسوز و گداز وجست وخيز بودند.

باد گرمى چون لهيب تنور آتش سوزان، يامانند تير ستم زورمندان كه موشك وار عروق وبطون زيردستان را از شدت حرارت محترق ميكند لاينقطع بسر و صورت آن دو برادر ميوزيد.

هوشنك بعد از نوشيدن يك گيلاس آب خنك قمقمه را ببرادر خود داده اونيز

جرعه ای نوشید ، قمقمه و گیلاس را برزمین نهاده و بطرف تپه ایکه در آن حوالی بود رفتند.

برفراز تپه دو برادر دور بینهای خودرا بدست گرفته و بوسیلهٔ آن اطراف را بازدید مینمودند .

فرهنگ گفت : داداش ببین کلاغی از تشنه گی بهرسو میپرد ، حالا ببین برای رفع عطش بقمقمهٔ آب روآور شده . تماشا کن چقدر زحمت میکشد، منقار خودرا بدرون آن رسانیده که آب بیاشامد ، اما چون آب آن نصفه است بمنقارش نمیرسد.

تماشا کن! تماشا کن! عجب تدبیری کرد ، با منقارخود سنك ریزهٔ بسیاری در قمقمه ریخت تا آنکه آب مطابق حجم سنگها بالاآمد. با این تدبیر منقار خودرا بآب رسانید وسیرآب شد .(راستی ابتکار شگرفی نمود) .

هوشنك گفت : این کلاغ درس عملی خوبی بما داد . بسیاری از اشخاص همینکه دنبال کاری میروند بسختی ودشواری برمیخورند اما اگرفکر وهمت خود را نبازند ونیروی تدبیر وبالاخره ابتکاردرخود بوجود آرند بدیهی است پیروزمندخواهندشد.

فرهنك گفت : میان عواملیکه کامیابی را درزندگانی بوجود می آورد نیروی ابتکار بیشتر نظررا جلب میکند چون این نیروی شگرف بوضع سحرآمیزی در سرنوشت زندگانی انسان تأثیر می نماید . شخص ممکنست دراثر پشتکار وپایداری در برابر ناکامیها ودشواریها قدمهائی بطرف جلو بردارد و کم و بیش پیشرفتهائی بنماید ولی یك ابتکار میتواند طرح زندگانی را عوض وخط پیشرفت راتغییر دهد.



فصل نوزدهم

استخر آباد

وقتیکه مسئلهٔ کامیابی و سعادت درمیان میآیدفوراً حواس ما متوجه پول میشود زیرا که پول را معیار کامیابی میدانیم. پول خوب چیزی است ، ولی بعضیها آنرااز راه صحیح ومشروع تحصیل نمیکنند . علاوه بر این غایه قصوی آرزوی ما نباید پول باشد زیرا که آن منجر بفسق وفجور میشود.

کامیابی را به لفظ دیگر می‌شود خلاصه کرد و آن حس انجام کار است اگر یك شخصی دارای این حس باشد یقینا موفقیت های بزرگ در زندگانی حاصل می نماید .

دهکدهٔ استخر آباد که دارای دویست نفر سکنه است ، چند روز پیش حادثهٔ موحش ودلخراشی درآنجا صورت گرفت .

دهکدهٔ مزبور صحنهٔ فاجعه اسفناك و هول انگیزی واقع گردید که مرتکب آن یکنفر دیوانهٔ افسار گسیخته بوده است .

شاید ایراد بگیرند چون مرتکب شخصی دیوانه بوده است مورد ندارد قضیه را مورد بحث قرارداد ، چون دیوانه در کردار خود غیرمسؤل است .

این ایراد ظاهراًصحیح و منطقی است ، اما دراین فاجعهٔ دلخراش که منجر بقتل چند نفر بیگناه وخسارت هنگفتی گردیده است، کسان دیگری مسئول بوده اند که نحوهٔ گناه ومسؤلیت آنها باید تشریح گردد .

سریدار، نادعلی ازچهارسال قبل بیمار شده وآثار اختلال مشاعر دراوظاهر گردید،ورفتاراو بی رویه‌شده و ازسخنان بی‌قاعده ورفتارخارج ازنزاکت و بی‌اساسی که از او بروز میکرد برای اهل خانه ودوستان وهمسایه ها شکی باقی نمانده‌بود

که‌همه با هم در دل گفته وغصه خوری میکردند :

عجب ، بیچاره جوان دیوانه شده !

ابداً متوجه رفتار و گفتار خود نیست !

شاید خیالاتی شده است ؟

این بیچاره بچهٔ پنجساله بود ، از مغز به زمین خورد و از همان وقت کارش عیب کرد !

خیر دیوانگی ارثی اوست ، پدرش هم عقل سلامت نداشت !

نادعلی بیچاره سی ودوسال بیشتر ندارد ، متکفل مادر وخواهر کوچك خود بود،حالا آن بخت برگشته ها هم نان‌آور وسرپرست ندارند .

نادعلی‌چه جوان خوش صحبت وخوش محضری بود ، خیلی بشاش و با نشاط بود ، میخندید وشوخی میکرد ، هر کس از دیدار اوخوشحال میشد.

بالاخره،هم اکنون دیوانه شده واین وضعیت خطرناك است :

برای کی؟

برای همه کس، یکنفرآدم دیوانه موجودی خطرناك است .

چه باید کرد ؟

پزشك که اورامعاینه کرده گفته است باید اورا به‌تیمارستان‌فرستاد، گواهی‌هم داده است.

ای بابا ، بیچاره ناد علی بهیچکس‌آزارش نمیرسد. اینقدر این جوان‌ساکت و بی صدمه است ، فقط کسی باشد که نان و آبی‌بآنها برساند دیگر گرفتاری در کار نیست .

چه حرفها ! وقتی مشاعرش مختل‌است ملتفت حرکات خود نیست .ظاهراً آدم بی‌اذیت و بی‌سر صداست ولی ناگهان شروع میکنند بکشتن مردم. پس‌علاج واقعه را پیش از وقوع باید کرد .

تا شهرستان پنج شش فرسنگ بیشتر نداریم ، بی ادبی است الاغ مشهدی سلیمان رابگیریم سوارش کرده ببریم شهر، بیك درمانگاه مجانی یاتیمارستان ؤور به سپاریم !

فردای آن‌روز صبح زود الاغ مشهدی سلیمان راپالان زده و نادعلی‌راسوار نموده بشهر بردند .

(ولی برای اینکه یکنفر به تیمارستان فرستاده شود مطابق قانون باید سه نفر پزشک برجنون وی گواهی بدهند یکنفر پزشک گواهی نوشته است ولی دو نفر دیگر نمی نویسند .)

امر شگفت اینست که دو نفر پزشک اظهار عقیده نمودند که (اعزام نادعلی بتیمارستان بهیچوجه ضرورتی ندارد ووجود او درخانه اش ابداً خطرناك نیست .) نادعلی بیچاره پول وپارتی که نداشت، چه کنند چه نکنند، چاره نیست جز سوار الاغ مشهدی سلیمان نموده و بمنزلش عودت دهند .

هنوز سه ماه بیشتر نگذشته بود که روزی نادعلی قوطی کبریت خودرا آتش زده وبمحل سوخت حمام عمومی پرتاب میکند و هرچه خار وخس و بوته در آنجا انباشته شده بود، یکباره آتش گرفته و آتش سوزی سهمناك وهولناکی بوجود آمد. از تأثیر آن چهار نفر کشته ومبلغ زیادی زیان مادی باهالی دهکده که ساکنین آن مردم بی بضاعت و بی سرمایه بودند وارد گردید .

فاجعهٔ دلخراش دراثر بی توجهی دو نفر پزشك تیمارستان واقع گردید در واقع آن آتش سوزی با دست آنان صورت گرفت .

عبرت سایرین

آقای قباد گفت : مثلا چه کمکی میتوانی در بارهٔ او انجام دهی؟

آقای کوتوال گفت: نامه‌ای باین دادرس نوشته و تمام قضایا را جهت او شرح می دهم .

قباد تبسمی نمود و گفت: نباید فراموش کرد که داد رسان فرمانبردار عاطفه نیستند ، فقط دلائل لازمست .

آقای کوتوال - درهرحال امروز نامهٔ قرص ومحکمی خواهم نوشت. این جمله را اظهار داشت و برای اجرای تصمیم خود ازاطاق خارج شد .

روز دیگر متهم برای اداء توضیحات نزد بازپرس رفت .

دادرس درآنوقت آرام بنظر نمیرسید زیرا که حرکات غیرعادی از او دیده

میشد، و با انگشتهایش کاغذی‌را که دربرابر او بود باحرکت غیر ارادی تامیکرد، گوئی ازخود بی‌خبر و دراندیشهٔ افکاری دیگر بود.

آنگاه بپرونده هائیکه در مقابل او گذارده بودند نظری افکنده و دید که قضیه مربوط بشخصی‌است که (متهم بکورنمودن دو چشم یکنفر است.)

سپس کاغذیکه لای‌انگشت داشت باز نموده ودومرتبه آنراخواند. ازتصادفات قضا و قدر سخت‌متعجب بود که‌چه شده است (جوان بیست ودوساله موسوم بسروش یك لکه‌قرمز کوچك درچشم‌خود مشاهده نموده بعد ازیکی دو روز ازدوست‌خود مظفرنام، یك چشم پزشك حاذق را سراغ گرفته که برای معالجه نزد اوبرود.

آقای مظفر بالبخند تمسخرآمیزی اورا ازرفتن‌نزد چشم پزشك منع‌نموده‌و گفته است مگر برای‌هرچیز جزئی و بی‌اهمیتی باید بپزشك مراجعه نمود. چون‌دو سه سال پیش‌چشم درد سختی‌داشته‌ویکی از بهترین پزشکان داروئی داده که‌چشمش راخیلی زود وبطور معجزه‌آسا مداوا و شفا داده‌بود.

هنوز مقداری ازآن دارو درشیشهٔ آبی‌رنك موجوداست وآنرا همراه برده وروزی چند قطره بچشم بچکان، دوسه روزه مداوا خواهدشد.

سروش جوان ۲۲ سالهٔ مزبورآن شیشهٔ‌آبی‌رنك دوای چشم راگرفته‌وطبق دستور روزی سه چهار قطره بهرچشمی میچکاند وبعد ازدوروز چشمها ورم کرده و درد شدیدی عارض شده که سرانجام منجر بکوری جوان بیچاره گردیده است.

بعد ازآزمایش دوا معلوم شده است‌علاوه‌برآنکه دوای مزبور برای‌چشمان ماوف سروش زیان بخش بوده است، بواسطهٔ مرور زمان آن دوا حالت سمی‌پیدا کرده و دوچشم نازنین سروش بیچاره را کور و برای همیشه ازنعمت بینائی‌محروم نموده است.

کسان وبستگان سروش باتشنج وخلجان فوق‌العاده بمحاکم صالحه شکایت وموضوع تحت پیگرد قرار گرفت.

آقای قباد و کوتوال باتمام قوا کوشیدند شاید بتوانند مظفررا ازآن جرم تبرئه نمایند ولی ممکن نشد.

گرچه گناه آقای مظفرعمدی نبوده ولی برای عبرت سایرین که چنین‌کاری تکرار نشود،قاضی اورا مجرم‌شناخته و کیفرخواست برایش‌صادر گردید:

باین معنی، آقای مظفر چون چشم پزشك نبوده حق نداشته داروئی تجویز کند و داروئیکه ازچگونگی آن بی‌خبراست بدیگری داده تا بغلط مورداستعمال قرار گیرد.

عموما معالجات خودسرانه نتیجهٔ معکوس می‌بخشد.

مرغ همسایه غاز است

شب سردی است، مه غلیظی حومهٔ شهر را فرا گرفته بطوریکه عابرین چند قدم پیش پای خودرا نمی‌بینند، چراغهای برق درخیابان ها مانند هیاکل خیالی بنظر می رسند.

در این وقت دو نفر ازخیابان عبور نموده ووارد کوچهٔ بن بستی شدند. با همدیگر حرف میزدند نه بطور نجوی، ولی ملایم ویواش.

یکی از آنان بدیگری گفت: کیف و پرونده ها را محکم نگاه دارید مبادا ورقه ای از آنها بیافتد، اگرشما خسته شده اید لطف کنید من بیاورم.

آن دیگری گفت: خیر خسته نشده ام و ازحیث اوراق خاطرجمع باشید.

وارد کوچه شده دست راست بدرب دوم شصت خودرا بروی زنگ نهاد.

مردی قدبلند، لاغر اندام با مو های ژولیده که پیراهن سفید چرکی بر تن داشت در را باز وسلام کرد و گفت: آقایان مدتی است تشریف آورده اند و پی‌درپی سراغ شما را میگیرند.

آقای منوچهر گفت: رمضان چای بآقایان داده ای؟

رمضان گفت: بله آقا دم ریز چای نزدشان برده‌ام.

آقای منوچهر گفت: بطوریکه صبح گفتم چای را دم نکشیده نزد مهمان مبر و از نوکر آقای خسرو (اشاره بشخصیکه همراهش بود) چای دم کردن رایاد بگیر چونکه اقلا باید چای ده دقیقه بحالت دم باشد تا مناسب نوشیدن شود و تو همیشه چای را بقوری ریخته، آب جوش بررویش، فوراً بی‌رنگ وبو نزدآدم می آوری.

رمضان گفت : آقا اصلا مرغ همسایه قاز است والا من خیلی بهتر از نوکر آقای خسرو چای وقهوه و کاکائو دم میکنم .

آقای منوچهر گفت : توچیزیکه خوب بلدی زبان درازی ، پرحرفی و جواب گوئی. بتو صد دفعه سفارش کرده‌ام وقتی چای میآوری ته استکان را تمیز کن، در آن آب یا چای نباشد که بروی لباس مردم بریزد ، فراموش میکنی، باز فراموش میکنی، باز همینطور تمیز نکرده میآوری‌واسباب خجلت وانفعال‌مرا فراهم‌میکنی، حتما امشب هم همینطور بوده‌است.

رمضان گفت : دست ما اصلا نمك نداره ، شما دوست دارید ازما ایراد گرفته ونوکرهای مردم را برخ ما بکشید . خوبش را بخواهید اصلا آب که یکجا ماند بو میگیرد . ما دیگر بیشتر از این نمی‌توانیم بد و ناسزا بشنویم ، همین الان حساب مارا بکنید، بقیه حقوق مارا بدهید، مامیخواهیم بریم پی کار خودمان .

منوچهر: میخواستی کت وامانده‌ات‌را بپوشی ویك شانه بسر بی‌صاحبت بزنی و اینطور اکبیر جلوی مردم نروی .

رمضان : ما از اول تا آخر یك کت داریم آن را دائم نمیتوانیم‌بپوشیم. پاره شد کی میخرد . سرمان را هم شانه کردیم ، آب زدیم ، صاف و صوف کردیم الان باد زد موها راپخش و ولو کرد ، ما که قدرت نداریم جلوی باد رابگیریم ، ما که نمی‌توانیم متصل آئینه در دست گرفته خودمان را آرایش کنیم .

خسرو گفت: آقای منوچهر دنبال حرف را ول کنید ، آقایان درانتظارند و باید بروند بمنزل هایشان چای دم کشیده یا دم نکشیده آنقدر اهمیت ندارد .

آقایان منوچهر وخسرو وارد اتاق شدند ، حاضرین باحترامشان بپای خاسته وصدای سلام وعلیك واحوال پرسی سراسر فضا را پر کرد .

یکی ازحاضرین آقای (داد پیما) گفت : شما چقدر دیر آمدید الان ساعت ۸ است وما تقریبا یکساعت است اینجا سرگردان وبیکار نشسته ایم .

آقای خسرو ــ یکی ازاین پرونده ها نزد بنده بود تا رفتیم آنجا و راه راهم چون مرکوبی نداشتیم پیاده آمدیم دیرشد . حالا فوراً مشغول شویم و آنها را بخرانیم وشور وتصمیم خودرا گرفته که برای صبح حاضر باشد .

آقایان سه‌نفر، سه نفرپشت میزنشسته‌وپرونده‌های قطوری را که روی‌میزشان بود مطالعه مینمودند

این پرونده ها پراز گزارش ومطالبی بود که ازسرقتها وجرائم دیگرتشکیل گردیده بود .

مدتی سکوت مطلق برمحیط اتاق حکمفرما ومرتب سیگار دود میکردند . گاه گاهی صدای برهم خوردن برگهای پرونده سکوت را درهم شکسته ومعلوم میشد جان داری هم‌دراتاق وجود دارد .

آقای قضاوت سیره، دستی بموهای مجعدش کشید و گفت : دیگر نزدیك است دیوانه بشوم ؛ خلاصه این پرونده اینست:

موقعیکه‌سارق‌اصلی تنها در گوشه‌ای نشسته و کیف راخالی نموده ومحتویات اسکناس آنرا زیرو رو میکند با خود گفته است که این مال راحالا بهیچوجه دست نمی‌زنم و برفرض اینکه دستگیر هم شوم ولو ده سال هم‌طول کشید باز این ثروت هنگفت از آن من میباشد. باز بخود میگوید که ده سال را ندیده گرفته و پس از آزاد شدن وتصرف دارائی بطور ناشناس مسافرت کرده و بدون اینکه کسی سراز کار درآورد درساحل دریای شمالی‌مانند یکنفر اعیان واشراف بسربرده وزندگی خوش ومجللی درپیش میگیرد. آنوقت دیگر کار او راحت است وازمشقت حالیه رهائی یافته وبا کناف عالم هم میتواند سیر و سیاحت نماید. اما تمام نقشهٔ پلید و افکار خبیث او کشف گردیده پول واسکناس وغیره گرفته شده است.

آقای داوری روش گفت : عینا نظیر این پرونده از حیث معنا و با اختلاف لفظی روی میز ما بود که الساعه ازخواندن آن خلاص شدیم.

آقای داد پیما گفت: پرونده‌ای را که ما میخوانیم بسیار بغرنج و زیاد اهمیت دارد. برای یکموضوع کوچك و بی‌اهمیت چند خون شده. این ابلهان سریك چیز ناقابل کشمکش کرده وسه نفر بی‌جهت وبلا اراده کشته شده اند .

آقای داوری روش گفت : تمام فکرم در اینست که اصولا باید با بزه مبارزه کرد و ریشهٔ فساد اخلاق را ازجامعه برانداخت والا عاملین بزه در این پرونده ها همه بحبس ابد با اعمال شاقه یا اعدام محکومند. اما جامعه باید برای جلوگیری‌از بزه طریقه‌ای اتخاذ نماید که‌آزمایش وعمل‌بثبوت رسانده ودانش‌هم تأیید کرده‌است که آن طریقهٔ مؤثر، روش اصول اخلاقی وانسانیت است که ضامن سعادت همگان و درعین‌حال حائزجنبهٔ اصلاحی‌است. اگربزه کار اصلاح شود از یك طرف منافع جامعه حفظ شده و از طرف دیگر روحیهٔ همکاری را در قلب خود جای داده و

خدمتگذاری جامعه را تقبل نموده است. دانشمندان علم الاجتماع ارتکاب بزه را بسه قسمت مهم :

۱- عوامل طبیعی.

۲- عوامل اجتماعی.

۳-عوامل فردی، تقسیم نموده اند و پس از بررسیهای زیاد محقق شده است که عوامل اجتماعی ازهمه مهمتر ومؤثر تر و ازحیث تظاهرات زیادتر میباشد.

بعضی از روان شناسان براین عقیده هستند که بیشتر تبه کاریها ناشی از بیماری های روحی اجتماعی است و برای تداوی آن باید روحیات جامعه را تطهیر وتهذیب نمود و کردارهای ناپسندی که درمیان ملتی حکمفرمائی میکند و آنان را بسقوط و زوال میکشاند، از بین برد.

نفوذ عوامل اجتماعی درزندگی افراد بی‌اندازه پیچیده و در عین حال متنوع است که تحلیل وتحدید آن محالست.

یکی از بدترین حالات که دانشمندان به (رکود اجتماعی) تعبیر کرده اند عبارت از حالتی است که طبقهٔ روشن فکرواصیل از وظائف اجتماعی خودسرپیچی یا غفلت ورزیده، دراینصورت دیگر وظیفه شناسی‌واحقاق حق مصداقی‌پیدانکرده و اولیای امور مقام خودرا وسیله ای برای اعمال غرضهای شخصی قرار می‌دهند. مخصوصا تأثیری را که سازمان قضائی و دادگاهها در روحیات یك اجتماع دارد بیش از آنست که بتوان بیان کرد، زیرا که سازمان قضائی اجرا کنندهٔ عدالت و طرفدار اشخاص ضعیف و پشتیبان قانون هر کشوری میباشد.

دانشهای نوین امروز یعنی روانشناسی، علم الاجتماع، علم به بیماریهای‌روحی هنوز اینقدر تعمیم نیافته که اصلاح جامعه‌را روی اصول علمی‌مستقر نماید، لذا هر جامعه موظف است بکوشد تا روشی‌را که درمبارزه با بزه کار اتخاذ کرده است با اصول علمی ودانشهای نوین امروزمطابقت‌داده، رسوم، عادات وخرافاتی‌را که‌مانع اجرای این نظریه مقدس میشود از بین بردارد.

برای جلوگیری ازیك غائلهٔ خطرناك‌کافی نیست که فقطدرصدد کمك‌نمودن باسیب دیدگان از آن غائله بشود بلکه باید کوشید که غائله را از بین برداشت.

مثلا اگر در راه پرتگاه مهیبی وجود دارد که هرروز عابرین بزمین افتاده و زخمی میشوند کافی نیست که مافقط بمعالجه ومداوای آن عابرین زخمی شده‌قناعت

کنیم بلکه باید بوسائلی پرتگاه خطرناك را اصلاح وقابل عبور گردانیم .

مسئله ایکه امروز توجه دانشمندان را بخود جلب نموده همانا کیفیت جامعه میباشد که باید بتوسط تعمیم پرورش وآموزش صحیح، اطفال‌خودرا ازلحاظروحی واخلاقی وجسمی پرورش وآموزش خوب داده ...

آقایان یکدفعه بساعتهای خود نگاه کرده‌و گفتند ساعت نه و بیست دقیقه‌است خیلی‌دیرشده، زود برویم و برخاستند . با ادای تعارفات خداحافظی نموده و رفتند .

قوس و قزح

ساعتی قبل باران خفیفی باریده ولی فعلاآسمان نیلگون صاف و بی ابراست. آفتاب در افـق ، غروب نموده و رطوبت هوا استعداد ریزش باران را محسوس می دارد .

دکان شیرینی فروشی که در سر چهار راه واقع است مانند شعلهٔ آتش با چراغ های رنگارنگ در آئینه هامنعکس و پرتو آنها زیبائی و جلوهٔ خاصی به شیرینی‌ها میداد .

نقلهای رنگارنك ، ریزو درشت که هـر کدام در جعبهٔ بزرك و شیشه داری گذاشته شده جلب نظر وحسن نمائی‌میکردند .

قطعات شکلات که درکاغذ های الوان نقره ای وطلائـی، خط دار، گلدار ، بنفش، قرمز ،آبی و سبز پیچیده چشمان کودکان را مانند مغناطیس جلب و به خود میکشید .

نان های شیرینی با تکه هـای بزرگ و کوچك ، چهار گوش و مدور هر کدام در جای مخصوص بخود محل گرفته چشمك زنان عابرین را برای شیرین کامی میطلبیدند.

کیك و تارت با کره و بی کره متعدد، درقسمت بالاصف‌آرائی نموده بودند. این مجموعه های فریبنده که رنگ های قوس وقزح را تشکیل داده بودند

کافی بود که دسته دسته ، بزرگ و کوچك را برای تماشای منظره مزبور درجلوی دکان گردآورد .

درصف مقدم شیرینیها یك کیك بزرك که با وضعی مخصوص آرایش و تزئین شده بودقرارداشت (کیك عروس).

جوانان برای دیدن آن کیك قشنك ومسرت آمیز مدتی بتماشای آن پرداخته وازپشت شیشه آن میدان آتش بازی را نظاره مینمودند، وبعضی ها هم با اشتهای صاف شده بدرون دکان آمده ومقداری از نوع آنها راخریداری میکردند.

دربحبوحه این هنگامه جوانی بسن۲۶-۲۷ سال دربرابر آن دکان ایستاد و پس ازلحظه ای بدرون دکان وارد شد .

مشارالیه جوانی بود کوتاه قامت ولاغر اندام ، صورت گندمی و کشیده ، موهای مشکی وصاف . در زیر بغل کیف بزرگی داشت . جوان بعد ازقدری توقف وارد قسمت داخلی دکان که کافه وجای خوردن چای و شیرقهوه وشیرینی بود گردید وبدختریکه مشغول فروش شیرینی بود دستور داد شیر قهوه با قدری شیرینی کره دار برایش بیاورد .

دخترشیرینی فروش، دوشیزه‌ای بود باریك‌اندام، بلند قد ، سفید چهره ، بسیار چست وچالاك با چشمان سیاه رنك وپیراهن قهوه ای یقه سفید.

دختر شیرینی فروش، شیرقهوه ونان را که درسینی نهاده بود بنزد مشتری‌برد دیدکه آقای جوان آن کیك بزرك عروس را ازپشت شیشه بر داشته و روی میز خود قرار داده . دختر با حال مضطرب گفت : کی این کیك را ازپشت شیشه اینجا آورده است ؟

آقا پاسخ داد ــ من اینکار را کرده ام چون آنرا لازم دارم ومیخواهم‌همراه ببرم وپولش را هم میدهم .

دختر گفت : این سفارشی است وصاحب دارد . شاید بعد ازچنددقیقه‌اوخواهد آمد برای بردن آن وما نمی‌توانیم آنرا بدیگری بدهیم بهرقیمت که بخرد.

آقا گفت : در مقابل ارادهٔ من گفتار تو بسیار ناچیز است چون من از این کیك خوشم آمده و آن را باید ازآن خود قرار دهم. پولش را میدهم چه اهمیت دارد ، چقدر بدهم ؟

دختر گفت: با کمال منت ما یکی مانند آن برای شما حاضرمیکنیم فرداصبح

بفرستید ببرید، ولی این مال کسی میباشد وسه روزقبل سفارش داده وامروزعروسی دارد و باید آنرا دربساط عروسی خود بمهمانان تقسیم وتعارف کند. لذا با کمال عذرخواهی وشرمندگی عرض میکنم اینرا لطفا معاف فرمائید وبهر اندازه و قطر و ترکیب که بخواهید یکی دیگر برای فردا حضورتان ارسال خواهد شد.

آقا گفت: مزخرف نگو، منکه می بینی در اینجا نشسته ام صاحب پارك و اتومبیل وپول وهمه چیزهستم ونیز تحصیلات وشغلم بسیار مهم است، بایك چنین شخصیت ممتازی این قبیل زیادگوئیها فضولی و پا از گلیم خود بیرون نهادن و بی تربیتی است.

دختر بیچاره با کمال اضطراب وعجز با لهجهٔ صریح گفت: آقا این کیك مال ما نیست وبدیگری تعلق دارد وصاحب آن پولش را داده وجنس خودرا بایدببرد. این رفتارشما موجب بد قولی وبدنامی این دکان خواهدشد وصاحب مغازه که آدمی صریح وخوش قول است تلافی آنرا ازمن بیچاره درخواهدآورد وحتما مرا ازاینجا میراند. راضی نشوید که موجبات بدنامی مغازه وبدبختی من شوید.

دختر بکیك بزرك اشاره نمود وشروع بگریه کرد. آقا شروع کردبخندیدن وگفت این رفتار تومثل وز، وز پشه‌ای بیش نیست. این کیك برای مهمانی امشب من لازمست والان میبرم، اگریك کلمهٔ دیگربگوئی موجبات توقیف تو و دکان و صاحب دکان را فراهم خواهم کرد.

دخترشیرینی فروش کلمه ای بیش نگفت وبلافاصله بپاسبانیکه درسر آن چهارراه ایستاده بود مراجعه وبداخلاقی وتعدی مشتری مزبور را مورد شکایت قرار داد.

پاسبان که مأمور وظیفه شناسی بود، بدون درنك مداخله نموده وبه آقا گفت: شما هر کس و دارای هرشغل ومقامی باشید وبهرقیمت بخواهید چیزی را به عنف ببرید قانون اجازه نمیدهد مگرآنکه شما بروید وصاحب حقیقی کیك‌را پیدانموده اگر او مایل فروش شد وحق خودرا بشما واگذار نمود مانعی درپیش نخواهدبود، بنابراین کیك را از روی میز آقا برداشت و در محفظه بجای اولیه خود قرارداد و سپس آقای مشتری وسایرین را دور خود جمع نموده گفت:

تمام کشش و کوشش انسان‌دردنیابرای‌رسیدن بسعادت ودریافتن کمال‌مطلوب است وبرای رسیدن باین هدف (علم واخلاق) لازمست وهریك از این دو، تکالیفی

را برعهده دارند .

بشر بوسیلهٔ روشنائی و تابش دانش میتواند بر اسرار مرموز طبیعت آگاهی یابد . وسایل آسان و خوب دردسترس همگانی قرار دهد تاکار های زندگی کاملتر و بهتر شود .

میخواهد ومیتواند از روی مجهولات پرده بردارد و از این رو کشف حقایق نموده سعادت واقعی آدمی را فراهم وزندگانی او را بالا برده تادر رفعت وخوشی زیست کند .

نور دانش چراغ دل را روشن نموده تا خود بداند چه باید و چه بخواهد تا بکند وچگونه پیروی نماید ، اما علم بدون اخلاق نمیتواند توفیق حاصل نموده و در میدان کار و زار زندگانی منشاء تأثیرات خوب شود .

تمام حیوانات برای جلب سود شخصی ودفع زیان ازخود، برای ادامهٔ زندگانی وتولید مثل باهم میجنگند وهمیشه نزاع و کشمکش برسرهستی و بقا دارند .

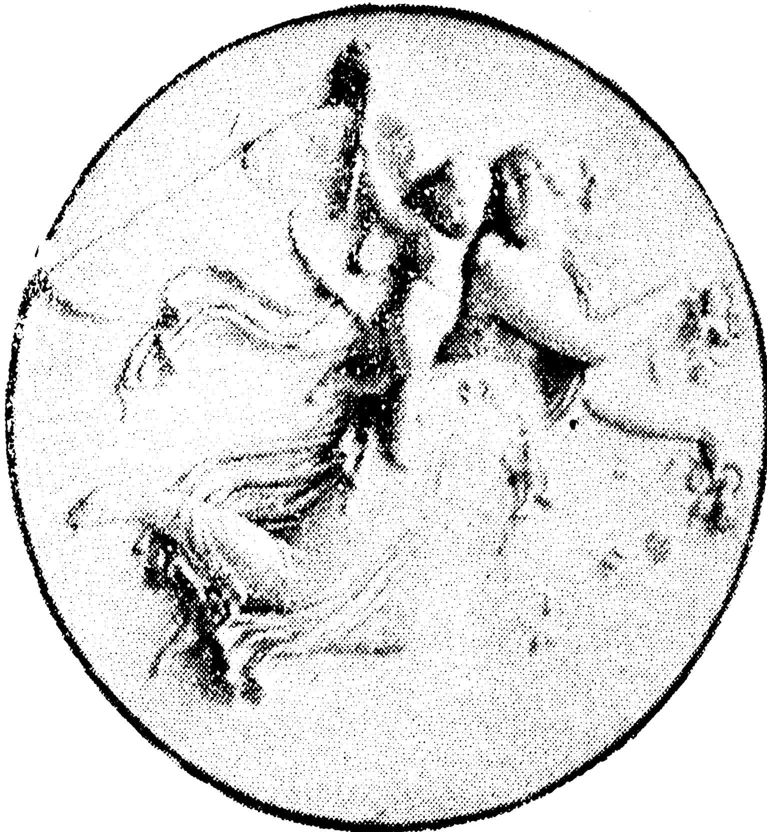
انسان دارای خشم، ترس، کینه ورشك وهوس وامثال این صفات و عواطف بد میباشد وروانشناسی این حقایق را مدلل ساخته. با این وصف آیا بجز فراگرفتن دانش ها نیازمند بدستور دیگری که عبارت ازعلم اخلاق است میباشد ؟

راهنما و داور جملهٔ دانشهاعلم اخلاق است و تاعلوم آمیخته باخلاق نباشدراه سعادت بروی بشرباز نمیگرددوعلم اخلاق گذشته ازاینکه مردم را راهنمائی بسعادت مطلق واقعی مینماید بسایر علوم و کشف حقایق علمی نیز کمك بسزائی می نماید . چون تاروح منزه نگردیده باشد ودارای صفات حمیده مانند صبر و صداقت بیطرفی و بی غرضی، تحمل وفداکاری و کوشش و پشتکار، رأفت و نیکوکاری ،حقیقت جوئی وانصاف وسایر خصائل وصفات اخلاقی نباشد اساسا موفق بکشف حقایق و بکار انداختن دانش نمیشود . اگر دانشمندی دارای وجدان و عواطف انسان پروری نباشد ممکنست علوم خودرا وسیلهٔ اعمال غرض های فساد آلوده نموده و برای جامعه جز زیان و اذیت نصیبی ندهد . در اینصورت وجود اینگونه دانایان بمراتب از نادانان بدتراست .

حکیم بزرگوار سنائی دربارهٔ دانشمندان بی اخلاق گفته است که آنان مانند (دزدان با چراغ هستند).

چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

تهذیب اخلاق و تحکیم پایه های اخلاقی مقدم بر دانش قرار دارد چون اگر روح فداکاری و جانفشانی علمی و ارضاء وجدان در مردمان نبود هرگز حاضر نمی شدند برای کشف علوم و اختراعات آنهمه مشقات زیاد تحمل نموده و گاهی هم جان خود را در راه توسعهٔ علوم فدا نمایند.



فصل بیستم

راضیه

راضیه دختری بود مسامحه کار ووقت ناشناس. دوست نداشت که کارهایش در موقع خود انجام شود ، همه را پشت گوش میانداخت .

مادرش میگفت : راضیه یك گیلاس آب برای من بیاور.

راضیه میگفت : یکدقیقهٔ دیگر.

پدرش میگفت : راضیه زیاد عطسه میکنم آن دستمال مرا زود برسان.

راضیه میگفت : الان دستم بند است یکدقیقهٔ دیگر.

هر کس باو امر یا خواهشی مینمود جواب میداد یکدقیقهٔ دیگریا باشد فردا یا عصر یا یك ساعت دیگر. بالاخره عادت کرده بودنسبت بانجام کارها لاابالیومسامحه کار باشد .

راضیه یك پرندهٔ بسیار ظریف وقشنك وخوش آب ورنگی داشت که درقفس بسیار زیبا وتمیزی جاداده وآنرا باکمال دقت وعلاقه مواظبت مینمود . معمولاروزی یکی دوساعت آن پرنده زیبا را ازقفس بدرآورده تا دراتاق جستن کند .

یکروزموقعیکه پرندهٔ محبوب دراتاق جست وخیزمینمود ، مادر راضیه گفت راضیه درب اطاق بازاست آنرا ببند مبادا گربه بیاید وبپرنده آسیبی برساند .

راضیه گفت : یکدقیقهٔ دیگر.

دوباره مادر گفت : راضیه تعویق نیانداز در را ببند .

راضیه گفت الان چیزی میبافم این رج بسر برسد .

باز مادر گفت : بلند شو و دررا ببند.

راضیه گفت: صبر کنید الان تمام میشود بعد میروم .

اما ، اما ، گربه صبر نکرد وبانهایت چابکی و زرنگی پرندهٔ بیچاره را در دهان خود گرفت و فرار کرد.

گربه بدو، راضیه بدو، گربه بدو، راضیه بدو. بعداز چند دقیقه راضیه گریه کنان برگشت و پرنده، خفه شده دردستش بود.

مادر بگریه وزاریهای راضیه باین جمله دلداری داد و گفت : دختر عزیزم چه بسا اتفاقات شوم وچه بسا حوادث سهمناك وچه بسا واقعات مهم و فوری بواسطهٔ اندك غفلت و کوچکترین تأخیر واز دست دادن یکدقیقه واحیانا یك ثانیه ممکن‌الوقوع است.

پس وقت را غنیمت و رعایت کنید ، از مسامحه و پشت گوش انداختن حذرو احتراز نمائید.

کار امروز یعنی وظیفهٔ مشروع امروز را صادقانه امروز انجام دهیم و از حاصل تجارب دیروز و امروز ذخائر سودمندی برای کار های فردا و روش فردای خود فراهم کنیم.

این اشتباه بزرگی است که بتصور خردی وناچیزی کار، آنرا بی‌اهمیت دانسته تا روی هم جمع وساعت دیگر برمغز وجسم و روح فشار وارد شود.

اگر کارها را بانظم وترتیب انجام دهیم بندرت مرتکب اشتباه خواهیم شد زیرا که بیشتر اشتباهات ناشی ازترا کم کاروشتاب زدگی برای انجام تکلیف ورفع مسؤلیت است.

عمرزود گذراست، باید دقیقه و روزهای آنرا مغتنم بشماریم. استفاده‌ازفرصت ومغتنم شمردن دقائق عمر با ابراز سعی و کوشش برای رهروی درراه راست سر موفقیت همگان و دراینصورت نیکبختی نصیب است.

راضیه چنان متنبه ومتوجه شد که هرگز دیده نشد کاری را بتعویق ومطلبی را حتی یکدقیقه تأخیر اندازد.

کار امروز برای امروز است
کسی از فردا آگاه نیست

ارسطو دانشمند نامی یونان وقت شناسی را ثمرهٔ حکمت میداند و میگوید :
اینکار درنتیجهٔ تجربه و گذراندن عمر وعقل وافی میسر است و هـر کس نمیتواند چنانکه باید از وقت استفاده نماید.»

فردوسی فرماید :

از امروز کاری به فردا ممان — که داند که فردا چه گردد جهان

این حقیقت را همه کس میداند که کار امروز را امروز باید انجام داد . زیرا فردا کارهائی برای خود خواهد داشت . اما تنها سعادتمندان این نکته راخوب رعایت کرده اند . عده ای اصلاح کارها را موقوف فردا تصور مینمایند . پیش این اشخاص فردا دورتر از قیامت است .واگرروز محشر هم از آنان مطالبه انجام تکلیف شود قطعا اورا بفردا وعده میدهند . این نوع مردم که انجام امور را در فردا میدانند ، همیشه کوشش وتکاپوشان مربوط بفرداست ؛ بنا براین ازشاد کامی و کامرانی فرسنگها فاصله دارند چون همه چیز موکول فرداست .

باید فراموش نکنیم که ما دو گونه وظیفه داریم یکنوع آنها که نسبت بخود ماست ونوع دیگروظایفیکه مربوط بدیگران است. درصورتیکه کارامروز را بفردا موکول نمائیم هردو نوع وظیفه را انجام نداده ازاین رو بخود و دیگران خیانت نموده ایم .

بنابراین شخصیکه دعوی عقل دارد، باید بداند موکول نمودن کار امروز بفردا گذشته ازاینکه امروزرانابود ومعدوم وبیحاصل نموده ، فردا نیز براو تلخ وناگوار خواهدبود. چون ترا کم کار ایجاد نگرانی، ناراحتی و پریشان حواسی نموده از کار امروز و بازهم فردا بازمیماند. دراینصورت چه سود دارد که امروز برایگان از کف بدهیم و بامید فردای مبهم دل خوش داریم وندانیم که ازاین لحاظ چگونه بخود و دیگران صدمه وآسیب رسانده ایم .

علامت شخصیکه امروز را بفردا فروخته و همواره گرفتار نسیه کاری است، اینست که همواره در بازارزندگی مغبون و مقروض است. کار و کوشش و تکاپوی زندگی را بسستی وتنبلی موکول نموده و دائم بفردا پناه میبرد و نمیتواند مـزهٔ شیرین وقت شناسی واستفاده ازموقع را دریابد.

چرخ ارابه کار زندگی بدست ما سپرده شده ، اگر آنها را بدست لا قیدی سپاریم آثار وعلائم عطلت و کندی کار آشکار گردیده و آن خیانت ما شناخته‌میشود.

این چرخ ارابه را بایدباکار و کوشش، وقت شناسی و گرمی‌ونشاط تن‌وجان انجام داد وهرگز بدون علت موجه این واژه (فردا) بفکر مـا نرسد که جمعی را بلاتکلیف وخودرا درخور ملامت وسرزنش قرار دهیم.

میز ناهار

چند روزقبل نامهٔ دعوتی برای نهار بمنزل یکی از دوستان دریافت کردم و در آن نوشته بود :

(... بواسطهٔ ورود برادرم ازمسافرت چند ساله روز ۱۷ جـاری جمعی از دوستان دربنده منزل دعوت شده اند تمنا دارم شما هم درساعت دوازده ظهر شرف حضور بهم رسانید.)

ساعت دوازده وصدای اذان بگوش میرسید که درجلوخان منزل دوست‌خود پیاده شدم. درب ورود باز بود وحاجتی بکوبیدن نداشت. درمحوطهٔ حیات‌دوست خودرا بشاش وخندان ومنتظر دیدم. بعد از ادای تعارفات مرا باطاق پذیرائی راه نمائی وخود همچنان درانتظار سایر مدعوین درگالاری بایستاد.

نیمی ازمیهمانان پی درپی آمدند ولی چند نفر دیگر، میزبان را درحال‌انتظار ومیهمانان را درحال خمیازه وگرسنگی نگهداشتند.

عقربهٔ ساعت روی یك بعدازظهر رسید، دونفر وارد شدند ومتعذر بودند کـه میهمان بیخبر رسید وناگزیر بودند ساعتی آنان را پذیرائی کنند.

ساعت یك ونیم شد دونفر دیگر تشریف فرما شدند و عذر خواهی نمودند که

روز را اشتباه کرده بودند وهمین الان متوجه شده و نامه را دوباره خوانده اند و فوراً راه افتادند.

دوسه نفر دیگرهم وارد شدند وهر یك عذری داشتند. حالا اگر یك زن و شوهر بیایند میهمانان تکمیل و ناهار را میتوان صرف کرد.

خیلی دیرشد و آنها نیامدند. همهٔ میهمانان با حال اضطراب پرسش از شمارهٔ تلفن آنها میکردند.

خیر، تلفن ندارند.

چه خوبست یکنفر بسراغ آنها رفته تا آنکه علت را بداند. دراین قلق و تشویش زیاد خانم و آقا ورود فرمودند، همهٔ میهمانها بپیشواز شتافتند وسبب تأخیر را بانهایت شتاب ونگرانی پرسش کردند.

آقای تازه وارد چنین جواب گفت: بخانم گفتم نیم ساعت بظهر من از اداره برخاسته ودر کافهٔ نزدیك باداره بانتظار شما میشوم که ایشان هم حاضرشده بآنجا آمده تا باتفاق سرساعت ظهر اینجا باشیم. از آن ساعت تا الان منتظر بودم و همه را با پریشانی فوق‌العاده آنجا قدم زده‌ام تا الان که خانم من آمد ومعلوم شدچندین دفعه لباسهای خودراپوشیده وچون مورد پسند واقع نشده ازتن درآورده تابالاخره لباس آسمانی رنگ که هنوزدوخت آن تمام نبوده بادادن مبلغی اضافه اجرت باعجله ودست پاچگی، خیاط آنراحاضرنموده ایشان آنرا پوشیده و نزد من آمدند که باتفاق هم آمدیم. آن‌عده‌میهمانان که وقت شناس بودند لب گزه نموده وازاین رفتاربعضیها که بخلف وعده ونیامدن سروقت وبانتظار گذاشتن یکعده دیگر و نگران کردن همه عادت دارند افسوس خوردند.

باری دوساعت ونیم بعدازظهر تمام میهمانان حاضر و برای خوردن ناهاردور میز نشستند.

نکتهٔ دیگر که جلب توجه میکرد این بود که پذیرائی میهمانان فقط بعهدهٔ خانم بود وآقای صاحب خانه پی درپی بخانم خود فرمان ودستور میداد مثل‌آنکه اگرخودش ازجا برخاسته وکاری میکرد جایش را میگرفتند یا آنکه اگر بخانمش کمك میکرد کفر میشد.

مشغول صرف‌ناهار شدیم ولی‌غذاها بقدری‌متنوع وزیاد بود که آدم درمیماند از کدام بخورد.

من از بوهای جوربجور غذاها سرم گیج برداشته و دلم میخواست فقط نان و پنیر بخورم اما تعارفات پی درپی بدتر و بیشتر بر دوار سرم می‌افزود .

بعد ازصرف ناهار یکی‌ازمیهمانها گفت راستی اگرمیهمان دعوت شده زودتر از وقت معین شده بمیهمانی برود کارزشتی نموده است ومیگویند وقت شناس‌نیست. هرگاه دیرهم برود باز باید گفت وقت شناس نیست؟

رعایت وقت فقط درحصار خود شخص وبرای نیکبختی وآسایش‌شخص‌نیست بلکه این موضوع هم مانند سایر چیز های دیگر از خود شخص پا فراگذاشته و به دیگران وبالاخره با جامعه وهمگان سروکار دارد .

مثلا اگر قرار گذاشته ایم ساعت فلان بملاقات فلان شخص برویم و از ساعت تعیین شده نیم ساعت دیرتر رفتیم‌نه فقط وقت خودرا گم وبیهوده نمودیم ، آن فلان شخص بیچاره راکه درحال انتظار گذاشته واز بسیاری ازکارها که او باید در آن وقت انجام کند بر کنارش نموده ایم ولطمه بزندگانی اووارد آورده واز این‌رو از نظر اجتماعی نیز قصور مرتکب شده ایم .



فصل بیست و یکم

هردو هنرمند

آفتاب بسمت باختر رهسپار بود واشعهٔ زرین بر فراز درختهای انبوه جنگل و رودخانه ایکه غرش کنان میگذشت ساطع بود.

بر کنار رودخانه، دومرد ساکت نشسته وهریك چوب بلندی دردست داشتند که برسر آن ریسمانی آویخته و برسر ریسمان قلابی بسته و در طلب صید ماهی به آب افتاده بود.

چند ساعت مـی گذشت که هر دو بهمان حـال باقی و موفق به صید مـاهی نشده بود.

تباین ازقیافهٔ آن‌دومرد ظاهر بود. شخص‌نخست که سناً جوان تر بنظر میرسید، قدی کوتاه، موئی خرمائی، اندامی لاغر وچهرهٔ زرد و کشیده داشت.

مرد دومی، قامتی بلند و رسا، موئی جو گندمی، اندامی چاق وچهار شانه و صورتی سفید وپرچین داشت.

اخلاق و روش زندگانی آندومرد بر خلاف قیافهٔ آنها بود. هردو سلیم و خوشخو، هردو دارای لطف‌قریحه وطبع‌ظریف، هردو عشق بادبیات وشعر وصید ماهی داشتند، هردو هنرمند واز فنون ظریفه بهره وافر داشتند.

مدتی گذشت که هردو ساکت و گویا هریك دررشتهٔ تخیلات شخصی رونده وازعالم غیرآن بکلی وارسته است.

آفتاب جهانی، با وقار وتأنی، سرگرم چشمك زدن شد. تایواش وپنهانی‌دامن زرنگار خودرا بی‌خبر ویکباره ازافق برچیند.

آفتاب عالم تاب، تابش خود را از فراز مناظر دلفریب دشتها، بیشه ها، تخته

سنگها،دره‌ها و رودخانه‌های نقره فام جمع نمود .

ای آفتاب جهان‌تاب ! چقدر منظرهٔ غروبت پرعظمت و جان گدازاست ! همان منظرهٔ غروبیکه نشانهٔ آخرین ارمغان زندگیست !

گیتی چرخ بزرگیست که روزها ، ماهها ، سالها و قرنها امواج دریاها و چشمان اشکبار، کوههای ساکت و خاطره های پرهیجان ، مرغزار های سبز ودلهای خونین، همهٔ اینها درزیر آسمان آبی رنك سپری میگردند .

آفتاب گرم عالم افروز، چشمك زنان خودرا درپس پردهٔ افق مستور نمود .

هوا چون صفحهٔ آرزوی عشاق تاریك وروشن بنظر میرسید .

شب ازز یرشاخه های آویخته و از لابلای برگها و درختان پرگل اطراف ، کم کم هویدا گشت .

روشنائی جای خودرا بتاریکی داد . اما ، رقیب سر سخت وسمج ، رقیب کمین نشستهٔ لجوج نگذاشت تاریکی دوام کند .

ماه با جلال و زیبائی، تلؤلؤ و درخشندگی خودرا آغاز نمود و با هالهٔ سیمین فام خود ، اندك اندك بفروزندگی وزیبندگی خویش می افزود و ملایم ملایم نور ظریف وشاعرانه اش هردم بیش و بیشترشده تا مگر بتواند با نور افشانی خودجای گزین خورشید جهان آرا گردیده وصبح صادق بوجود آرد .

برخی ازستارگان باچشمان شوخ و پرفتنهٔ خود دیده بر زمین دوخته، گویا آسمان چهرهٔ صاف خودرا برزمین نزدیك کرده تا با آن چشمان خیره و بی‌حرکت صفحهٔ روشن وفروزان ماه را بساکنین کرهٔ خاکی نشان دهد . وبعضی دیگر از ستارگان با لطف ولطافت بیکران و چشمانیکه نور رحمت‌درآنان رخشندگی‌داشت چشمك زنان باین‌طرف و آنطرف چشمان جذاب وغلطان‌خودرا گردانیده وعظمت این‌بساط با جلال وجبروت‌را بساکنین کره زمین یادآور میشدند . تا بحقایق اسرار گیتی تعمق کرده و ازرموزات لایتناهی‌درس‌عبرت برگیرند وبذات اقدس کبریائی با دیدهٔ حق بین بنگرند .

ای خدای بزرك ، اعتراف میکنم که کرده‌های تو همه با قدرت قویم وعظیم است وبشرضعیف دربرابر عظمت وجلال تو جز پرستیدن و ستایش و نیایش راهی ندارد .

ای خدائیکه همه کس باید بوجود تو معترف باشد ، اقرار میکنم که تمام

اوامر و نواهی تو برفرق ما جا دارد. سعادت و سلامت درفرمان برداری ازتست.

در بحبوحهٔ این مناظر دلفروزوشور انگیز، صدای سرفهٔ پی درپی که ازدور بگوش میرسید، نزدیك و نزدیکتر شد و آن دو رفیق همکار که چون مجسمه ای بچوب خود چسبیده بودند بخود آمده و دیده بآن سو نگران نمودند.

دو نفر یکی جوان پسر و دیگری مرد مسنی بود که آندو بایکدیگر مناقشه و گفتگو میکردند.

پسرجوان که طهماسب نامیده میشد، ابراز عجز وشرمساری میکرد مثل آن بود که مرتکب رفتارخلافی گردیده که موجبات تکدروملال او رافراهم نموده است.

مرد مسن جوان را بنام خطاب نموده ومیگفت: شما باید فرزندان خود را متوجه کنید تا آنکه حدود کمك های لازم واحترامات شایسته را نسبت به مادر و پدرخود بشناسند و بدانند که نور سعادت آن مردمی را درحصار بهشتی خودمحفوظ وموفق میدارد که رضایت پدر ومادر شامل حال واحوالشان بوده.

پروردگار مهربان که جمیع بندگان را مشمول عنایات بی‌منتهای خود قرار میدهد بفرزندانیکه موردخشم و نفرین ابوین واقع شده اند نظر رحمتی نمی‌فرماید.

تواگر در بد بختی وتیره روزی حیران وسرگردانی! همانا آه و نفرین ابوین تست که مانند آتش سوزان زبانه کشیده وتو را درلهیب دوزخی خود میسوزانند.

برو تاوقت نگذشته. زیرا زمان زود گذراست. چون وقت کم است، آری خیلی کم است، برو تا رضایت وخوشنودی آنان را فراهم کنی، تاسعادتمند و بهره مندو سرافراز زیست کنی و درلوای آرامش قدسی وجدان ووظیفه این چند صباح کوتاه را بگذرانی. چه خوبست به محصول شگرفی که ازرضایت خاطرابوین بوجود آید توجه خاص مبذول داری.

خدای بزرك از آنجهت به بنده خودهوش و درایت ارزانی فرموده که ازدریچه قلب، محصول کردار نیك خودرا به بیند.

تلخ گاهی زیاد کشیده

نسرین دختر خیلی خوشگل و طناز و شیرین زبان صاحب خانه، دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی که بنابفرمان پدر مأمور پرستاری مهمان مجروح فقیری شده بود.

زخمهای اورا روزی چند بار شستشو کرده ومرهم میگذارد. درموعد معین غذا-های مناسب برای وی تهیه میکرد . با صحبتهای شیرین و گفتن قصص و روایات نمکین او را تسلیت میداد و میل داشت میهمان آنان احساس هیچگونه درد و الم ننماید .

ایرج میهمان زخم دار، اکنون که نسبتا بهبودی یافته واز حالت اغماء و تب بیرون آمده است ، از حسن پذیرائی صاحبخانه و مخصوصا پرستاری نسرین دختراو کم کم یکنوع محبت بی‌شائبه وامتنان سرشاری احساس میکرد. در اندیشه داشت که از صاحبخانه تقاضا نماید تاخدمتی که‌ازعهده اش ساخته باشد باو رجوع نموده تا مگربتواند ازشرمساری خود بکاهد.

اما کجا ؟ و چه جور؟ وچه موقعی میتواند از عهدهٔ آن همه مهربانی و عنایت بر آید ؟

ایرج مردی است درحدود پنجاه‌سال. چینهای صورتش حکایت میکند که زجر و رنج دنیا بسیار دیده. تلخ کامی ومصیبت زیاد کشیده . اکنون دستی تهی و تنی زخم دار دارد. کاملا ذلیل وعلیل میباشد. پس چگونه وچطور ممکن‌است خود را برای خدمتی معرفی نموده تا از زیر بار گران محبت و موهبت صاحبخانه و افراد عائله اش بیرون آید ؟

صاحبخانه (شهرام) مردی است که اوهم درهمین حدود سن با یکی دو سه سال زیاد و کم. بسیار عالی طبع و خوش منظر . هماره باعشق سرشار دلباختهٔ رعایت حدود وحقوق نوع واجرای وظائف عالیه بشری. بر جزء جزء وظائف‌مهمه خود ازصمیم قلب‌دلبستگی داشته وآمادهٔ ابراز سعی‌و کوشش درطرق میهن‌پرستی و خدمت نوع‌میباشد، و برشته مقدس لزوم تشریك مساعی که افراد ملت را بهم پیوسته و بتأمین موجبات رفاه همگانی و تعظیم شعائر ملیه ایمان پایدار میداشت .

روش روزانهٔ اوهمیشه بر بزرگی روح وپاکی اندیشه و روشنائی فطرتش دلالت میکرد. طوری مقید بانجام وظائف عالیه وجدانی بود که مختصر قصور بر بنیان آن لطمه وارد نمیکرد وبرای پرهیز ازهرنوع لطمه همواره مراقب کردار و گفتار وپندار خویشتن میبود.

بهیچوجه ازحدود راستی ودرستی منحرف نشده واز این جهت بدرك مسرت حقیقی‌ونشاط روح پرور آسمانی نائل، ودرطی‌زندگانی شادکام واقعی میبود. مغلوب

تمایلات نفسانی نشده وازشناختن مراتب سعادت و کامرانی منزه وحقیقی برخوردار بود. از کودکی مطیع وفرمان بردار والدین خود بوده وهمیشه خشنودی و کمال رضایت آنان را فراهم نموده بود. در کودکی بچه‌ای آرام ومهربان ودرجوانی کمك ویار و یاور پدر ومادر خود بود. مثل عینك بچشمان آنان کمك میداد ومانند عصا در زیر بازوان آنها بردباری میکرد. ازحیث مادی ومعنوی چنان پیرامون والدین خود میگشت که گوئی آنان پیری و فرسودگی را حس نمیکردند وهماره خودرادر آغوش راحت وعالم نشاط جوانی میدانستند.

پدر و مادر شهرام از او بسیار راضی بودند و پیوسته دعای خیر در حقش می نمودند.

شهرام بقدری با والدین خود مهربان واحترام گزار و رفیق وصمیمی بود که روزی نمیگذشت که والدین‌او از دعای خیر که مشعر برطول عمر، برکت‌زندگانی، توفیق ورفعت باشد اورا یاد نکنند.

شهرام یك برادر داشت موسوم به (شهریار) باو همیشه پند و انـدرز داده و میگفت : پدر ومادر خود اینقدر ستم و دوروئی منما واینهمه درصدد آزار واذیت آنان مباش درآینده خیر وبرکت ، خوش و سعادت از تو بیزار و گریزان خواهد بود، و تو درورطهٔ بدبختی ومنجلاب نکبت غوطه ور خواهی گردید. دعا و نفرین پدر ومادراثر‌بسیار مستقیم‌ومؤثر دارد. تجربه ثابت کرده است که هرقدر درازدیاد رضایت آنان بکوشیم‌از اندوه وماتم خودکاسته، بیشترو بهترازلذت حقیقی‌زندگانی برخوردار میشویم وبعکس اگر روح آنان را مکدر وغبارآلود کنیم سطح‌شفاف زندگی خود را تیره و اندوه تلخ تر از مرك ما را در چنگال قهار خود در فشار میگذارد.

دعای خوب پدر و مادر مانند دژ محکمی شخص را از آفات و بلیات مصون نموده و باشادی وآسایش مقرون میسازد. ناله وآه آنـان چون حصار آتشین از هرطرف آدمی را محصور، تا بالاخره درشعلهٔ دوزخی‌آه و نفرین سوخته وخاکستر سرد آنرا باد صرصر بیچارگی بدست نگون‌ساری وفنامی‌سپارد.

شهرام ببرادر خود میگفت : در جهان زودگذر هیچ چیز پایدار نمی ماند. جوانی با آن همه زیبائی وطنازی با شتاب سپری میشود و دلهای پر از عشق وامید خاك ره رهگذران میگردد.

درآنوقت که پدر ومادر پیروافتاده وفرسوده شدند ، باقد خمیده ، چشمان تار و کم سو، گوشهای سنگین، دستهای لرزان ، دژخیم پیری را در برابرخود می بینند باصدائیکه آثار حسرت واضطراب درآن جمع است میگویند :

« ای فرزندان ما که شبها وروزها برای شما زحمات طاقت فرسا محتمل شده ایم و با عشق سرشار وشدید شما را بجان پروردیم و در بارهٔ شما از خودگذشتگی و فداکاری نموده ایم ،سرمایه زندگی وجوانی را برایگان دربارهٔ شما صرف نمودیم امروز مارا دریابیدو بضعف و ناتوانی، افتادگی و بیچارگی، کوری و کری، فرسودگی و بیماری ما ترحم و کمك نمائید. »

شهرام ببرادرخود میگفت : امروز آن روز است که ما باید بتلافی روزگاران گذشته پدر و مادر خود را یاران مشفق و خدمتگذاران واقعی باشیم. این روش و رویه بیقین موجب بدبختی وفلاکت ونکبت توخواهد شد.

اما ، شهریار گوشش باین حرفها بدهکار نبود و جز اشتغال بهوا و هوس ، نافرمانی و آزارپدر ومادر خود، روشی نداشت وازاین رو مورد نفرین وطعن ولعن والدین خویش قرار گرفت .

بعد ازمردن پدر ومادر وتقسیم دارائی آنان بین دو برادر (شهرام و شهریار) هردو بامور کشاورزی وروشنائی مشغول شدند.

شهرام علاوه برزراعت بامورصنعتی نیز تسلط کامل داشت ومیدانست چه وقت چه بکارد و چه بفروشد ، چه بکند وچه نکند . بهرصورت گویا یك راه نمای غیبی دائم اورا براه راست وصلاح راه نمائی نموده تا باخیر وبرکت ومشت پر از زردر جریان و کوران زراعت وصنعت پیشروی کند.

همسری که برای خود انتخاب نمود، نه فقط نمونه بهترین درستکاری و عفاف وزیبائی ووقار بود ، ازحیث اخلاق ورفتار و کردار نیز همنشینی محبوب ودلپسند بود وبرای پرورش روح وجسم شوهر وفرزندان وخانواده، زنی لایق ومدیره ای شایسته وهنرمند بود.

شهرام بزندگی سراسر باعظمت وسعادت خود توسعه داده وبرای تهیه فرزاندانی خوش خصال ونیکو رفتار همچنان ساعی و کوشا بود و دامنهٔ خوشبختی ومسرت اوهمچنان بروسعت خود میافزود.

نور سعادت آن خانواده را فرا گرفته وزندگی درآن خانه را برفردوس برین

ترجیح میدادند. خلاصه مجموعهٔ کاملی از شادکامی ونوای واحدی درفضای آن محل طنین انداز و ازهمهٔ آنها فقط یك جمله بگوش میرسید : (با اتحاد ویك جهتی بطرف ترقی ونیك نامی میرویم .)

شهریار برادر کوچك شهرام* بعد ازمردن پدر و مادر وصـاحب شدن نیمی از دارائی آنان، اونیزمانند برادرخود شهرام، مشغول امورزراعت وفلاحت گردید. در قریه ملکی او که دارای پانصد نفرجمعیت وهمه مشغول کشت و کار بودند، اونیز سرکشی ورسیدگی نموده وازعوائد سرشار آن بهره‌مند میگردید.

اواسط مرداد ماه است حاصل ودست رنج یکسالهٔ آنان سرتاسر سطح بیابان را خرمن، خرمن تا چشم کار میکرد پوشانیده، همه جـا خوشه هـای زرین گندم بدنبال هم روان، بادگرم تابستانی گاه گاهی وزیده وآن خوشه های انبوه طلائی وشفاف را بدین سو وآن سو متمایل و کج ومعوج مینمود.

خورشید درسکوت شکوهمند غروب، آهسته آهسته بدامن مغرب می‌غلطیدو دم بدم دامن‌زرافشان خودرا برآن خرمن خرمن‌خوشه های‌زرد طلائی تکان میداد. از دامن زر افشان خورشید خروار خروارگرد طلا برآن خوشه ها فرو میریخت. دیگر این خرمن‌نیست، اقیانوسی ازطلاست که بچپ وراست موج میزنند.

درقسمت مقابل که خرمن انبود وروی هم جمع شده بود، فروغ شام گاهی خورشید برسطح براق وشفاف آن‌خوشه‌هاافتاده، آنان را همچون‌طلای گداخته بجلاو جلال‌دلاویزی‌انداخته، منظرهٔ‌دلفریب این‌خان‌نعمت و برکت‌چشم‌هر‌بیننده رابگفتن: (چشم بد دور چه محصول خوب و فراوانی بعمل‌آمده است) وادار و مجبور می نمود.

در قلعه روستائی بزرك آن ده که مرکز رتق وفتق امور وهمه هر شب گرد هم جمع شده واوضاع روزانه را رسیدگی ومذاکره مینمودند. امشب غوغائی پر هیجان برپاست. ازهرطرف صدای آه وناله وسوزگداز بلند است. عده ای‌دربهت وحیرت عمیق فرورفته وجمعی هاج وواج‌شده نگران وسرگردان بهرسومیدویدند. پیرمردها درحالیکه قطرات اشك حسرت از گونه های پرچین و ریش سفیدشان سرازیر بود بایکدیگر میگفتند : (آنچه ازپدران خود شنیده و ازقدیم الایام‌پیران ماگفته اند هرگزچنین آفت ومصیبتی باین قریه نرسیده وچنان خسارت هنگفت و زیان غیرقابل تحملی ندیده ووارد نگردیده است

یکی دوساعت بیش نیست که شعله های فروزان آتش خاموش گردیده ولی هنوز حرارت والتهات و دود غلیظ سراسر دهکده و دهات همجوار را فرا گرفته‌و گروه گروه ازاطراف برای پی‌جوری و دانستن علت حقیقی این آتش سوزی که تمامی محصول را طعمهٔ شعله ولهیب دوزخی خود قرار داده روآورند .

همه باهم برحال رقت باروترحم آور ارباب شهریار بیچاره ندبه وغصه‌خوری میکردند ومیگفتند : « دراین سال مبلغ گزافی قرض نموده وملك را بگرو داده‌تا ازحاصل آن وام خودرا ادا وپرداخت نماید . هم اکنون شهریار بخت برگشته تیره روز ، دیوانه وار عقل وروحش رابمشایعت حاصل ازدست رفته‌اش فرستاده !!»

آنچه محقق شد آن بود که کدخدا شعبان بایکی از برزگرها سخت برآشفته ودرحال غضب‌وعصبانیت آتش‌چپق‌خودرا که میکشیده بدون اراده و فهم درحوالی خرمن خالی نموده وآن موجب چنان آتش‌سوزی مهیب ودامنه داری گردیده است.

ارباب شهریار تیره اختر پس ازچند روز بستری بودن با حال رنجور ازخانه بیرون رفته تاخانهٔ مسکونی خودرا بگرو داده ومبلغی بیش از دوسوم ارزش خانه را بادادن سند رسمی وام گرفت . پس از رسیدن بمنزل دست بجیب خود برده که دسته اسکناس‌را بیرون آورد، معلوم نشدکدام شیر ناپاك خورده‌آن بسته‌اسکناس را ازجیب آن بدبخت تیره روز رنجور وعلیل ربوده بود .

شهریار مدتی با نگون ساری وسرگیجه زندگی وبا پیش‌آمد های ناگوار، نبرد ومبارزه مینمود. هرروز بایك بدبختی تازه ای دست بگریبان بود ، بهر کاری دست میزد جز فساد و بد آوردن عایدی نداشت تا بالاخره سیل طلبکار و نداشتن محل پرداخت مجبورشد با دست خالی فرار نموده، درجستجوی یك روزگار نوینی یایك آینده مناسبی برود .

شهریار رنجور وملول‌وتهی دست بود ، شهریار فاقد هرگونه امید وایده‌آل بود ، شهریار مقروض ، بدقول وبدنام شده بود . شهریار نقطه اتکائی جزمغزعلیل وضعیف‌خود نداشت.شهریار نمیدانست بکجا میرود وچه‌باید بکند وچه بایدبخواهد.

شهریار رو ببیابان نموده وبدون مقصد ومقصود بپیشروی خود ادامه میداد ، دروسط بیابان خشك سنگلاخ میدوید . ناگهان سوزش سختی کف پای چپ او را بشدت متألم نمود که بزمین‌فرونشست . چند قطعه شیشه های تیزی پای برهنه اورا شکافهای عمیقی داده وخون فواره وار ازآن روان گردید . آنقدر خون از پـای

زخم دار او ریزش نمود که بحال اغماء وغش افتاد .

صیادی بقصد صید در آن حوالی با اسب خود گردش مینمود ، یك فقیر مجروح بیهوش را دیده و برحال زار ووضعیت رقبت بار اوشفقت وترحم نموده اورا برترك اسب خود گرفته و باشتاب بمنزل خود برد وتحت معالجه ومداوایش قرارداد .

شهریار دیروزی همین ایرج امروزی است که تحت مراقبت و معالجه نسرین (برادر زاده خود ،) دختر صاحبخانه (شهرام) قرار گرفته است .



فصل بیست و دوم

بدون ترشی سوپ از گلویش پائین نمیرود

مدت بیست سال است که (الماس خانم) با آقای (گواذ) عروسی کرده‌اند. فقط یکدانه فرزند خداوند بآنها عطا فرمود که او (یوسف) نامیده میشد.

یوسف یکی یکدانه وعزیز دردانه ، خیلی زیرك وباهوش، بسیار مؤدب و وموقر، فقط کمی لوس بود آنهم بواسطه منحصر بفرد بودن ویکقدری ننر بار آمدن بود و الاخودش ذاتا بچه خوش قریحه و با ذوقی بود .

اواخر سال گذشته یکروز عصر یوسف ازدبیرستان برگشت و بمادرش گفت : « مامان سرم خیلی درد میکند .»

الماس خانم نبض او را گرفت دید تند و دستش بیشتر از طبیعی گرم است . درجه آورد و حرارت او را سنجش کرد . بله تب دارد ؛ درجهٔ حرارت بدنش ۳۸ است .

الماس خانم گفت : « کمی تب داری ، برو روی تختخواب بخواب . امشب هم یك سوپ ساده میخوری، صبح اگرهنوز تب‌داشتی بعوض مدرسه نزد پزشك‌میروی اما اگر تب بریده بود عیبی ندارد که بمدرسه بروی . »

یوسف یکسره باطاق خود رفت وخوابید، وهرچه کردند سوپ خودرا ساده بخورد قبول نکرد ومیگفت بدون ترشی، آبلیمو یا نارنج یا ماست از گلویش سوپ پائین نمیرود . شانه های خودرا بالا انداخته وظرف سوپ را عقب میزد .

مادر وپدر با هم صلاح اندیشی کردند وتجویز نمودند که آبلیمو چونکه ویتامین دارد ازهمه ترشیها بهتراست. قدری آبلیمو درسوپ یوسف ریختند. وخورد بعد از نیم ساعت چشمتان روز بد نبیند ، لرزی کرد که مثل بید معلقی تمام اعضاء

و جوارحش تکان میخورد و سپس حالت تشنج و بعد هم تب شدید ٤۱ درجه براو عارض گردید .

پدر ومادر که دست ودلشان برای اوخیلی میلرزید حق هم داشتند چون حالا نوچه جوان ۱۷ ساله شده بود . شب تاصبح نخوابیدند و دراطراف تختخواب اوراه میرفتند و بخود می‌پیچیدند و دندان گزه میکردند .

صبح خیلی زود هنوز هواتاریك وروشن بود آقای گواذ رفت وپزشك‌آورد حال اورا دید و نسخه و چند جور دارو داد . اینهفته ، آن هفته ، این ماه ، آن‌ماه تب یوسف بریده نمیشد گاهی کم وزمانی بیشتر بود . طفلك معصوم مثل نی غلیان لاغر وباریك وزرد وضعیف شده بود .

چندین دفعه پزشك‌عوض کردند ، چندین بارشورای اطباتشکیل دادند. آنهمه دوا از هرقبیل حب وقرص ،آمپول وشربت هیچکدام سردمند واقع نمیشد.بعد از نذرها ، نیازها ، آب وهوا عوض کردن وهزارکار دیگر، تب‌یوسف برید و کم کم اشتها بغذا پیدا کرد وحالش رو براه شد.

آقای گواذ بالماس خانم گفت : اکنون پنج هفته است که یوسف تب نکرده و اوضاع مزاجیش ازهرجهت خوبست. من برفقا ودوستان که هر روز بعیادت می آمدند وعده کرده ام که همین قدر یوسف بهبودی کامل حاصل نمود ، یك میهمانی باسازونوازبدهم ، حالا اگر مناسب است ، دعوت کنیم‌پس فردا شب شام این جا بیایند .

الماس خانم گفت : چه بهترازاین . اصلا ما خودمان هم دلمان میخواهد بعداز برگشت سلامت‌یوسف، سازی بشنویم وخوشحالی نیم . امروز دعوتنامه بفرست و ما مشغول تهیه وتدارك خواهیم شد .

شب مهمانی فرا رسید ، خانمها وآقایان ودوستان وخویشان با لباسهای فاخر وقشنك وشیك دم ریز وارد شدند. تعارفات گرم ، خوشحالی ، خنده سراسر فضای اطاق را پر کرده بود .

میز شام بسیار مفصل ، غذا های خوش بو و خوش مزه می‌خوردند، بسلامتی یوسف خان. هلهله میکردند و می گفتند امید واریم‌درعروسی یوسف‌جان‌شادی‌و رقص کنیم...

بعد ازشام بساز بسالن بر گشتند. دیگر حالا حرف وسخنی ندارند چونکه گفتنی ها را گفتند. از میزبان تقاضای چند دست ورق نمودند که برای سرگرمی مشغول بازی شوند.

آقای گواذ گفت: ما ورق نداریم، اگرهم داشته باشیم نمی‌دانم کجا گذاشته شده‌است. اگر هم بتوانم پیدا کنم نمیدهم و نمیگذارم شما بازی کنید. عده ای را دعوت کرده ایم با جیب پر از پول، سردماغ و حال و کیف خوب آمده اند بعد با کیسهٔ خالی، اوقات‌تلخ بر گردند؟ فقط صحبت کنید، چای بخورید، سیگار بکشید، ساز گوش کنید.

مهمانها گفتند: ما هرچه حرف داشتیم گفتیم دیگرمطلبی نداریم. شما ورقها را پیدا کنید بدهید ما یك چند دست بازی کنیم.

آقای گواذ گفت: ابداً توی نخ بازی نباشید. من یك پیشنهاد میکنم و آنرا عملی خواهیم کرد. همه که دور تا دور نشسته ایم هر کس یك حکایت کوچك یا یك مثل یا یك شعر یا یك مطلبی ازهرنوع میخواهد باشد بگوید. بسم‌الله از دست چپ شروع میکنیم. اول خانم مدیحه و بعد آقای عقیل، همینطور دنبال‌هم بگوئید میرویم جلو...

خانم مدیحه گفت: یك‌دختری را خواستگاری کردند. بله بری شد. عروس را بسلامتی بردند بخانهٔ داماد. بعد از دست بدست دادن شام آوردند، شام عروس و داماد علیحده، سایرین هم دراطاق دیگرمشغول غذا خوردن شدند.

داماد وعروس که دو بدو شام میخورند وصدای بهم خوردن قاشق وچنگال یکقدری ناپسند بود. داماد درصددشد که آغازسخنی کند ومطلبی‌میان آرد پرسید: عروس خانم‌اصول دین چند تاست؟

عروس گفت: پنج وآنها راشرح داد.

داماد پرسید: عروس خانم فروع دین چند تاست؟

عروس گفت: چند وآنها را شمرد.

داماد پرسید: عروس خانم تاکنون امر بمعروف ونهی ازمنکر کرده ای؟

عروس گفت: بمن گفتند امشب شب زفاف تست. بمن نگفتند که شب وفاتت می باشد که اینها را حاضر کرده باشم.

حالا آقای میزبان ما امشب آمده ایم مهمانی نیامده ایم اینجا سخنرانی کنیم.

حضرات گفتند : همینکه خانم مدیحه گفت بسهم ایشان قبول داریم حالا آقای عقیل بفرمایند .

آقای عقیل جوابی نداد ودرفکر فرورفت .

حضرات گفتند: آقای عقیل چرت میزنند ؟

عقیل : خیر فکرمیکنم چه بگویم وچه نگویم .

آقای میزبان : هر کس از چیزیکه خیلی بدش میآید یا بالعکس، از آن یك قدری بگوید .

آقای عقیل : اگر اینطور است من از فضل فروشی و اینکه شخص بخواهد دانش خودرا برخ دیگران بکشد خیلی بدم میاد .

در بین دانشمندن فرانسه کسی مانند (دکارت) بمقصود نرسیدو سر موفقیت او در این بود .

دکارت از فضل فروشی عارداشت. این نکته اهمیت اخلاقی اورا محرز میسازد. از طرف دیگر آزادانه زندگی میکرد ولذا آزادانه می اندیشید. هرگز وقت خودرا با توجه به اباطیل، پریشان نمیساخت . درراهی راست آهسته ولی مدام پیش میرفت. روحی آرام داشت . با رعایت نظم وترتیب شاهکارهای فلسفی خود را بوجودآورد. ازاخلاق عالی او نقل میکنند که هروقت از کار فکری خسته میشد برای رفع خستگی باشتغالات وبازیهای کودکانه میپرداخت .



نوبت بآقای ارسطو رسید.

ارسطو: من ازاغراق گوئی خیلی بدم میاد . یکمرد چوپانی بود همیشه در خانه وخانواده سفارش میکرد، خواهش میکرد که مطالب را همانطور که هست بگوئید وبازگو کنید. از اغراق گوئی ومبالغه پردازی احتراز نمائید زیرااین فکر و روش بسیار ناگوار وبد است .

یکشب مهتاب دنبال گوسفندها و بزهای خود بکوه رفته تا آن حیوانات زبان بسته چرا کنند .

پسر دوازده ساله او (عبدی) همراهش بود . همینطور که یواش یواش چوپان و بز ومیش ها از کوه پائین آمدند، عبدی دنبال آنها ازبالای کوه با شتاب دوید نزد پدر و گفت:

« بابا جان، بابا جان هزارتا گرگ دارند از کوه میآیند بالا !
چوپان ـ هزارتا گرگ ! راستش را بگو چند تا بود ؟
عبدی ـ هزارتا اگر نبود دویست تا بود .
چوپان ـ جون بابا راستش را بگو چند تا بود ؟
عبدی ـ جون بابا قسم دادی حتما چهل تا بود .
چوپان ـ جون مادرت راستش را بگو چند تا بود ؟
عبدی ـ حالا که جون مادرم را قسم دادی یقینا هشت تا بود .
چوپان ـ جون برادرت راستش را بگو چند تا بود ؟
عبدی ـ بجون برادرم دوتا بود .
چوپان ـ جون آن داداش کوچولوت که خیلی دوستش داری چند تا بود ؟
عبدی ـ راستش را میخواهی من یك سایه ای ازدور دیدم .



نوبت به سنبل خانم رسید .

سنبل خانم گفت : من چقدر بدم میاد از کسیکه وقتی حرف میزند خیال میکنند آن خنده داراست وخودش قاه قاه میخندد . اشك ازشدت خنده درچشمهایش حلقه زده، گاهی خودش را تکان میدهد ویك موضوع بیمزه، بیخود و بی جهت مورد لذت بیهوده او میشود .

یك حاجی آقائی بود یك غلام سیاهی داشت . نامیده میشد فیروز . او معمولا بقچه حمام خانم را میبرد سرحمام و بعد از برگشتن خانم از حمام ، او می رفت آنرا می آورد .

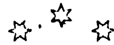
یکروز غلام سیاه (فیروز) بقچه حمام خانمش را میبرد بطرف حمام . درراه بقچه را باز کرد ، آئینه را دید که صورت خودش در آن منعکس گردیده بود . فوراً گفت ببخشید نمی دانستم شمائی اینجائی هستی. پس سلام علیکی احوالی چطوری تا حالائی کجائی بودی، چرا سراغ مائی نمی آمدی...

اهل کوچه دور اوجمع شدند و گفتند: فیروز خان این خود شما هستیدیگر تعارف و سلام علیك واحوال پرسی ندارد . اینکار تو مثل آنهائی میماند که خوداز گفتهٔ خویش که خنده دار نیست وهیچکس هم نمیخندد بخنده درآمده ومردم رامات ومبهوت میکنند .



نوبت آقای جمشید شد .

جمشید ـ بله دانشمندی بفرزندش نصیحت کرده میگفت : هوش شرط حتمی موفقیت نیست بلکه شرط اصلی موفقیت را بایداز بکار انداختن هوش بوجهی عاقلانه دانست . کسیکه آهسته قدم برمیدارد و درجادهٔ اصلی پیش میرود بالاخره بمقصود خواهد رسید . همیشه تند رفتن دلیل پیشرفت اساسی نیست .



خورشید خانم گفت : من ازرعایت نکردن وقت خیلی بدم میاد واینقدر کوك میشوم ازآنانکه آدم را منتظر میگذارند .

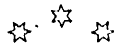
یك دهاتی قرار بودروز جمعه بیاید شهر منزل پسردائی اش. دهاتی روز پنجشنبه آمد . پسر دائی منزل نبود، همانطور توی کوچه قدم زد تا صبح جمعه . پسردائی در رسید و گفت : پسرعمه جون صبح باین زودی آمدی

دهاتی گفت : خیر، دیروز آمدم .

پسرعمه ـ دیروز ؟ دیروز ؟ امروز بنا بود بیائی آنهم ساعت هشت نه اینطور صبح زود .

دهاتی ـ برای اینکه من عجله داشتم .

پسر عمه ـ اینکار شما که رعایت ساعت و وقت نکرده و خود را از دیروز سرگردان کرده ای شبیه آنهائیست که وقت معین میکنند و مدتها آدم را وُیلان و باطل مینمایند .



آقای اسکندر گفت: گرچه انسان اگرخودش رامحترم ندارد مردم احترامش نخواهند نمود . اما معنی احترام بخوداینست که شخص بین خود واشخاصیکه دارای ادراکات کمتر وعقول ضعیف تر وشخصیت زبون واخلاق سست ترهستند دیواری از تسلط برنفس قرار نماید . علاوه ازاین احترام بخود معنایش احتراز ازهزل ودوری از شر بذله گوئی وخودداری ازافراط درمزاح و تبعیت از روح جدیت و وقار و متانت است . اما یك نکته ایست که رعایت آن واجب است وآن عبارت از توجه بدین معنی است که نبایستی احترام بخود بحد خودخواهی وتکبر برسد .

یك آقائی احترام بخودرا بدرجه خود خواهی وخود پرستی رسانیده بود ، صبح

جمعه حمام رفته بعد از شست وشو که میخواست غسل جمعه کند میگفت : اینجانب جناب مستطاب اجل اکرم امجد ، آقای زید فرزند برومند مرحوم مغفور جنت‌مکان آقای آقا میرزا خالد، الساعه ، الساعه ، الساعه که روز ، که روز جمعه ، جمعهٔ بیست وچهارم است غسل، غسل، غسل جمعه خودرا ، خودرا ، خودرا ، بجای ، بجای می آورم .

مردم دور آقا جمع شدند و گفتند جناب آقای زید ، غسل جمعه اینقدر طول و تفصیل و آب وتاب لازم ندارد . خیلی ساده و آرام باید انجام شود .

آقای زید جواب گفت : چون ، چون اینجانب دارای شخصیت و کیفیت مهم هستم چه از نظر خانواده ، چه از نظر شغل اداره ، چه از نظر پول، پول، پول. باید احترامات و تشخص خودرا منظور دارم تا دیگران تکلیف خودرا بدانند .



خانم بیژن گفت : من از کسانیکه کاررا بموقع خود انجام نداده و بی‌رویه و بی وقت بکاری مبادرت میکنندخیلی کوك میشوم .

درست یادم نیست در زمان کدامیك از پادشاهان بوده اما همینقدر میدانم که دردستگاه واندرون آن پادشاه خیلی حرم سرا مفصل بوده است که ندمای متعدد و باصطلاح امروز(دام دونوُر)زیاد داشتند ویکی از آن‌خانمهای ندیمه میرود حضور اعلیحضرت وعرض میکند قربان اگر اجازه فرمائید قصد دارم بزیارت خانهٔ خدا ، کعبه‌مقدسه مشرف شده ودعاگوی ذات اقدس همایونی باشم .

پادشاه میفرماید : بسیارخوب . ودستور میدهد که وسائل عزیمت اورا از هر جهت ، تخت روان وخدمه وهمه چیزفراهم وتهیه تا مسافرت کند .

خانم مزبور بحج بیت‌الله مشرف شده وبعد ازانجام حج وآداب وفرائض بر میگردد . پس از یکی دو روز بپیشگاه پادشاه مشرف شده است .

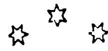
پادشاه میفرماید: « به به حاجیه دلشاد خانم بحج بیت‌الله مشرف شدید وتوفیق زیارت وعتبه بوسی اماکن مقدسه راحاصل نمودید و بعداً باید شما را **حاجیه دلشاد** خانم خطاب کنیم.»

حاجیه دلشاد خانم عرض میکندبله قربان ، درهمه جا و درتمام مراقدمتبرکه نایب الزیاره ذات مقدس اعلیحضرت‌اقدس همایونی بودم ودرتمام استان های‌ملائك پاسبان دعاگوی وجود با هرالنور بوده ام ومخصوصا روز دهم ذیحجه وعیداضحی

جان نثار مثل همهٔ مردم در آن گروه بی‌شمار وارد نشده و در آن شلوغی و جمعیت بزیارت و آداب مشغول نشدم بلکه صبر کردم دو روز بعد که بکلی خلوت شده بود و مردم متفرق شده بودند، سرفرصت و با کمال فراغت، تمام اعمال و آداب را از روی نهـایت حوصله و دقت انجام دادم و در همه جا نایب الزیاره ذات اقدس همـایونی بوده ام .

شاه قاه قاه خندیده وفرموده است عجب حجی بجا آوردی !

و بعد از آن هر کس کاری را بیموقع و دیر تر از وقت خود انجام میداد میگفتند مثل حج حاجیه دلشاد خانم است .



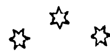
آقای بهمن گفت : منهم مانند آقای اسکندر از اشخاصیکه بخود احترام بی‌رویه میگذارند و بی‌جهت میخواهند خودرا برتر و بالاتر از دیگران بدانند خیلی بدم میاد .

آقای ابوهریر کدخدای یك دهستانی بود . در آن دهکده معمول ومرسوم بود شبهای دوشنبه همه درمنزل آقای ابوهریر اجتماع نموده نخست گـزارش هفته و آنچه شده است بکدخدا اطلاع وسپس نامه هائیکه ارباب ده، یعنی صاحب و مالك دهستان نوشته بود خوانده و دستورات لازم برای‌هفته آینده از کدخدا میگرفتند.

کدخدا، نامه‌ارباب ده را بدست گرفته ومیخواند .

عالیجاه عزت شأن جلالت نشان آقای کدخدا هریر

کدخدا باین جا که میرسید با نهایت تکبر و طمطراق روی خـود را بیکی یکی‌حاضرین بر گردانده‌ومیگفت :عالیجاه عزت‌شأن جلالت نشان یعنی من. عالیجاه عزت‌شأن جلالت نشان یعنی من . عالیجاه عزت شأن جلالت نشان یعنی من . عالیجاه عزت شأن‌جلالت نشان یعنی‌من . . .



وجدیه خانم گفت : من خیلی از کسانیکه نفهمیده وتشخیص نداده تعریف یا تنقید کنند بدم میاد .

یك پیرمرد مجرب وسالخورده بپسرش پند داده میگـفت : جان پدر معنـای تقریظ خوبگوئی،ومعنای تنقید عیب‌جوئی‌است . بعضی‌ها ازروی‌تملق یاعدم‌تشخیص

موضوعی را تعریف وتمجید میکنند درصورتیکه آن موضوع، آن مطلب سزاوار تقریظ نیست . برخی دیگر بزرگی خودرا در کوچك داشتن دیگران میدانند ، در صورتیکه خرده گیری وعیب جوئی ناروا ازنکته سنجی وهوشیاری محسوب نمیشود بلکه از نادانی . ادیب دانشمند آنست اگر وقتی بایراد یا تعریفی درباره شخص ویا کتابی میپردازد دوستی ودشمنی را کنار گذاشته ازروی کمال انصاف بگوید، زیرا اینکار یك شعبه ازانگیزه داوری است .



آقای بیژن گفت :یکدوستی دارم که خداوند سلامتش بدارد . یکروزمنزل او بودم یك پنجریالی بنوکرش داده وگفت زود یکریال پسته بخر بیاور .

نوکر رفته و آنرا خریده ویکریال اضافه را جلوی ارباب خود نهاد .

ارباب گفت : بتو گفتم یکریال پسته بخر چرا زیادی آنرا نمیدهی؟

نوکر گفت : حسابش کاملا صحیح است . یکریال ویکریال میشود دو ریال ، یکریال پسته سه ریال، اینهم یکریال پنج ریال ،

اربابش گفت: معلوم میشودهمهٔ اشخاص بدحساب وحساب ساز درمکتب نوکر بنده تعلیمات گرفته اند .



آقای یزدگرد گفت : هیچ چیز بقدر حرص وآز درنظر من منفور نیست : شخصی داشت غذا میخورد ، گربه ای آمد نزدیك او، میو کرد .

او لقمه ای بآن داد . باز گربه میو کرد .

او لقمه دیگر داد. گربه باز میو کرد.

اولقمه دیگر بگربه داد. گربه بازهم میو کرد .

صاحب غذا، دیس خوراك راجلوی گربه گذاشت وگفت شماخیلی طماع وحریص هستید این دیس غذا مال شما حالا من میو ، لقمه ای اگر دلت میخواهد بده .



آقای فرهاد گفت : آقای میزبان بسیار کارخوبی کردید که مانع بازی وقمار شدید . چون قمار بردش بد ، باختش بد. اینکار پلید ایجاد کینه ودلخوری میکند. این عمل خبیث مولد دشمنی وکینه توزی میباشد . قمار اخلاق را پست وشخص را

دون فطرت میکند . قمار آدمی را بخانه خراب و بی اعتبار و از همه چیز ساقط میگرداند .

قمار موجب رذائل اخلاقی و پیدایش حس انتقام طلبی و بالنتیجه فقر و تنگ‌دستی، بدقولی واحتیاج جزئی ازمفاسد قمار است .

چه خوب شد که وقت ما بهمان حرفها گذشت اگرسودی نداشت ، زیان بخش هم نبود. اکنون ساعت دوازده است ، شب خوشی درحضورتان گذشت . باید زود برویم. با نهایت خوشحالی، شادکامی دائمی همه را خواستارم .

همه‌گی ازجای برخاسته شب بخیر گویان رفتند .

از پناهنده ای بخانهٔ خویش پذیرائی کرد

آقای جمشید بواسطهٔ تصادفی مجروح گردیده ، چون خودرا تنها و بی یاور دید ، با هر سختی بود در یکی از نزدیکترین منازل پناه آورده ، تا باو کمك نموده به بیمارستان اعزامش دارند .

آقای ساسان ، صاحبخانه گرچه از دشمنان قدیمی او بود ولی وظیفه انسانیت ونوع خواهی ایجاب میکرد از پناهندهٔ بخانهٔ خویش ولو آنکه دشمن شمارهٔ یك او باشد پذیرائی کرده ووسائل بهبودی جریح را فراهم سازد .

پروین و پرویز دختر آقای ساسان که هر دو در دانشکدهٔ پزشکی تحصیل میکردند وهردو اطلاعات پزشکی داشتند بنا بامر پدر مأمور رسیدگی و پرستاری مهمان مجروح خود شدند .

لبخند ها، گفتارها و رفتار پروین او را محو عشق ساخته بود. عشق پروین محور تمام امیدواریها وشالودهٔ همه افکار وتمایلات روحی او گردیده بود. غیرازاو هیچ موجودی رادوست نداشت. جزصدای اوهیچ صدائی درگوشش خوش نمیآمد وبغیر ازپروین بهیچ چیزعلاقه مند نبود .

محبت پروین دردلش آتشی افکنده وبروحیه او نفوذی کرده بود و میترسید اززخم وجراحت شفا یابد و بدرد بی‌درمان عشق ازپای در آید .

درشب مهتابی‌اوهام وخیالات گوناگون دست بگریبانش گردید. هرچند تلاش کرد خواب را باچشم آشتی دهد ممکن نشد.

صبح زود طبق‌معمول پروین بسراغ او آمده و آنچه بایددر بارهٔ التیام جراحات او نمود. از حالت روحی وجسمی آقای جمشید پرسش کرد و در اینوقت متوجه گردید جمشیدچشمانش قرمز وصورتی برافروخته وحالی‌ملتهب دارد. بطور وحشت آمیزی پرسید:

« آقای جمشید، امروز شما حال منقلب دارید. احتمال میدهم که تب داشته باشید ولازمست با درجه، حرارت راسنجش کنم. درجه گذاشت ومعلوم شدحرارت بدن آقای جمشید ۳۹است.»

موجب نگرانی پرستارشد وپرسید: چه اتفاق تازه وچه خلاف معمولی برای شما رخ داده است که امروز تب کرده و اوضاع و احـوال شما از هرجهت وخیم می باشد.

جمشید مدتی ساکت مانده و با خود اندیشه میکرد. سپس گفت: ای پروین توئی که بزندگانی من روح بخشیده ای ومرا ازحیات عاریت آگاه ساخته‌ای. آیا بهای تو جز دانه های اشك خونین که‌از چشمان محرومی دراثر یأس‌و ناامیدی‌ترشح وتراوش کند چیز دیگری است؟

پروین گفت: آقای‌جمشید معلوم است دیشب خوابهای پریشان دیده اید؟ آیا دیشب زیاد تب داشته اید که اینك هذیان میگوئید؟

جمشید گفت: با مرهم ودرمان جراحتی‌را ازجسمم بیرون‌ساختی واماجراحت بیدرمانی بقلبم ماؤا دادی؟

پروین باشتاب وعجله رفت بنزد پدر خود و گفت: آقـای جمشید تب دارد و هذیان میگوید، پرویز بیاید اگرصلاح است کیسه یخ بسر او بگذاریم.

پرویز وپروین با هم باطاق آقای جمشید وارد شده ومجدداً حالت‌عمومی‌اورا بازرسی وتحت دقتهای لازمه قرار دادند.

دراینوقت آقای جمشید کاملا ساکت وحالت خمود وتفکری داشت.

پرویز کیسه یخ را صلاح ندانست یك آمپولی تزریق نمود و داروهای لازمه را بکار بست.

چندروزی ازاین مقدمه بگذشت‌وحالت‌مزاجی وجراحت جمشید بکلی بهبودی

حاصل نموده بود. مقتضی بود که دیگر او کلك را کنده و قصه را کوتاه نموده و تشریف ببرد.

اما جمشید نه دل میکند که برود و نه میتوانست بخود جرئت دهد که از پدر پروین خواستگاری کند و نه موردی باقی بود که دیگر آنجا بماند. هر چه اندیشه میکرد عقلش بجائی نمیرسید. بالاخره دندان روی جگر گذاشته و تصمیم گرفت مطلب را بپدر پروین ابراز دارد و بآن خوف ورجا، بان تشویش واضطراب صورت قطعی دهد.

ساعت ده صبح بود بطور معمول وجاری آقای ساسان به عیادت جمشید آمد و پرسش کرد.

آقای جمشید گفت: من در این مدت چندین دفعه تشکر وسپاس بجاآورده‌ام، ولی هنوز یك هزارم احساسات قلبی خود را بروز نداده ام زیرا که زبان و بیان ویژه ایکه بتواند ازعهدهٔ این همه محبت، اینهمه عنایت، اینهمه کمك و همراهی برآید ندارم.

آقای ساسان گفت: آنچه ما کرده‌ایم فقط انجام وظیفه بوده اما چیزی که مایه خوشنودی منست اینست که یك عناد کهنه و یك بدبینی قدیمی بین ما بود که آنهم دراثر این پیش آمد بکلی مرتفع گردید.

آقای جمشید بانهایت آشفتگی و تزلزل گفت: آقای ساسان اجازه می‌فرمائید بپرسم چه جور آدمی لایق ومناسب دامادی شما خواهد بود؟

ساسان - آدمی باشد جوانمرد و بافتوت، دارای سلامت روح وجسم، ومهمترین شرط زناشوئی رضایت زن ومرداست.

جمشید دانست که رضایت و تمایل پروین شرط مهم زناشوئی خواهد بود، دیگر دنبالهٔ سخن را کوتاه نموده و موکول ببعد نمود. با اظهار تشکر بی نهایت خدا حافظی کرده و بمنزل خود رفت. ولی مراوده ومعاشره باکمال صفا ویکرنگی مداومت داشت.

پس از چند هفته آقای جمشید مورد مناسبی پیدا کرده و راز دل خودرا برای پروین فاش نمود و رسما ازاو خواستگاری کرد.

پروین گفت: آقای جمشید، شما جوانی خوش سیما، خوش ترکیب، خوش لباس، آراسته ومتمول هستید. امابطوریکه خودتان نقل کردید و در آن اطراف

نیزشایع بود. شما باجمعی دورهٔ قمار داشتید ودر آن شب مبلغ گزافی برده بودید. دو نفر از آنان که بشما باخته بودند باشما گفتگو وبالاخره کار بکشمکش ومشاجرهٔ به الجمله ، شما مجروح وخودرا با هروسیله‌ای بود بمنزل ما رسانیده تا آنکه‌تحت درمان قرار گرفتید .

هرقدر یکفرد خوب وزیبا باشد وفرضا تمول سرشار ناشمار داشته باشد ،در برابر بلای خانمان سوز قمار فانی‌وتباه شده است.

جمشید گفت : باشما عهد وشرط میکنم که دیگرپیرامون قمار نرفته و هرگز مرتکب نشوم .

پروین گفت : دراین‌خصوص باید مطالعه وفکر کنم ، زیرا بیماری قمار چون بروجودی راه یافت دیگر ول کن نیست. بالاخره لازمست مدتـی شما را از دور مراقب باشم ، بعد جواب مثبت یامنفی بدهم.

ساعت نقره

ساکنین‌آن دهکده مردمانی ساکت ومنظم ، با روح آرام و قانع، زندگانی کوچك ومحدود خودرا بسر میبردند .

آن دهکده واقع بود درروی یك بلندی که مشرف بردشت وسیعی میبود. در قسمت‌غربی‌آن‌آبادی، یك خانهٔ محقر روستائی وجود داشت که مانند اغلب‌خانه‌های روستائی ساکت وبی‌سرو صدا بنظرمیرسید .

موسی با طیبه همسر و (ادریس) پسر دوازده ساله اش ساکنین خانه محقـر مزبور بودند . زندگـانی آنان بسیار آرام و راحت بود و در عین خوشی زیست میکردند .

هرروز صبح موسی وطیبه دنبال‌کار وتهیه معاش زندگی میرفتند وادریس‌را درخانه گذاشته که او بتمیزی وکارهای خانه بپردازد .

ادریس پسری چست وچالاك بود . ادریس شیرین زبان ، خوش بیـان بود . ادریس بسیار وظیفه شناس وبا ایمان بود .

یکی از روزها که ادریس کوچك، در ایوان خانه زیر اشعه آفتاب آرمیده بود.
درحالیکه با چشمان سیاه قشنك وجذاب خود، بکوههای شمـالی مینگریید و در دل خیال میکرد که (فردا روز جمعه و همگی بمنزل دائی جانش دعوت دارند وقرار است ناهار حلیم بادنجان صرف شود. به‌به فردا چه روز خوبی خواهد بود. از صبح زود لباسهای نو را پوشیده بمنزل دائی‌جان میرود. آنجا جمعی از بچه ها و نزدیکان همه وهمه دورهم جمع خواهند بود. حیاط دائی‌جان چقدر بزرك ووسیع است! برای دویدن و بازی کردن چقدر مناسب است!)

ناگهان فریادی، کودك دوازده ساله را بخود آورده ورشتهٔ افکارشیرینش رااز هم برید.

ادریس ازجای برجست وبطرفی که صدا از آنجا برخاسته بود متوجه شد. طولی نکشید که ازسمت صحرا درجاده‌ای که بکلبهٔ آنان منتهی میشد، مردمندرس قدکوتاهیکه ریش پر پشت، پیشانی برجسته و بینی پهنی داشت نمایان گردید که بزحمت دوان دوان بجلو میآید.

مردمندرس خودرا به ادریس رسانیده وبا تضرع باو گفت: «تو پسر موسی هستی؟»

ادریس- چه فرمایشی دارید؟

مرد مندرس- من (داش فیضی) هستم گزمه ها مرا تعاقب کرده اند تمنا دارم زود بمن پناهی بدهی زیرا دیگرقادر نیستم حتی یکقدم راه بروم.

ادریس - اگر من تو را بدون اجازه پدرم راه بدهم، پدرم بمن چه خواهد گفت؟

داش فیضی- قطعا خواهد گفت که کار خوبی کـرده ای، چون از پناهنده ای نگهداری نمودی.

ادریس- از کجا معلوم است؟

داش فیضی- زود باش مرا پنهان کن، الان خواهند رسید.

ادریس- صبر کن تا پدرم بیاید.

داش فیضی- صبر کنم که پدرت بیاید!؟ گزمه ها تا چند دقیقه دیگر این‌جا خواهندآمد. مرا پنهان کن، زود باش، گرفتار میشوم، زود باش...

ادریس- با خون سردی تمام باو جواب داد : تا پدرم نیاید من کاری برای‌تو نمیتوانم بکنم.

آن مرد گفت : مبلغی پول دارم و همهٔ آن را بتو می دهم. زود باش مرا پنهان کن.

ادریس- مگر ممکنست که من برای پول کاری بدون اطلاع پدرم انجام‌دهم! پس از گفتن این عبارت شروع بجست وخیز نمود.

داش فیضی- پس معلوم میشود تو پسر موسی نیستی و گرنه راضی نمیشدی‌یك نفر پناهنده، یکنفر مهمان‌را محروم نمائی و بخانه ات راه ندهی والبته راضی‌نمیشدی مرا در جلو منزلت دستگیر کنند. من ازاعمال گذشتهٔ خودپشیمان شده و دردل‌توبه کرده ام. الان یك بی‌پناه هستم که بخانهٔ شما پناهنده، ومهمان وارد بشما هستم.

ادریس- کمی متأثر شد و درحالیکه جلومیآمدگفت : دنبال من بیا. بعدفوراً درخرمن علفی که درجلو منزلشان قرارداشت گودالی بودواورا درآن پنهان نمود. و روزنه ای را بدون اینکه تولید کمترین بد گمانی نماید برای راه تنفس وی ترتیب داد.

چند دقیقه بعد دو نفر گزمه با لباسهای متحد الشکل درمقابل منزل موسی‌قرار گرفتند.

یکی از آن گزمه ها با ادریس قرابت داشت، نزدیك ونزدیکترشده‌وگفت: پسرعمه‌جان ماشاء الله چقدر بزرك شده ای وچه خوب قد کشیده ای من از دور ترا نشناختم. بگو بدانم الان یکمردی را ندیده ای که ازاینجا عبور کند؟

ادریس - من هنوز بچه هستم وبزرك نشده ام.

گزمه - بزرك خواهی شد. یکمرد ندیدی‌ازاینجا بگذرد؟

ادریس- دیده باشم که مردی ازاینجا عبور کند؟

گزمه - بله. بله یکمرد قد کوتاه، مندرس وریشو و...

ادریس- یکمرد قد کوتاه، مندرس وریشو...

گزمه - آری. آری زود باش جواب بده.

ادریس -چه چیز را جواب بدهم.

گزمه - همان را که پرسیدم.

ادریس - همان را که پرسیدی چیست؟

گزمه - دیگر تکرار نکن جواب بده. همان یکمرد مندرس. قد کوتاه و ریشو...

ادریس - امروز صبح کد خدای ده که قد کوتاه و ریش مشکی دارد سوار قاطرش بود واز اینجا گذشت واز من پرسید احوال پدرت چطور است گفتم الحمدلله خوب است. دوعاگوی شمامیباشد.

گزمه - بازی درنیار زودباش جواب صحیح بده. بمن بگو آن ریشواز کدام طرف رفت. چونکه ما درجستجوی اوهستیم ویقین دارم که ازهمین راه آمد.

ادریس- همسایه ما زنش پسرزائیده بود سه روز قبل میهمانی داشتند وعنتری آورده بودند، بازی درمی آوردند وخیلی هم خوشمزه بود.

گزمه - خودم میدانم ویقین دارم که ازهمین راه آمد بگو، زودباش بگو.

ادریس- اگرخودت میدانی ویقین هم داری چرا ازمن می‌پرسی؟

گزمه - من میدانم که تو اورا دیده‌ای.

ادریس- امروز من خیلی چیزها دیده ام!

عاقبت آن گزمه پی برد که با این حرفها نمیتواند پسر دوازده سالهٔ موسی رارام نماید. بنابراین از راه تطمیع وارد شد.

دست بجیب خود برده ویك ساعت نقره با زنجیر مطلای زرد بدر آورده و گفت: ادریس این ساعت پرارزش از آن کسی است که آن راه زن را نشان دهد حالا دیگر معطل نشو.

گزمه درحالیکه زنجیر ساعت را دردست داشت، ساعت رابصورت ادریس نزدیك نموده و گفت: آیا دلت میخواهد که یکساعت نقره و با زنجیرطلائی درجیب بغل خود بگذاری؟

ادریس چند دقیقه خیره خیره بساعت نگاه کرد، مانندآن بود که در سر دو راهی ایستاده ودرنزدخود مشاوره میکند. عاقبت باصدای ملایمی گفت: وقتی بزرك شدم پدرم برایم خواهد خرید. وشانه های خودرا بالا انداخت و بطور بی‌اعتنائی رفت بکناری.

گزمه - بیا ساعت را بگیر، واورا نشان بده.

ادریس- فکر خودرا جمع وجور نموده وبا قوت قلب و زبان گفت: من اصلا ساعت لازم ندارم وبیشتر ازاین هم حرف نمیتوانم بزنم چونکه خیلی خوابم میآید

ودلم غش میرود که الان درتوی ایوان و نزدیك آفتاب دراز کشیده و بخوابم.

دراین وقت که نزدیك ظهر بود ، موسی وهمسرش طیبه از کار روزانهٔ خود، برای صرف غذای ظهر برگشتند بخانه، ودو نفر گزمه راآنجادیدند. موجب‌تشویش واضطراب آنها گردیده بانهایت عجله بجلو آمده و پرسیدند : «چه خبرشده؟»

گزمه‌ها چون وحشت واضطراب موسی‌را حس کردند خودشان جهت را بیان نمودند .

موسی که ازهمه جا بیخبر بود باتندی وخشونت با آنها بر خورد نموده و از آنهمه پرسش و پاسخشان گله ودلخوری نموده ازآنان خواهش کرد هر چه زود تر ازمنزل او بیرون روند. آنها منزل اورا ترك نموده ورفتند .

پس ازرفتن‌آنان، ادریس ماجرا را برای پدر خود شرح داده و گفت : چون این‌شخص‌خودرا پناهنده بمنزل ما، ووارد‌ومیهمان بمامعرفی‌نمودومجالی‌برای کسب اجازه ازشمانداشتم بحکم وظیفه واخلاق موجبات پذیرائی اورافراهم نمودم. گرچه او یکنفر آدم بدی میباشد اما با یکنفر مهمان ، با یکنفر پناهنده غیر از ایـن چه میتوانستم بکنم. چه چاره داشتم.

موسی ازپسرخود ادریس، بسیار راضی وازرفتاراو بی‌نهایت خورسند گردیدو یکساعت نقره که درجیب بغل داشت فوراً بپسر خود داد ووسائل بیرون آوردن و مداوای جراحات واردهٔ آن راهزن‌را فراهم نموده ونصایح اخلاقی باوداد.

داش فیضی ازآن ساعت که لطف حسن خلق ونیك روشی را ملاحظه نمودبا خود شرط وتعهد نمود که دیگرپیرامون راهزنی نرود وسپس آدمی درست کردار وخوش اخلاق وپاکدل وپرهیزکار گردید.



فصل بیست و سوم

بلیط درجه اول

سالها بود که میل داشتم با کشتی مسافرت کنم، تا آنکه چند ماه قبل برای اولین مرتبه با یك کشتی بزرك تجارتی با یکی از دوستان خود بنام (مروارید) هم سفر شدیم.

مروارید زنی بود لاغر اندام، استخوان گونه هایش بر آمده و دو چشمان فرو رفتهٔ او حکایت از دهاء واندیشهٔ عمیق اومینمود. ازسن او تقریبا پنجاه سال می گذشت. جامه او بسیار ساده وغالبا مشکی رنك بود.

رفتیم وبلیط درجه اول کشتی خریده ولی اطاقی در درجه اول خـالی نیست که اشغال شود. لذا شدیداً اعتراض نمودیم که چرا باید چنین اجحاف و توهینی را روا دارند.

قیمت بلیط را پس داده و در درجه دوم، محل تعیین کردند. تصادفا موقعیکه با راهنمائی یکی ازخدمتگذاران کشتی باطاقم آمدم دیدم شخص ناشناسی بر روی نیمکت دراز کشیده وآثارخشم در چهرهٔ او آشکار میباشد. مشارالیه نگاه دقیقی بمن نموده و اخم خودرا درهم کشید، گوئی از وجود شریك دیگری دراطاقی که باید هشت روز درطی این مسافرت همراه او باشد منزجر گردید. شخص مزبور با لهجهٔ خشنی بمن اظهار داشت: شما میخواهید دراین اطاق بامن طی طریق کنید؟

منکه ازفرط بهت وحیرت دست وپای خودرا گم کرده بودم و کمی هم ترسیده وزبانم لکنت پیدا کرده بود باهمان صدای گرفته گفتم: «غیر ازمن یکنفر دیگرهم خواهد آمد تا دراین اطاق منزل کند.

این اظهارات بیشتر باعث خشم و تهییج اعصاب او شده و بنای غرغر را گذاشته گفت : من بیمارم و نمیتوانم با شما زیست کنم ! بهتر است شما بروید و جای دیگری برای خود پیدا کنید !

گفتم حرف شما با ما موردی ندارد باید بدفتر مراجعه کنید و هرچه باید و شاید از آنجا دستور دهند. ما در این گفتگو بودیم که دوست من (مروارید) وارد شد و با نهایت شتاب دست مرا گرفت و گفت بیا برعرشهٔ کشتی ببین چه غوغائی است! (ما رفتیم بآنجا.)

یکنفر مرد تنومند با چشمانی از شدت خشم مانند دو کاسه خون ، صورتی بر-افروخته و پرهیجان وصدائی مهیب و آمرانه ، بدیگری چنین میگفت :

« من بجرأت میگویم تباهی وخرابی بیشتر کارهای ما ناشی از تظاهرات است وهمین عامل خطرناك است که سیر قهقرائی ما را باعث گردیده. باطل هرچه بزرك ومهم جلوه گر شود مانند گرد برخاسته و بعد از چند دقیقه برطرف گردیده است. تظاهر بی‌اصل نیز پس‌ازمدتی کوتاه باطن تباه خود را آشکار ساخته معلوم میگردد که حقیقتی نداشته. در اینصورت فقط شرمساری برای صاحبش میماند. بتومکرر گفته ام بهمان اندازه که آدمهای ساده لوح از تملق و چاپلوسی مردم نفع‌پرست وحیله‌گر لذت میبرند. کسانیکه روشن‌فکر و نکته سنج وهوشیارند از تظاهرات بی‌اصل و نمایشهای رندانه و بیمعنی بازیگران صحنهٔ اجتماع متنفر و بیزارند.

بتومکرر گفته ام مگذار این موریانهٔ مخوف در در و دیوار اعمال شما رخنه نماید، که آفت روح وجان است.

مگذار حالت تظاهر و ریا وخودسازی برپیرامون وجودت مانند تارعنکبوت بسته شود. زیرا بالاخره هر وقت باشد منظره زشت آن نمودار میگردد و مردم می‌فهمند درشما هنری جز خودنمائی نبوده. آنوقت عکس‌العمل تظاهر نمایان میشود وآن اینست، که حتی کارهای خوب واساسی شما هم بی‌ارزش و بیمقدار میگردد واگر براستی خدمتی کرده وعملی انجام داده باشید بی‌اجر خواهد ماند.

یك شرط عمدهٔ موفقیت معنوی پرهیزازتظاهر است و .....»

من بدوست خود گفتم سرم دردمیکند وخسته هستم و نزدیك غروب میباشد بیش ازاین مقتضی نیست بمناقشه حضرات گوش دهیم برویم وجا ومنزل ووضعیت خودمان را منظم و روبراه کنیم بهتر ولازمتر است.

همای سعادت

روستائی دل پاك ، هر بامداد نان نیم خشك و پنیر را در میان سفره نهاده ، بروی زن و فرزندان خود میخندید ، باخوشحالی چاشت صبح را میخورد و خدارا شکر میگوید و بلافاصله بطرف کار روزانهٔ خود میرود.

بزرگترین فرزند دلبند او (اسمعیل) پسری است نوزده ساله ،دارای دیدگانی فتان و جذاب. چهرهٔ گلگون و بشاش. قدی بلند و چهار شانه. روحیه ای منزه و پاکیزه. وسر آمدهمهٔ خوبیهای او صفت راستگوئی وصراحت لهجهٔ اوست.

اسمعیل ازصبح تا ظهر دنبال تحصیل وفرا گرفتن معلومات و بعد از ظهرها بکمك پدرپیر خود ، بکارهای اومیپردازد. تاشام عرق میریزد وهرگاه ازخستگی بجان آید ، روبآسمان نموده وعنایت خدا را میطلبد . همین توجه روح و روانش را روشن وخرم میگرداند.

شامگاهان بمعیت پدرخود، راضی از کار روزانه وخرسند از پیشرفت تحصیلی خویش بخانه برمیگردد.

درهمین نزدیکی، باغ وسیع ودلگشای صاحب ایـن دهکده است که نسیم فرح بخش گلها وهوای آزاد ومصفای آن باغ ، روح پژمرده را تازگی و باعصاب نحیف وخسته تقویتی مخصوص می بخشد. قطعهٔ بزرگی که سراسر گل مریم رُوئیده شده بود ، بوی دلارای آن مانند انفاس قدس مسیحائی نشئهٔ جان بخشی بدماغ روح خفتگان نفوخ داده که همه را بزندگی پرفعالیت وادار مینمود.

تیموربیك نوکر وپیشکار آقای بن یامین مالك دهکده بکلبهٔ محقر روستا آمده تا مثل همیشه ازاوضاع واحوال قسمت زراعتی ه دراختیار اومیباشد اطلاعات بگیرد. با آنکه تیمور بیك خیلی خسته بود ، اما ازدیدار روی صاف وپاك دهقان و زن واطفالش فرحی درخود احساس نموده ، حرکات موقر دهقان ،کلمات صاف وسادهٔ زنش، خنده های نمکین کودکان هریك مبحثی ازفصول کتاب امیدواری بود، پرتو تابناکی در قلب خستهٔ تیمور بیك تابید

ازمشهدی مناف دهقان پرسید : نام دخترك کوچولوی شما چیست ؟

مناف با تبسم شیرینی گفت: چون وقتیکه عفریت‌خزان شروع به بیداد نمود، تند باد پائیزی گلها وریاحین را میخشکانید. اشجار ازسبزی وطراوت لخت وعور میشدند این کوچك‌ترین دختر من پا بعرصهٔ وجود نهاد چون آذر ماه بود باو(آذر) نام دادیم.

تیمور بیك پس از رسیدگی بحساب مناف و بعد ازپرسش وپاسخهای متفرقه : خطاب باسمعیل نموده و گفت :

« اسمعیل‌عزیز، در دنیا گاهی همای سعادت بالهای رأفت و خوشبختی را بر روی سر بعضیها پهن وپخش میکند. اگرازمورد[1] اتفاقی‌خود(شانس)استفاده نمود و باچنك وخوشحالی آنرا ربود ، موجبات سعادت و راحت خویشتن را فراهم نموده است ، اما اگر‌تشخیص نداد واقبال را بچنك نگرفت ، بال پیروزی را از روی سر او برگرفته وبجای آن بوم شوم زمان هرروز بال وپر زنان بگرد اوپرواز نموده آنقدر با ضربه های بال وپرعبوسش برسر وصورت آن بخت برگشته میزنند تا رفته رفته درگردباد نگون ساری محو ونابودش سازد. و تو ای پسرجان من،پریروز مشمول این قسمت ازمقدرات شده ای.چه که دختری شیرین و دلجو. تندرست و خوشرو، پری رخ‌وفرشته خو ، یگانه وارث‌این‌آبادی وسیع وعریض، بتو ، بتو ای پسر عزیز، تکلیف زناشوئی کند فقط با یك‌شرط کوچك که نام خانواده خودرا در موقع نکاح غیر از اینکه هست بگوئی. آیا شرط عقل است که تو سر باز زنی ؟و اطاعت نکنی؟ وبگوئی این دروغ استودروغ نمیگویم .»

اسمعیل سر خودرا بلند نموده و باکلماتی شمرده ومتین گفت :

«آنچه راکه فرمودید همه وهمه حقیقت محض است. این زناشوئی برای‌بنده وخانواده ام موجب کمال افتخار ومباهات وسرفرازی است. من نوکرم، من‌رعیتم وایشان ارباب زاده ، ولی‌بنده ازجادهٔ راستی وراستگوئی منحرف‌نمی‌شوم و باهیچ قیمتی وبرای هیچ چیزحاضر نیستم حتی یك‌کلمه دروغ برزبان برانم. اگربخواهیم معنی اصلی شرف و شرافتمندی را پیدا کنیم باید گفت (راست و راستگو). آدم راستگو شریف‌وازمفاسد اخلاقی پرهیز کاراست.

راستگوجلب اطمینان‌همگان را نموده ودرچشم مردمان بزرگوار وباارزش معرفی میگردد. راستگوئی سجیه انبیاء وبرگزیدگان است.

بسیاری ازدانشمندان دراطراف کجروی ها و اساس گناهان فرزندان بشر ، تحقیقات ورسیدگیهای دقیق نموده اندو درنتیجه دروغ وریا را منشاء گمراهیهای بشر دانسته اند.

جوانان ایران باستان همه راستگو ، نیك رفتار، پاك نهاد بودند ، دروغ را شایسته پیروان اهریمن میدانستند و برای تابعین یزدان ، جز راستگوئی چیزی را شایسته نمیدانستند . من از روش نیاکان خود قدمی فرا نمیگذارم و هرگز زبان خودرا بدروغ نمی آلایم .»

تیمور بیك گفت :آفرین برتو، حالا بتو دوبار تبریك میگویم ، یکی آنکه تو آدمی راستگو و در راستگوئی اینقدر بااستقامت هستی که هیچ چیزی تورافریب نخواهدداد ، دیگری آنکه آقای بن یامین ارباب ومالك ده چون از فطرت راستگوئی وپرهیز از دروغ آگاه شد، اخلاق تورا ستوده وبازدواج تو با دخترش اجازه داده و فرموده است ابداًلازم نیست که نام خانوادگی خودرا تغییردهد وغیراز آنچه هست گفته شود وبلکه همه چیز بطور صدق وصفا معمول گردد.

ساحل دریا

مدتی مبتلابدرد مفاصل وورم زانوها بودم. پزشك تجویز نمود که هرتابستان چند روزی حمام دریا گرفته وبعد، از ریگهای داغ و آفتاب شفاف ساحلی استفادهٔ بهداشتی کنم.

بدین طریق رفتار کردم چون سودمندواقع شد همه ساله ماه مرداد چمدان و لوازم خودرا برداشته وبساحل دریا میرفتم. دیگر کم کم این عادت شده بود اگر از روز معین عزیمت ، ساعتی میخواست تأخیر شود بی‌اندازه ناراحت بودم،چون از یکی دوماه قبل تمام تسهیلات ووسایل را آماده نموده که درموقع معین بدانجابروم وآن سیر معمولی و درمان بخش خودرا آغاز وپایان دهم .

در این سال که طبق معمول سنواتی مشغول انجام وگذراندن روزگارخوش معالجتی خود بودم وهمه روزه ازساعت ده صبح تاظهر را در کنار دریامیگذراندم

روزی از طرف غرب‌دریا موجود لطیفی را مشاهده کردم که بر روی آب غلطان وشناور است.

چشمم‌را بر آن دوخته‌تا آنکه نزدیك رسید. از روی موجهای لغزنده و کف آلود دریا خندان وشاد بساحل جست...

ازهمهٔ بدن اوقطره‌های آب همچون دانه های مروارید برروی شن‌های‌ساحل می‌چکید.

بلند قد وخوش قامت. خوش‌ترکیب و باصلابت. پاهای برهنه وسفیدش‌مانند پر قاقم، قوی وخوش ترکیب بود. سفیدی چشمان درشت غزالی او بشکل‌ورنك کفهای دریابود. دیدگان‌او که دو کانون سحر وفروزندگی مینمود، آنقدردرخشان وجذاب بود که انسان توانائی نگاه بدانها را نداشت. ساقهای برهنهٔ پاهای او در زیر شعاع آفتاب ساحل همچون دوبلور تراش یا مانند دو ساق خوش تراشیکه از عاج، با دست ماهرترین استاد فن ساخته باشند. آیت صنعت ولطافت بوده وچشم های آدمی را خیره میکرد. صدای قهقهه پرطنین او با فریاد مرغان دریائی در هم آمیخته سپس انعکاس همان خنده، چند لحظه بعد، ازصخره های دورافتاده بگوش می‌رسید.

صدای بال یکدسته ازمرغان وحشی دریا یکمرتبه اورا تکان داده مثل آنکه میخواهد اززمین خیز بردارد.

دریا کف های امواج خود را تا زیر قدم های او میرسانید. باد دسته های گیسوی پر چین و شکنش را ببازی گرفته از اینطرف بآن طرف پریشان نموده و در هم میریخت.

گاهگاهی تارهای موی مجعدش چون موجهای مهاجم وجهنده برروی شانه های او که مانند چینی ازلطافت برق میزد پرتاب شده وبلا فاصله چین خورده و بر میگشت. هنوزچند قطره آب شفاف همچون مروارید درگوشه راست لب سرخ‌فام او میدرخشید ومیلرزید.

چشمهای من‌مبهوت‌آن پیکروصورت ساحرانه شده بود چشمم بسینه اوافتاد، چقدر زیبا وچقدر با عظمت وجلال مینمود! مثل‌آن بود که آئینهٔ محدبی رادر برابر آفتاب گذاشته اند کف دریا مثل برلیان برروی سینهٔ بلورین او میدرخشید.

پیشانی بلند وکمی برجستهٔ او که چند حلقه مرطوب از زلف آشفته اش را

بر روی صفحه سفید خود نقش کرده بود. انسان را بحالتی میکشانید که جزوٌ یا وخیال وصول بدان امکان ناپذیر بود. گونه های او نمیدانم ازشدت سرما یاهیجان برنك مهتاب در آمده بود. لبهای سرخ و خوش برش او بطور ملایم و محسوسی می‌لرزید.

تماشای این پیکرشکیل این زن زیبای افسونگر که مظهر جمال و لطافت و دختر امواج دریا بود بیخود و بی‌جهت مرا محو ومجذوب کرده بود.

این هیکل سحر وظرافت مدتی صاف ایستاد و بعد آرام و با احتیاط پاهای برهنه وسفیدولطیف خویش را بروی شنهای مرطوب گذاشته وجلومیآمد. هرقدر جلوتر میآمد هیجان وتشنجات اندامش بیشتر گردیده ومانندیك مرال زیبای‌وحشی که باترس وتردید بچیزی نزدیك میشود بنظرمیرسید.

همانطور پر ازخیال ومرموز چند قدم جلوآمد وهرچه جلوتر میآمد کفهای امواج دریا نیزپیش میآمدند.

باد بوی بدن اورا بمشام من رسانید، یك بوی مطبوع و وحشی مثل بوی صدفهائیکه ازاعماق دریا بیرون میکشند یا بوی رسوب وشنهائیکه طوفان از قعر اقیانوسها کنده و بساحلها میریزد. خلاصه بوئیست که از ته دریا تند و گیج کننده، ولی فرار و بی‌ثبات درمغزم می‌پیچید، احساس کردم درمیان دریائی بیکران دستخوش امواج خروشان شده ام.

یکمرتبه چشمش بمن افتاد بشدت سنگی که ازقلاب فلاخن جدا میشودخودرا ازمن دور کرد؛ باد موهای پریشان وانبوه اورا بهم میریخت. هنوز لبهای سرخ و برجسته اش میلرزید.

من باخوداندیشه کردم که این موجود لطیف آیا ازجنس بشرمعمولی یانژادی دیگر که در قعر دریا نشو ونما نموده تا باینصورت ملیح ولطیف عرض‌اندام کند.

بعد دوباره آهسته‌آهسته بسوی من آمده شنهای ریز ونمناك ساحل در زیر پا های برهنه وسفیدش مانند دانه های ریز ودرشت الماس که برروی همدیگربریزند صدا میکرد.

من بی‌اختیار بطرف او دویده و میل داشتم که بدانم این موجود لطیف از کجا آمده است؛ بانهایت شتابیکه داشتم دست وپای خودرا گم کرده نمیدانستم چه جور آغاز سخن کنم وچه بگویم. فقط پرسش زیرین بزبانم جاری شد و گفتم:

«تو ای صاحب یك جهان لطافت و ظرافت و زیبائی ، درباره صراحت لهجه (سخن بی‌پرده گفتن) چه عقیده داری ؟ میگویند مجامله و مماطله درعرف سیاست وتدبیر سخن ممدوح است، بلکه معتقدند که این روش وطریقه وظیفهٔ شخص‌سیاس است و برهان‌نیروی تدبیر اومحسوب میشود. تودراین باره چه‌میدانی؟»

لبان چون غنچهٔ گل‌سرخ‌او که هنوز کمی‌لرزان بود از هم گشوده شد و چنین گفت :«صراحت گفتار دلیل‌مناعت روح وعزت نفس وعلوهمت واستقامت رأی‌است ونتیجهٔ رواج این خصلت مبارزه برعلیه ترس وترویج رذائل ونفاق میباشد .

شخص برومند و نیرومندحقا کسی‌است که اندیشه مقتدرداشته وآنرا باقدرت اداوعملی کند. نکتهٔ مهمترآنست که‌شخص بتواند بین نیروی مبارزه ومیزان تحمل نتایج‌آن توافق و سازگاری دهد . چنین کسی را بـایستی نزدیك بمقصد دانست و امیدوار بود که بحدود شخصیت قوی راه یافته است .»

جملهٔ خودراتمام نموده سپس برروی موجهای کف‌آلود وخروشان‌آب‌روانه و از دیده ام ناپدید گردید .

طبع تشنه

بهرام جوانی هیجده ساله، درخانواده خود خوب تربیت شده وسجایای‌فاضله وپرورش نیکو یافته بود . روزی برای دیدار عموی خویش کـه درسه چهار کیلو متری شهر زندگانی میکرد عازم شد.

در راه جویبار کوچك ومصفائی که آب زلال درخشان، ملایم وزمزمه کنان درآن میگذشت جلب توجه اورا نموده وطبع تشنهٔ اورا بخود کشید. کنارجویبار زیر سایه درختی‌نشست ، دستهای خود را شست ، جرعه‌ای ازآن آب گوارانوشید. درموقع برخاستن سر او بشاخه درختی‌خورد. آه، این درخت سیب است ، چقدر پر بار وچه میوهٔ قشنك ودلربائی دارد. دست دراز نمود ویکدانه از آن سیبها را چید و درهمان آب پاك وخنك شست و باپوست خورد. بلافاصله بخودآمد که (این مال

ده بود ؟) چرا من دست درازی نموده وچگونه میتوان بدون رضایت صاحبش از اینجا گذشت.

جلو رفت بدر باغ رسید و کوبید. باغبان بیرون آمد. بهرام پرسید اگراین باغ متعلق بشماست من یکدانه سیب آنرا باشتباه خورده‌ام تقاضای رضایت دارم و اگرمال دیگریست خواهشدارم جلب رضایت اورا بکنید.

باغبان گفت : من فقط مستحفظ این باغ میباشم. صاحب باغ دیگریست. چند قدمی بجلو بروید کوچهٔ اول رد شده وارد کوچهٔ دوم دست چپ درچهارم بنای سه اشکوبه ایست که صاحب باغ آنجا زیست میکند.

بهرام راه خود را کج نمود وبسراغ صاحب باغ و در خواست رضایت رفت با همان نشانی درخانه را کوبید ومنظور خودرا اطلاع داد.

صاحب خانه از اطاق پائین آمد و نزدیك در با بهرام روبرو شد و گفت :

« این باغ مشترك است و مادو نفر شریك هستیم من درسهم خود که نصفی از آن سیب باشد رضایت میدهم ولی نسبت به نیم دیگر بخود او رجوع نمائید.»

بهرام پرسید منزل ایشان کجاست ؟

صاحبخانه گفت : خیلی دور نیست برگردید بشهر اولین خیابان دست راست کوچه پنجم درسوم ایشانرا ملاقات خواهید کرد.

بهرام راه شهر رادرپیش گرفت وبسراغ نشانی منزل صاحب باغ باعجله‌زیاد رفت ، در، زد. جواب شنید که ارباب حمام رفته ، قدری صبر کنید شاید بعد از نیم ساعت ایشان ازحمام بر گردد.

بهرام بیش ازنیم‌ساعت‌جلوی در حیاط ایستاد. هوا گرم بود ونزدیك ظهرشد روز تابستان راه ومعطلی و روی پا ایستادن اورا بسیار خسته وآزرده کرده بودبا خود می‌اندیشید که‌آنروز برود وروز دیگر بیاید که ازدورمرد متوسط‌القامه، چاق، با قیافهٔ موقر ولباس فلفل نمکی به نزدیك او توقف کرده و پرسید : « آقا این‌جا چکار دارید ؟»

بهرام - کلاه بمنظور ادب از سربرداشت وگفت : با صاحب این خانه که فعلا حمام رفته کاری دارم.

مرد گفت : آن شخص من هستم چه فرمایشی دارید؟

بهرام ماجرا راگفت وتقاضای رضایت وحلالیت نمود.

مرد گفت : من دختری دارم که از دو چشم کور است و از دو گوش کر است اگر اورا بعقد زناشی خود بدر آری تورا حلال خواهم کرد و الا فلا .

بهرام گفت : پدر و مادرم در انتظار من هستند و من امروز بقصد ملاقات عمویم برای غذای ظهر آنجا میروم . این منظور با این فوریت و کیفیت شدنی نیست .البته باید خانوادهٔ من از چنین کاری با اطلاع باشند . بنده بطوریکه عرض کردم فامیل و خانواده دارم چگونه ممکن است چنین کاری بدون حضور آنها صورت گیرد . بنده باشتباه یك سیب خورده ام و از قرار معلوم نصف از آن تعلق بحضرتعالی دارد. تمنا دارم در بارهٔ آن مرا حلال و رضایت دهید بعداً در بارهٔ موضوع ازدواج بـا پدر و کسانم مشورت و مذاکره نموده، سپس حضور حضرتعالی همگی شرفیاب خواهندشد.

مرد گفت : بدون انجام معامله زناشوئی از حق خود نخواهم گذشت و این لقمهٔ حرام در خون ، رك و وجود شما باقی خواهد ماند .

بهرام که بغفلت دچار چنین خبطی شده بود و هرگز نمیتوانست خود را راضی کند که لقمهٔ حرامی در وجودش گردش و خون و اعضاء او را ملوث دارد ، شروع کرد بالتماس و تضرع. اماهرچه استغاثه کرد سودمند واقع نگردید بالاخره بانهایت اکراه واجبار حاضر برای چنان ازدواج عجیب و پیش آمد ناگوار شد .

بلا فاصله بساط عقد و وسایل جشن و ازدواج فراهم گردید و همه چیز بطور منظم و مفصل آماده و جاری شد .

عروس را با زر وزیور ، با تور و گل و ساز و نواز ، هلهله ومبار کباد وارد اطاق کردند .

بهرام با هزاران دغدغهٔ خاطر وطپش قلب بهپیشواز عروس رفت وتور را از صورت عروس بر گرفت . فرشته ای را دید درلباس بشر که از زیبائی وظرافت نظیر نداشت. ازحسن منظر این حوری بهشتی درحیرت وتعجب فرو رفت . بیش ازهر هرچیز بچشمان اوخیره شد وهرچه زیاد تر دقیق وعمیق نگاه میکـرد، قشنگی و جذابی آن چشمان شهلا را بهتر احساس میکرد .

آغازسخن نمود و کلماتی چند پرسش نمود. عروس زیبا بانهایت متانت جواب های کوتاه باجملات شیرین و بلیغ پاسخ میداد .

بهرام ازشدت خوشحالی چون توپ لاستیکی اززمین جست و مانند برق نزد پدرزن خود رفت وبدون مقدمه پرسید که این واقعهٔ حیرت انگیز چیست ؟ چگونه

دوشیزهٔ با این همه جمال و کمال را بمردی ناشناس، آنهم باین عجله و بطور رایگان داده اید ؟؟؟ وعجب تر آنکه چرا اورا کور و کر معرفی نمودید ؟؟؟

پدر دختر گفت : از دارائی دنیا حظی وافر دارم ویگانه فرزند منحصر بفرد من همین دختراست . این دختر دارای جمال صوری ومعنویست ، چون برای پرورش جسم و روح او زیاد کوشش شده است ومن درحال حاضر تمام دارائی خود را باو منتقل و برای دامادی که لیاقت این دختر را داشته باشد ومن اطمینان بصحت عمل و تقوای او داشته باشم، شب و روز فکر میکردم وروش شمارا امروز دیدم. بدرستی، امانت ودیانت وپاکدامنی تو که بدون ظاهرسازی وریا معتقد بودی، دست تجاوز بمال غیر ولو نصف سیب باشد خلاف است و اینهمه زحمت تحمل نمودی و اینهمه مشقت کشیدی. پس توهستی آن دامادی که من درتجسس او بودم.



فصل بیست وچهارم

راستی و صداقت خود بخود نیرو و نفوذ دارد

در ایام تابستان وموقع تعطیل مدرسه کار من در مزرعه ای بود که با پدر و برادرانم درسرخرمن بکار میپرداختیم .

پدرم در همه حال واحوال مانند رفیق شفیقی با من صحبت نموده واندرزهای او چون جان شیرین در تن وروانم حلول مینمود .

او مانند اشخاص پست وفرومایه عادت بفحش وقسم نداشت . روش او دربارهٔ گفتار این بود :

(گفتی باور کردم، اصرار کردی بشك افتادم ، سوگند یاد کردی یقین کردم دروغ است .)

باین رویه هیچوقت اجازه نمیداد که من در خصوص مطلبی سوگند یاد کنم یا اصرار ورزم ومیگفت :

« راست بگوئید واصراری برای اثبات آن لازم نیست چون ، **راستی وصداقت خود بخود نیرو و نفوذ دارد.»**

بزرگترین اندرز او بمن این بود که (**رفیق خوب پیدا کن و از داشتن مصاحب بد دوری واحتراز نما .)**

یکروز او برای من داستان زیر را نقل نمود و من همیشه آنرا حلقهٔ گوشم نموده وبخاطر خود سپرده ام .

گفت : دوستی داشتم که پیشهٔ او بازرگانی بود ، صاحب تمولی سرشار وفکری متین و وزین بود . این مرد شریف چهار پسرداشت ودرخصوص آموزش و پرورش

آنان نهایت سعی و کوشش را نموده وهرچهار نفر را دارای روح بلند، با فتوت و آراسته بکمالات صوری و معنوی بار آورده بود . تا وقتیکه آنان بسن بیست و بیست وپنج‌سال رسیدند همیشه مانند سایه دنبال افکار ، رفتار وکارهای آنهاجستجو و نگاه میکرد . سپس چون بحد کامل رشد وبلوغ رسیدند بخیال خودشان گذاشت . وهریك با استقلال واراده زندگانی میکردند .

یکی از پسرها بواسطهٔ معاشرت با یکنفر دوست تریاکی مبتلا بکشیدن آن سم مهلك شد .

دیگری دوستی‌داشت که قمار باز بود . نخست باصطلاح خودشان رفیق،رفیق ویك وقت کار بجائی رسید که پسر بدبخت تا لباس ورختخواب خودرا باخته و براه قمار تهی‌دست ، فرومایه ، بدنام ومقروض گردیده بود .

سومی با یکی ازشعرا آشنائی وبعد دوستی پیدا کرد . از روی روش اوطبع شعر بهمرسانید و احساسات لطیف خود را بصورت قصیده ، چکامه ، غزل ورباعی بروی صفحه کاغذ ریخته روح ودل وجان خستگان را صفاولطافتی میداد .

اما پسرچهارمی او بایکنفر ازاشخاص‌سیاسی سروکار پیدا کرد و هرروز ودم همه ماها گرفتار طعن ولعن شدیم . هر کجا چیزی کم یا زیادمیشد، نه فقط پسر من مورد فحش وناسزا و بند وبست قرار میگرفت بلکه همهٔ عائله چوب روش او را میخوردند .

خلاصه آدم تا در تجربه نیفتد قدر معنی و مفهوم کلمات بزرگان را نمیداند که معاشر چگونه شخص را مغلوب خود ساخته و مانند خویش میسازد . راستی عجب غلطی کردم که بآنان اجازه مراوده وآشنائی باهر کس‌را دادم، برای آنکه یکوقت متوجه خبط خود شدم که کار از کار گذشته بود .

آزمایشگاه عقیق

دریکی ازخیابانهای شمالی شهر، عمارتی است دوطبقه که دریچه های آن از سمت غربی روبخیابان پرجمعیتی‌باز میشود. وازسمت جنوب ، پنجره ها به باغچهٔ بزرگی نگاه میکنند.

باغچهٔ مزبور با اشکال گوناگونی جدول بندی شده و گلهای الوان و جور بجور بسیار زیبا و با طراوتی زینت بخش صفحهٔ آن جدولها گردیده است.

قسمت فوقانی عمارت نامبرده محل سکونت خانواده بوده . در طبقهٔ زیرین عمارت، آقای دکتر کوروش آزمایشگاهی کاملا مدرن و همه چیز تمام و نظیف تشکیل داده است.

درقسمت شرقی اطاق آزمایشگاه میز مربع مستطیلی قرار دارد که با دست هنرمندترین استادان نجاری ساخته و پرداخته شده است . روی آن میز نوشت افزار و تلفن وغیره که جملگی آنها درجه یك و بسیارقشنك جلوه گری مینمایند.

پرده های اتاق آزمایشگاه ازتور سفید با بوته های ریز و درشت کرم رنگ بافته شده است.

لوستر بسیار زیبائی دروسط سقف اتاق آویزان که آن وسایر چراغهای برق که بردیوار نصب شده اند همیشه روشن میباشند.

درطاقچه ها وقفسه های این آزمایشگاه انواع دارو ها ولوازم و ابزار کار شیمیائی وظروف بلورین با اندازه های مختلف چیده شده است.

آقای دکتر کوروش مردی است متوسط القامه باچهره‌ای گلگون ، چشمانی درشت و قهوه ای، بینی عقابی وموهای خاکستری رنك. آدمی بسیار باذوق وخوش قریحه ، صبور و به پیشهٔ خود فوق‌العاده علاقمنداست. پشت میز کار خود نشسته و با دقت زیاد بکار خویش مشغول میباشد.

زنك تلفن صدا کرد.

آقای دکتر کوروش گوشی را برداشته و گفت: عجب ، بازهم میفرمائید چند دقیقه دیگر خواهید آمد . آقای ساسان بطوریکه گفتم کار واجبی با شما دارم. خواهشمندم هرچه‌زودتر تشریف بیاورید ممنونم (گوشی را گذاشت).

طولی نکشید که مردی قد بلند ورسا ، چهارشانه لاغر اندام ، صورت گندمی کشیده ، چشم وابروی‌مشکی، بینی باریك بسن سی و دوسه سال که لباس سرمه‌ای راه راه بسیار برازنده وشیك برتن داشت، از دراتاق آزمایشگاه وارد شد.

آقای دکتر کوروش مثل فنرازروی صندلی وپشت میز کار خود جستن نموده وبطرف دوست خود شتابید و گفت : مثل آدم تشنه ای که چشم براه یك جرعه آب

خنك و گوارا باشد انتظار ترا میکشیدم .

آقای ساسان در حالیکه دو سه ورق روزنامه بهم پیچیده شده را با عصبانیت بر روی میز مدوریکه دروسط اطاق بود انداخت و گفت : مگر آدم از دست مردم آسودگی دارد. دو نفر از آقایان آشنایان من از دوساعت بعد ازظهر تا هم اکنون مرا بنوشته های بعضی روزنامه ها مشغول ومعذب داشتند. برای گوش دادن بحرف آنها تا الساعه نتوانستم دقیقه ای آسودگی داشته باشم.

آقای دکتر کوروش: کی‌ها بودند وچه میگفتند ؟

آقای ساسان : آقایان رستم و اسفندیار که هردو با هم از دوستان دیرین و صمیمی هستند با یکدیگر اختلافی حاصل نموده و برای حل واصلاح آن نزد من آمده بودند.

مطلب اینطوراست که آقای رستم یك روزنامه دارد بنام قابیل. در آن روزنامه سطوری چند از اسفندیار ، بقول خودش تنقید و بقول اسفندیار فحش و ناسزا نوشته است .

رستم میگفت قلم آزاد است وتنقید برای ارتقاء جامعه سودمند میباشد.

اسفندیار میگفت : آزادی قلم وزبان از ارکان اصلیه آزادی است شاید در حوزهٔ وسیع آمال بشری نعمتی هم‌سنك وهم مانند آزادی‌نباشد. دراستان باعظمت فرشتهٔ محبوب آزادی، قربانیان عزیز و گرامی درخاك وخون غلطیده اند. (دهلیز آشیانه های عشق به آزادی و در رواق رهبران و پیشوایان آزادی خون های بسیار و عزیزان بی‌شماری سر های خود را گوی عرصه جولان و فرش میدان نموده اند.)

اگربداستانهای روانسوز فداکاریها و ازجان گذشتگیهای مردان عاشق منش و دختران و زنان فرشته سیرت آزادی خواه که بمرور ، روزگاران دراز ، گاه و بیگاه زینت افزای عرصهٔ حیات اجتماعی و هر بار در یك جا نوربخش دیدگان کنجکاو بوده اند ، با اندیشه‌دقیق بنگریم واگرمخصوصا بوئی‌ازعشق منزه ومقدس آزادی‌بمشام جانمان رسیده‌باشد، بی‌شك بنسبت‌درجات قیود زندگی‌زمینهٔ دلبستگی بروحانیت موضوع را می‌دانیم.

آنانکه رایحه عشق بآزادی بمشام جانشان رسیده ولو خود بدان مقام بلند فداکاری راه نیافته باشند ، تحت تاثیرهمان جاذبه بهشتی ازتأمل درشرح جانبازی،

فداکاری حقیقی لذت میبرند و برای این لذت ملکوتی نظیر و عدیل درسلسلهٔ لذات بی‌پایان نمی‌شناسند.

البته قلم آزاد است وطایر اندیشه گشاده بال باید باشد. ولی آیا بی‌اعتنائی بر اصل منزه (عفت قلم) موجب صیانت آزادی تواند بود؟

قلم آزاد درپنجهٔ لرزان نفوسی که مقید برعایت شرایط تقوی وفضیلت نباشند ازخنجرخون ریز در کف زنگی مست وقهار شرر بارتر است.

آقای دکتر کوروش گفت: خوب، شما در بین آنان چه جور قضاوت کردید؟ وحق با کدام یك بود؟

آقای ساسان گفت: روزنامه هائیکه گذاشتم روی میز همان هاست که مورد گله و بحث آقایان بود. شما هم هروقت فرصت وفراغتی داشتید آنها را بخوانیدو به بینید چقدر مبتذل و رکیك نوشته است. من به آقای اسفندیار گفتم شما بیخود رنجیده خاطر شده اید زیرا که مردم دوست دارند و لذت میبرند که اسمشان در روز نامه نوشته شود. حالا در این روز نامه ها هم اسم شما نوشته شده و مردم هم می خوانند.

آقای اسفندیار با تعجب زیاد بمن گفت: آقا بمن ناسزا نوشته من خوشم بیاید که اسم من در روزنامه باشد، چه فرمایشی میکنید؟!

من گفتم: آری بایدلذت ببرید چون اگر بصحایف روزنامه ها مراجعه ومداقه کنید ملاحظه خواهید کرد که فلان زید یکنفر ازافراد خانواده اش مرده مردم در روز نامه بکرات و مرات باو یعنی بصاحب عزا تسلیت وهمدردی می نویسند. در صورتیکه باید بخود صاحب عزا بنویسند یا تلگراف نمایند دیگر بقارئین روز نامه مربوط نیست که از همدردی فلان خالد، فلان اشخاص نسبت بزید اطلاعات حاصل کنند. این نیست مگر آنکه میخواهند مردم وقارئین روزنامه اسم فلان زید را بکرات بخوانند.

شخصیکه ازفوت فلان دوست، فلان خویشاوند، فلان رئیس دلش سوخته باید احساسات خالی ازشائبه اش را بآن عائله، بآن شخص برساند دیگر بسایرین چه ربط دارد.

مثلا فلان شخص ازشغلی بشغلی دیگر گماشته شد، جمع کثیری ابراز خوش وقتی وسپاسگذاری میکنند بمحض آنکه آن شخص ازآن مسند وازآنکار بر کنار

شد همان جماعت از تغییر او و برگشت کار او بدیگری نیز ابراز مسرت و شادی و شکرگذاری میکنند. همهٔ اینها دلیل بر آنست که صاحب اسم لذت میبرد نامش در روزنامه نوشته شود،

بنابراین پس اسم شما هم چندین بار دراین روزنامه ها نوشته شده برای شما خوب است. حالا آقای رستم ازحدود عفت قلم تجاوز نموده است آن مطلبی است علیحده که باید گفت نه فقط روزنامه باید رعایت ادب واخلاق را بکنند وشما وهمهٔ ما باید آزادی خودرا درآزادی دیگران بدانیم: مثلا فلان شخص لذت میبرد که صدای رادیو او بسیار بلندباشد. البته او درفکرخودش تا حدی آزاد است که آن صدا دیگران را رنجه و ناراحت نکنند و اگر باو بگویند این صدائیکه بشما لذت میبخشد بهمسایه هازحمت واذیت میدهد شاید خواهد گفت(چهار دیواری اختیاری) آزاد ومختار هستم درمحیط خانهٔ خود هرچه میخواهم بکنم. ولی مطلب اینطور نیست ومعنی آزادی این نیست. آزادی اشخاص تاحدی است کـه آزادی دیگران محترم ومصون بماند.

باری بسیاری ازاین چیزها گفتیم وشنیدیم تا بالاخره آقای رستم از دوستش پوزش طلبید وآنان را صلح دادم.

آقای دکتر گفت: حالا بکلی آشتی کردند وموضوع مرتفع شد یا بازدلخوری باقی است.

آقای ساسان ـ خیرصلح کردند و باخوشحالی رفتند. حالا بفرمائید بدانم شما بامن چه کاری داشتید؟ گرچه من خودم هم میخواستم شما را ملاقات کنم.

آقای دکتر ـ میخواستم که شما بـا من کمک نموده وبعضی چیز ها را آماده کنیم که برای فردا صبح ضرورت‌ا کید دارد ولی شما ماشاء الله هزار ماشاء الله یکدامن حرف داشتید. خودتان که کمکی نکردید مراهم از کار بازداشتید. بنا براین باید تا هروقت شب شده اینجا بمانی تا اینکار آنطور که گفتم تهیه شود.

آقای ساسان ـ اطاعت. بفرمائید آن را شروع کنیم وتا تمام نشود درخدمت شما خواهم ماند.

اکنون

اکنون که بخش گران بهاء جوانی سپری شده ، وامروز جز یادگاری‌ازاندوه وافسوس دردست ندارم .

اکنون که در کنار دریای نیلی نشسته وازمناظر دلفریب امواج کف‌آلود ، که همچون بال فرشتگان ، سبك و آسان ، بهرسو رونده است لذت میبرم .

اکنون که نشیب و فرازهای دریای پهناور، بیابانهای خموش، بیشه‌ها ومرغزار های سبز وخرم، تخته سنگهای ساکت و آرام ، دریاهای عمیق ورود های سیمین‌فام را ازنظر میگذرانم .

اکنون که از آن سمت دریا ، ازپشت ابرهای سفید ، اختران فروزان، شتابان ودنبال هم برسیاهی می‌تازند .

اکنون که کاروان‌سالار شب، سرازکجاوه(۱) ابربیرون نهاده و از روشنائی جان فزایش بهر سو میشتابد و بر زوایای دل وجان رونق و رخشندگی دلفروزی می‌بخشد ،

اکنون که نسیم‌روح پرور،ازآغوش ابرها آغازفرودآمدن ووزیدن میکند.

اکنون که حوادث اجتماعی درجلوی چشمم مجسم گردیده ، و می بینم اغلب آنها امواج مخالفی هستند ، ودرهرقدم‌سدها ودرهر رهگذر ناجوریها وجوددارند.

اکنون که آن قیافه های خندان ،آن‌صورتهای بشاش، آن قلوب‌امیدوار که با فروغ همت درمیدان زندگی کمر بسته اند وهمه پیروز بکنارآمده اند ، از مد نظر میگذرانم ،

اکنون که آن شناوران متهور، که‌درسینهٔ پهناور موج دار اقیانوس آفرینش، با مهارت درشناوری ورسیدن بساحل ترقی ومجد وعظمت شناورند ، مینگرم .

اکنون که آن عده بزدل تن‌آسا ، چون گیاهان هرزه را در چمن زار وجود می‌بینم وسرشك خونین ازدیده فرو می‌بارم .

۱ـ کجاوه اتاق کوچك چوبینی بوده که برروی اسب ، قاطر وشتر گذاشته و بوسیلهٔ آن سابقاً مسافرت میکردند .

اکنون که ارواح نیاکان ومزارعی‌را که با خون دل بوجودآورده و برای ما بجای نهاده اند مینگرم.

اکنون که بخودآمده‌واندیشهٔ خویش رامیان انوار سپهر بجولان درآورده‌ام،

اکنون که گلهای رنگارنك گلستان اخلاق را جستجو میکنم.

اکنون که میان ستارگان گنبد اسرار سجایا راوارسی مینمایم.

اکنون که نعمتها، سعادتها وموهبتها را باهم می‌سنجم.

اکنون که درمیان اندیشه های جوربجور رسیدگی میکنم، فکری مانند تیر شهاب باین مضمون‌ازمغزم جستن کرد: (با اینکه هیچگونه نعمت وسعادت باآزادی هم سنك نیست. با اینکه این موهبت‌خدائی موجب آرامش وترقی است. با اینکه هیچکس جرأت ندارد، زبان‌بملامت ونکوهش‌آزادی باز کند. اما باید دانست که عظمت واقعی وقدر و منزلت حقیقی آزادی هنگامی صیانت میشود که بر مفهوم درست‌آن،دقت درست در کار باشد. و این نعمت مقدس ازتجاوز، طغیان و دراز دستی بعضی بداندیشان محفوظ مانده باشد.)

گوژ پشت

سلمان کودکی لاغر ورنگ پریده بود که سنش چهارده یا بشانزده میرسید. بسیار باهوش وخیلی شیطان‌بود. مادرش مرده بود وپدرش‌موسوم بسلیمان، باغبان یکی از باغهای عمومی است. او مردی گوژ پشت با سبیل کلفت و خشن، همیشه لبخند خوش ومهرآمیزی برصورت داشت.

سلیمان پسر خود را زیاد دوست می داشت. شاید قسمت بیشتر دوستی و محبت و عاطفهٔ او نسبت به‌سلمان برای آن بود که وی ازسه سالگی یتیم و بی‌مادر شده بود.

سلمان هر روز پس ازانجام درس بسراغ پدر رفته و با هم درخیابان های‌باغ میگشتند ودر کنار هرنیمکتی که واردین نشسته بودند برای اداء تعارف وجواب گفتن بتعارفاتشان چنددقیقه میماندند.

سلمان تاسرشب در کوچه‌ها ول‌میگشت ، دنبال هرچرخ و درشکه وعرابه‌ای بلا اراده میدوید .

روزی همین جوانك هنگامیکه در کوچه میدوید ، ودستهای خودرا ازاینسو به‌آن سو تلوتلو میداد ، در زیر پای خود یك سکه پول نقره دید . خم شدو آن‌را برداشت . بلا فاصله مردی تنومند و قـد بلند مچ دست او را گرفت و گفت : خیلی آرزومندی از اینها داشته باشی؟... بسیار خوب اگرخواسته باشی بتو خواهم گفت کجا میتوانی یافت .

سلمان یکه خورده و گفت : آقـا این پول متعلق بشما بود؟ ! من نمی‌دانستم. گرچه پول در زندگـی ما بسیار کم یافت میشود ولی چشم طمعی هم بمال مـردم نـداریم.

مردتنومند گفت : همراه من بیا . واورا بگوشهٔ میدان برد وپیشنهاد کرد بااو بیاید باداره‌ٔ روزنامه، تا روزنامه بفروشد. اجرت اینکار وابسته بهمت وزرنگی‌خود او خواهد بود .

نخست سلمان با خشم و ابروان درهم کشیده امتناع ورزید و بعد از اندیشه مختصری آنکار را قبول کرد .

هرروز صبح باداره روزنامه رفته وتعداد زیادی از آنها را بفروش میرسانید و ازاینراه هرروز مبلغی عاید اومیگردید .

سلمان جوانك با نشاط وخندانی بود . دراین‌اداره‌ٔ روزنامه با فعالیت وجدیت کار میکرد. سرمایه وپول خوبی تهیه کرده بود . لباس نوبرتن داشت و ازهرجهت کیف او کوك شده بود .

سلمان ازبچگی عادت داشت که برای هرچیز و در هرمورد تنقید کند .

سلمان دربارهٔ تنقید کردن بـی‌اختیار بود. اوفهمیده ونفهمیده ، بجا و بیجـا تنقید میکرد. حالا که روزنامه فروش هم شده بود وبقول خودش سری توی‌سرها آورده بود وهرروز بدرب خانه های‌اعیان واشراف رفته و روزنامه میداد. بالاخره اوهم با بزرگان واعیان سروکار داشت. اگر باآنها نشست وبرخاست نداشت‌ولی درب خانه‌های آنان رایادگرفته وبلد بود . اسم آنها را در کنار و حاشیه روزنامه میخواند .

خلاصه سلمان دیگر باصطلاح ، لولئینش آب میگرفت. بنابراین طبع منتقد

سلمان بیش از پیش یا باصطلاح صد در صد انتقاد پرور گردیده و دربارهٔ هر چیز انتقادات شدید ومفصل میکرد.

مرد تنومند صاحب روزنامه موسوم بآقای بهمن که آدم دانشمند و اهل فضل و ادب بود. با اینکه سلمان را دوست میداشت ولی از بی‌رویه گوئی او بسیار مکدر وناراحت شده بود.

یکروزصبح که برف تندی میبارید، سلمان کیسه ای پر از روزنامه بر دوش گرفته و براه افتاد. ناگهان دربان جلوی اورا گرفت و گفت :

« آقای بهمن مدیر (روزنامه) صبح دستور فرموده اند که شما قبل ازشروع بکار روزانهٔ خود ، خدمت ایشان بروید. »

سلمان با کیسهٔ روزنامه باطاق آقای مدیر وارد شد. کلاه برداشته ورسم‌ادب بجای‌آورد .

آقای بهمن گفت : سلمان کیسه را زمین بگذار ودرصندلی مقابل من بنشین‌با تو مطلبی دارم .

سلمان کیسه را بر زمین نهاده و برهمان صندلی که نشان داده بود نشست.

آقای بهمن گفت : سلمان تو جوانك معقول ومطیع ودرست کرداری میباشی ومن از انتخاب خود ، دربارهٔ تو واز سلوك و کردارت بسیار راضی و خورسندم . ولی تویك نقطه ضعفی داری که از آن جهت من بسیار ملول وناراحتم زیرا که‌آن روش درنزد من بسیارزشت و ناپسند است وآن اینست که تودربارهٔ هرچیز، بموقع وبیموقع ، بجا وبیجا ، خوب یا بد تنقید میکنی وبطور حتم نود ونه درصد تنقیدات تو بی‌مورد وبی‌جا و بی قاعده‌است. تو باید این اشتباه و خبط خودرا اصلاح‌نمائی.

سلمان گفت : آقا تنقید برای پیشرفت افکار وفنون، بسیار ضروری‌است.

آقای بهمن : بله ، دراینکه طبع وفکر هرفرد غالبا خطاکار است‌جای تردید نیست. کدام فکر نیرومند را میتوانید نشان دهید که درمرحله ای خبط نکرده و بخطا نرفته است. اصلاح هر اشتباه فکری بعهدهٔ مردم نقاد ونکته سنج است که‌از روی تأمل و تعمق درحقیقت‌هرموضوع نگریسته ودرستی ونادرستی، زشتی‌وزیبائی سبکی و سنگینی فکر ، هنر وصنعت عالم یا ادیب یاهنر پیشه ای را مورد سنجش ترازوی عقل و ذوق قرار دهند ومعین کنند که ارزش علمی وادبی وذوقی هر کس چه اندازه است وچه نقص و کمالی درفکرصاحب آن وجود دارد.

سلمان: آقامنهم روی همین اصل است که‌تنقید میکنم. چون میخواهم معایب کارهای مردم را گوشزد وخاطر نشان کنم.

آقای بهمن: عیب بزرك‌ومخرب اجتماعاتیکه در آن‌رشد فکری نیست. همین است که اشخاصیکه صلاحیت اظهار نظر وعقیده ندارند در همه چیز وارد شده و مانند کور مادر زادیکه بخواهد در زیبائی مناظر طبیعت‌سخنرانی کند بیهوده عرض خود میبرد وزحمت دیگران روا میدارد.

انتقاد مقدمه اصلاح هرخطاست واگر انتقاد نبودعالم مدنیت متوقف میماندو بشر درهمان مراحل اولیه بجای مانده وقدمی بسوی تکامل و ترقی بر نمیداشت. ازاینرو بزرگان گفته اند:

«راز بزرك پیشرفت حیرت انگیز علوم وصنایع قرن ۱۹ و ۲۰ توسعهٔ‌عجیب انتقاد ورواج خرده گیری با قواعد منطقی بوده است.»

اما بایدبدانیم چگونه‌انتقادی پسندیده ودرخورتوجه است و برعکس‌چه‌نوع انتقادی فاقد ارزش معنوی بوده وبجای سود، زیان میرساند.

یکی ازشرایط‌بزرك انتقاد اینست که منتقد صلاحیت واقعی برای انتقادداشته باشد. وهیچ چیز مضحك تر و مبتذل تر و بی معنی تر از این نیست که کسی در موضوعیکه اصلا از آن اطلاع ندارد اظهار عقیده نماید و بخیال خود بخواهد در درستی ونادرستی آن تأمل بخرج دهد ودیگران را نیز ازنتیجه تحقیق کاذب و بی اصل خویش مطلع سازد.

دیگر از شرائط انتقاد تفکر وتأمل کافی وپرهیز از عجله و شتاب است که گاه گاه گریبانگیر عاقل ترین وهوشیار ترین اشخاص شده وباعث آن گشته که از آنان اشتباهات مضحك سربزند و آنان را مورد ملامت واستهزاء آشنا و بیگانه قرار بدهد.

یکی دیگر ازشرایط انتقاد اینست که منتقد بیغرض باشد. زیرا درهر مرحله که پای تعصب وغرض بمیان آید قطعا چشم‌عقل کور میشود ودیدهٔ روشن بین‌تاریك میگردد وحتی‌شخص بصیر ازبازشناختن نیك و بد عاجز میشود زیراتسلط‌غرض‌بیش ازآنست که براستی، امانت وانصاف مجال عرض وجود دهد.

پس اگر گاهی شخص با صلاحیت و دانشمندی را مشاهده نمودید که در موضوعی دچاراشتباه شده، قضاوت بی‌مورد میکند تعجب می‌نمائید، زیرا غرض بر

چشم بصیرش پرده افکنده و چنانکه باید از عهدهٔ تشخیص حقیقت امر برنمیآید.

یك موضوع دیگر هم که نباید از آن غافل ماند، اینست که برخی از مردم بی هنر که فاقد هرگونه متانت، تعقل و حسن عقیدت میباشند هنر خود را این میدانند که منکر همه چیز شده، در بدیهیات شك کرده و انکار را وسیله فضل و فاضل نمائی و شهرت خویش قرار دهند.

سلمان، شما جوان هستید و باید از فکر و عقیده خود برخوردار شوی. اگر هرچیز که در نخستین نظر بعقیده شما قابل انتقاد است، انتقاد کنید اشتباه بزرگی کرده اید زیرا باید بارها راجع بآن بیندیشید ودرست در زوایا و گوشه کنار واین سوو آنسوی آن تأمل نمائید. با اشخاصیکه دانا وعاقل و فهمیده اند انتقاد خود را در میان بگذارید، تا درست بصحت آن اطمینان پیدا کنید و یقین داشته باشید که در انتقاد خویش بخطا نرفته اید وخرده گیری شما دارای ارزش وعاقل پسنداست.

اکنون که بدو سه شرط عمده انتقاد پی بردید، وبخاطر آوردید اشخاصیکه میخواهند وارد انتقاد شوند لا اقل باید دارای دوسه شرط بالا باشند.

حالا بخوبی میتوانید متوجه شوید چگونه شما حق انتقاد نداشته و بهتر اینست دهان انتقادی را فروبندید. زیرا خویشتن را آلت استهزای این و آن قرار خواهید داد.

سلمان با نهایت دقت وتوجه، گفتار آقای بهمن را گوش داده و گفت: آقا کاملا صحیح میفرمائید بنده ابداً صلاحیت تنقید را ندارم ونمیتوانم ازروی دلسوزی وبیغرضی مردم را بحقیقت امور رهبری کنم لذا بعد از این هرگز بیهوده و بی جا انتقاد نخواهم کرد.





فصل بیست و پنجم

قیافه شناسی

خانم دلپسند چند هفته است خیلی متفکر وملول بنظرمیرسد . گاهی انگشتهای خودرا بلا اراده باین سمت و آن سمت حرکت میدهد مثل آنکه مسئلهٔ غامض و پیچیده ای را میخواهد حل کند وتوفیق حاصل نمیکند .

دیروز صبح زود حسب‌المعمول ازخواب بیدار شد و گفت‌زودتر بروم‌خدمت عموجانم (آقای هوشنک) .

شوهرش پرسید : مگر دیشب خوابی دیده ای که میخواهی آقا آن را تعبیر فرمایند ؟

خانم دل پسند گفت: خیرخواب ندیده‌ام. اما بطوریکه میدانی آقای عمو جانم قیافه شناس ومردمجرب وبا اطلاعی‌است. یك موضوعی جلب نظر وتوجه مرانموده میخواهم ازایشان پرسش کنم.

شوهرش گفت . این پرسش چیست ؟

خانم دل‌پسند : من‌دیگر آنقدر حوصله ندارم که یکدفعه برای تو شرح وبسط دهم ویکدفته برای عموجانم . . . بعلاوه دیرمیشود مبادا آقا ازمنزل بیرون بروند. توکه امروز کاری نداری بلند شو لباس بپوش باهم برویم.

خانم دل پسند وشوهرش لباس پوشیده و رفتند.

آقای هوشنك مشغول صرف چاشت بود ، بـا خوش روئی ومحبت که معمول اخلاق وی بود مهمانان‌را برخورد وپذیرائی نمود وشیر وقهوهٔ داغی برایشان‌دستور داد ،آورده صرف نمودند.

خانم دل پسند گفت : عموجان جونم ، شاید شما فکر فرمودید که اختلاف و نزاعی واقع شده که میانجی گری یا مصلحت بینی شما ضرورت پیدا کرده است؟ اما اینها نیست فقط یك مطلبی مدتیست خاطر بنده را مشغول داشته مخصوصا از چند روز باینطرف آن قوت گرفته ولازم شد ازشما پرسش کنم.

آقای هوشنك- بسیارخوب کاری کردید آمدید، هر مطلبی دارید مطرح نمائید من حاضرم.

خانم دل پسند ـ عمو جان جونم، شما بکرات و مرات برای ما هـا از قیافه شناسی صحبت فرمودید و در بارهٔ این مبحث اطلاعات وسیعی در فکر و دماغ ما ها جا داده اید . فرموده اید از سیمای اشخاص حکم باخلاق و روحیه آنهـا میتوان نمود و در بارهٔ هریك از اعضای صورت ، انگشتان ، دست وغیره علامات و آثاری را فرموده اید.

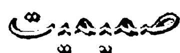
مثلا چانهٔ مسطح دلیل بر فتور اراده و چانهٔ برجسته دال براستقامت و ثبات عزم ، گوش‌های کوچك دلیل برتیزهوشی، گوش های بزرگ دال برابلهی و . . .

مدتی است من باین نکته برخورده ام که بعضی اشخاص میگویند : (زیاد کار دارم) دراین هفته هیچ وقت ندارم. این هفته و آن هفته و هفتهٔ آینده دقیقه‌ای ندارم) بله همه میگویند (کاردارم). اما وقتی ازروی حساب بکار آنها رسیدگی شودمعلوم میگردد که مطلب اینطور نیست.

حالا عمو جان جونم ، بنده را از روی قواعد و موازین قیافه شناسی متوجه فرمـائید که موجب و دلیل تشخص مآبی یـا (پزدادن) از تأثیر کدام یك ازاعضاء می باشد؟

آقای هوشنك با صدای بلند خنده ای در داد و گفت :

« نمی‌توانم بگویم این روش تأثیر و دلیل ساختمان اعضاءمیباشد ولی‌میتوانم بگویم یك شعبه از دروغ پردازی ویك نوع شارلاتانی است . اشخاصیکه آنطور اشتغالات زیاد ندارند ، بکار زیاد وقطعی تظاهر میکنند.



آقای سام ، یعنی همان صنعتگر ماهر که آثار ظریف و گرانبهای او مورد تمجید و تعریف همگان واقع است ، مدتی است سخت مورد ملامت و طعن مردم قرار گرفته ، دوستان قدیمی و خویشان نزدیکش از او فراری و بیزار شده اند. هر وقت اسم او بمیان میآید با اخم و گره ابرو ابراز انزجار نسبت باو میشود.

آقای سام ، مدتی است نفرت و دوری بستگان و رفقای خود را حس نموده، ولی برای خود حقیقة کوچکترین گناهی قائل نبود ، لذا از این پیش آمد عجیب همان درجه رنج و درد ، که بر یکنفر گناه کار واقعی متوجه است در قلب خود احساس می نمود .

آقای سام - از دوری و نفاق متأذی بود و فکر میکرد تفرقه کیفیة بوم شوم است ، هرجا ظهور کند ندای ویرانی و فساد در اطراف می پرا کند. اما این فکر بطرزی مبهم در وجود او مرکوز بود و نمیدانست باچه عنوان و از کدام یك، موجبات بد بینی و بغض آنان را پرسش کند. آیا اساسا همانطور که تصور کرده است شخصا بیگناه و مردم بی جهت با او دوری و اظهار انزجار میکنند ؟ یا شاید گناهی مرتکب شده است که خود از آن بی خبر است.

چند ماهی باخود اندیشه نمود، آخرسر تصمیم گرفت در این هفته چون دو روز پی در پی تعطیل است یکی از آن دو روز را برای یك میهمانی تخصیص داده و خلق الله مربوط بخود را دعوت نموده تا موجبات دل سردی و نفرت و دوری آنان را دریابد .

پس از حضور همه مدعوین ، خودش را جمع و جور نموده و با قیافهٔ جدی گفت:
« بیست سال است که عمرم را صرف صنعت زیبا نموده، و دراین راه شهرت بسزائی حاصل کرده ام. هم اکنون درعوض آنکه خویشان و بستگانم بوجود من خوشحال وسرافراز باشند، ودوستان و رفقایم روز بروز زیاد ترشده و برشدت دوستی بیافزایند، ملاحظه میشود که نتیجه بعکس شده ودرواقع غریب و بی کس هستم. هرچه درماهیت

شخصی وروش خود دقت ومطالعه کرده گناهی درخود ندیده ام. پس چرا با من چنین سلوك بی‌رحمانه را روا داشته اید؟»

ارژنك همکار قدیمی او ازجای برخاست و گفت: دوست عزیزم مدتی است تولزوم صمیمیت در زندگانی اجتماعی را فراموش نموده آرزو و اشتیاق فراوان داری که فقط دوستی بااشخاص وطبقات عالی، یامتمولین نموده ازاین‌رومورد نفرت من قرار گرفته ای.

آقای مهراب، عموی سام ازجای برخاست و گفت: مدتی است توجنبهٔ تملق نسبت بثروتمندان‌پیدا کرده وملاقات آنان‌را باعث سعادت وافتخارمیدانی. این‌رویه روش درپیش ما منحوس وپست میباشد. بنابراین باچنین شخص فرومایه معاشرت را خوش نداریم.

آقای بهرام، پسر خاله اش گفت: آقای سام شما گویا از خود بی‌خبرید و نمی دانید هر وقت با یکی از اشخاص میز نشین عالی رتبه و اعیان و اشراف ملاقات میکنید تا چه اندازه باد به آستین خود انداخته و افاده میکنید. این روش شما را از نظر روح، هزار ها فرسنگ از تو دور نموده واین اخلاق شما قابل آمیزش نیست.

خلاصه یکی یکی مدعوین برخاسته وهریك بابیانی وزبانی سام را موردتنقید وتقبیح قرار دادند وهستهٔ مرکزی سخن‌همهٔ آنان حسن توجهی‌بود که سام‌بااشخاص ثروتمند وطبقات عالیه پیدا کرده بود و از این رو روش صمیمیت و صفا را ازدست داده بود.

درپایان آقای پرویز که از اول مجلس ساکت نشسته بود و گوش میداد، شروع بسخن نموده و گفت:

«بدیهی است اگر شخصی مشتاق است که بزرگان زندگی اجتماعی او را بشناسند و این آرزومیسرشد، نمی‌بایدروش اجتماعی‌وعمومی خودرا فراموش‌نموده وآن شخص یا اشخاص‌را بچشم دیگران بکشد، چون هر کس برای خودشخصیت وحیثیتی دارد. هر کس که قابلیت و شخصیت خود را منوط بمماشات و معاشرت اشخاص زبردست ومتمول وباجاه وجلال تر ازخود نموده وازاین رو تفوق وارزش وتکبر برای خود قائل شود، ازنظر اخلاق عمومی ورسوم اجتماعی خود را ذلیل وحقیر وبی‌مایه نشان داده است. هر کس برای تشخص‌نمائی واینکه در انظارمردم

جلوه داشته باشد، اثاث واشیاء پرارزش ولو کس خودرا بخواهد برخ سایرین کشیده وازاین رو خودرا ازدیگران برتر و بالاتر داند همین روش اورا مانند (آسان سر) یکباره بزمین فرود آورده وقدر وقیمتش را میشکند. درزندگی اجتماعی فقط صمیمیت و صفا و رعایت آداب، نسبت بهر کس به اندازهٔ اعتدال موجبات دوستی و نزدیکی را فراهم میسازد.

بعادات دیگران احترام گذار بود

شب تاریك ومخوفی است. ستارگان، براق ولرزان درآسمان میدرخشند.
مرد وزنی بسیار خندان وشاداب، شتابان وارد اطاق شدند.
مرد روبزن نموده و گفت: «چه خوب برادرم پیشرفت نموده.»
زن گفت: راستی چطور شد که او اینطور درزندگی ترقی و پیشرفت حاصل کرد.

مرد گفت: اومیدانست که هر کس میخواهد درزندگی خود پیشرفت نماید، باید نسبت بعادات و رفتار دیگران بدیدهٔ احترام نگاه کند. حتی بعضی اوقات اتفاق افتاده است که مردان هوشمند برای پیشرفت منظور خود نه فقط بعادات و اخلاق دیگران بچشم احترام نگریسته اند، بلکه باپیروی از آنها توجه دیگران را نیز بخود جلب نموده آنها را باخود دوست کرده اند.

نباید نسبت بکسیکه عادات و رفتارش باما فرق دارد بانظر آمیخته بابدگمانی نگاه کرد. یا او را تمسخر و استهزاء نمود. زیرا که این رویه بهیچوجه کمکی بمنظور مانمیکند. بلکه ممکن است مانعی نیز برای آن گردد.

مردمان عاقل که رفتارشان حکیمانه است وظائف خود را همیشه توأم باعادات ورفتار مردمی انجام میدهند که باآن سروکار دارند.

مردمان پیروزمند، اغلب دیگران را مورد محبت قرار داده و بنام آنها احترام میگذارند و بخود جلب مینمایند. نام هر کسی درنزد خود او محترم وعزیز است و تردیدی نیست که کسیکه نام شخصی را باحترام ببرد، شخصی را بالا برده وبآسانی میتواند دراو نفوذ نماید.

خیره نگاه کرد

هرمز از زحمت و رنج زیاد خسته شده بود. تصمیم گرفت چند ماهی از کار کناره نموده و راه سفری در پیش گیرد.
عازم اروپا شد، سراسر اروپای مرکزی را سیاحت نمود. اما بسر بردن در نقاط پرجمعیت و شهرهای بزرك اورا خسته تر و آزرده تر نمود. بر آن شد که چندی در نقاط خلوت که کسی جز دشت وصحرا، کوه و آسمان، صفای طبیعت و سکوت مطلق شاهد حال او نباشد بسر برد. راه یکی از جزیره های مدیترانه را در پیش گرفته و بدان سوی شتافت.



آفتاب میدرخشید و اشعهٔ طلائی رنك وقشنك خودرا برسطح پر چین دریا میپاشید. ازمنطقه ایکه مهمانخانهٔ بزرك ساحلی در آن قرار داشت چند کیلومتری دور بود. بر روی تخته سنگی نشسته وسطح مواج دریای پهناور را تماشا میکرد. در وسط بیشهٔ بزرگی که از درختان تبریزی وچنار و انواع دیگر قرار داشت از یکطرف تا چشم کار میکرد آب وآسمان و از طرف دیگر پردهٔ سبز رنك برگ درختان اورا ازعالم جدا کرده ونقطهٔ انزوائی برای وی تشکیل میداد.
هیچ صدائی جزصدای برهم خوردن برگهای درختان و زمزمهٔ آب بگوش نمیرسید. سراسر طبیعت را سکوت وآرامشی با شکوه و جلال فرا گرفته بود. کسیکه چون او عمری درمیان هیاهوی اجتماع بسر برده باشد، قدر ایامی را که دراین قبیل نقاط میگذراند بخوبی میداند. هیچکس نبود تا رشته افکارش راقطع نموده وهیچ صدائی نبود که گوشش را بخود معطوف دارد. همان نقطه ای را که میخواست پیدا کرده بود.
مدتها بودآرزو داشت درچنین جائی چند ماهی بگذراند. میل داشت شکوه وعظمت طبیعت را از نزدیك ببیند. اما در آن لحظه هنگامیکه بدریا و پاره ابرهای آسمان مینگریست وازتماشای صفای طبیعت سرمست ومسرور بود، ناگهان

صدائی غیر عادی گوشش را سخت ضربت زد. اول پنداشت که تنهائی و خیالات دور و دراز چنان صدای سهمناکی را ازمیان آن پرده دلکش بگوشش رسانیده. چشمانش را باینطرف و آنطرف دقیقانه متوجه نمود، دیدو مرد بایکدیگر درحال مبارزه و نزاع میباشند. دستی بدیدگان خود کشیده معلوم شد درخواب نیست و آنچه‌می بیند به بیداریست. مدتی خیره نگاه میکرد وهمچنان مبهوت ومتحیر برجای مانده بود.

آن دومرد نزدیك شده بادرخواست شرکت او در مبارزه شان، سکوت اورا درهم شکستند.

یکی از آن دو نفر گفت: از اینکه راحتی خیال ولذت سکوت و تنهائی شمارا برهم زدیم معذرت میخواهیم. چه باید کرد. من از بس حرف ناحساب شنیده ام، هر کس و در هر کجا کسی را به بینم متوسل شده تا باین آدم که توانائی فهم و درك حساب و کتاب را ندارد وازتجاوز بمال و آزار دیگران لذت میبرد، پناه‌برده و تمنا کنم مطالب حقه مرا باین شخص بفهماند تا مگر پس ازهفت هشت سال به‌نیمی از دارائی خود برسم.

هرمز گفت: لعنت بردل سیاه شیطان، اینجا دادگستری نیست. اینجا که محل رسیدگی بحساب و کتاب نیست. بجان هردوی شما من از دست خلق گریخته، البته برای همیشه که نمیشود درحال انزوا وانفراد بود. اما برای مدت اقلا سه چهار ماه بگوشه ای تنها و یکتا بدون گفتن وشنیدن مطالبیکه راجع بدنیا ومخلوق آنست زیست کنم. اکنون دراین حال انزوا که منظور و مقصود ومطلوب من بوده است واقع شده‌ام، بنابراین اینکار را بکسی دیگر رجوع فرمائید.

آن مرد گفت: دراینجا بشما دادخواستی نداده وتقاضای‌داوری ازنظرمقامات صالحه نداریم فقط خواهش کردم سرگذشت این واقعه را با دقت ولطف گوش بدهید و باین شخص نصیحت ودلالت فرمائید شاید در انفاس قدس شما نفوذی باشد که بروح وقلب چون سنك خارای این (اشاره بشخصیکه دربرابرش بود) رسوخ و تأثیر کند. ازانجام این‌تمنا محرومم نکنید.

هرمز گفت: اگر بشنیدن این‌مطلب وتشخیص‌من، کارشمادرست میشودبفرمائید با توجه خاص گوش میدهم.

آن شخص گفت: اسم بنده ناصر قلی واسم این‌آدم صارم قلی میباشد. ما دو

برادر صلبی و بطنی میباشیم. چون صارم قلی متصدی کاری بود که در آن شروشور وجود داشت، متهم شناخته شد و بـرای مدت زیادی باید زندانی باشد. درچنـان موقعیکه موضوع زندانی شدن عملی شده بود، همسایهٔ شمالی خانهٔ نامبرده دادخواستی بدادگستری داده مبنی بر آنکه چند صد متر زمین خانهٔ اورا بزور وعنف برده و تا آن وقت بواسطهٔ قدرت او نمی‌توانستند زمین خودرا مسترد دارند.

دادگستری پس از رسیدگی بهمسایهٔ مزبور حق داده و داد نامه بر تخلیهٔ ید از زمین را صادر و بموقع اجراء گذاشته شد. مأمور اجراء، و کیل همسایه باعملجات، کلنك و بیل برای خراب کردن بنای خانهٔ صارم قلی هجوم نمودند.

بچه های صارم قلی نزد من آمده وازمن بنام برادری وعاطفه و هرچه اسمش را بگذاریم یاری و همت خواستند.

من دوستان خودرا جمع نموده تا بدانم کدام از آنان، همسایه مزبور وو کیل اورا میشناسند.

حضرات جمع شده وبعد ازمذاکرات وتبادل افکار قرار شد بعضی از آنـان که همسایه وو کیل اورا میشناختند وارد گفتگو شده تا ترتیب اصلاحی بدهند.

بعد از چند جلسه بحث و ردوبدل مطالب قرار شد مبلغ یکصد وشصت هزار ریال بهمسایهٔ مزبور بدهند و آن زمین را قباله بگیرند.

من بخت بر گشته چون پول نقد نداشتم بسراغ چند نفر از دوستان صدیق و با وفای خود رفته ومبلغ مزبوررا از سه نفرآنها با سند ذمه وام گرفتم و به بچه‌های صارم قلی داده تا زمین همسایه را خریداری کنند.

بچه های صارم قلی بچا کر مراجعه و باناله و زاری از گرسنگی و بیچارگی خودشان شکوه وشکایت نموده گفتند: شما که یکصد وشصت هزار ریال داده اید هفت هزار ریال دیگر بدهید تا بشما سند بیست وچهارهزار ریال بدهیم.

گفتم شما که قبالهٔ مالکیت دردست ندارید، منهم ازخود پول نقد ندارم استقراض هم منافعی باسم تنزیل یا اجاره یا سود یا هرچه اسمش را بگذارید ماه بماه میخواهند، پرداخت آن از بنیهٔ من معیل بی‌سرمایه خارج است.

بچه های صارم درنهایت فروتنی و تواضع گفتند: ما باوضاع مادی شما کـه استطاعت سود دادن ندارید کاملا واقف هستیم وچنین خواهشی را هم نداریم. فقط از اعتبار قول و دوستی شما استفاده ویاری میطلبیم والا ازاجاره خانهٔ خود بعد از

دریافت‌سند مالکیت‌پرداخته‌وخانهٔ مابرای پرداخت‌اصل وسود آن حاضرخواهدشد.

شدت عاطفه و دلسوزی، من بیچاره را وادار نمود که آن مبلغ را نیز قرض نموده و بحضرات داده وسندی از آنان گرفتم.

هرماه مراجعه کردم که‌اجاره بهای خانه ایکه گفتید بدهیدتاپرداخت کنم.این اجاره روی هم جمع وبرف انبار میشود آنوقت پرداخت آن سنگین و مشکل خواهد شد.

بچه های صارم ناله و اشك وتضرع نموده و گفتند: اجاره بها خرج نان‌وآب شده واستدعای کمك بیشتری نیزداریم تا پدرمان از زندان آزاد شود.

پس ازمدت چند سال صارم قلی ازحبس آزاد گردید خود و خانواده اش بمن مراجعه وتقاضا کردند چون صارم بیکار ودرعین حال آدم زرنگی میباشد میتواند با وسائل ساده، زیاد پول پیدا کند اگر شما یك خانهٔ دیگرتان را نیز گرو بگذارید ومبلغی درحدوددویست سیصد هزارریال برای‌او تهیه نمائید این آدم خواهدتوانست روزی دوسه هزار ریال فراهم‌نموده تااز بدبختی و بیچارگی‌رهائی یافته وسرفرصت خانهٔ خودرا که فعلا قباله‌ندارد، سند رسمی ازادارهٔ ثبت گرفته و بفروش رسانده تا اصل وسود پول قرض شده را بدهد.

خانهٔ دیگرم را با دست خودشان بمبلغ دویست وچهل هزار ریال فروخته و پول آنرا برداشتند.

بآن هم قناعت نکرده بالاخره درحدود یك میلیون ریال بوسیلهٔ وام وفروش خانه وغیره بآنها داده ام.

هفت هشت سال میگذرد نه سودی و نه اصلی‌داده اند. پولهای قرض شده‌هر ششماه یکدفعه سودرا اضافه ومبلغی برآن افزوده شده است. هرچه خودم گفتم‌و توسط بستگان وخویشان ودوستان پیغام داده ام که قباله گرفته اید چرا این پول‌را نمیدهید. جواب گفتند: یك سند ذمه ایست، یکی دیگر فقط با تصدیق‌امضا است، یکی دیگر درآن اسم سود نوشته نشده‌است. چون این‌اسنادطوری نیست که‌بتوان وجه آنهارا وصول نمود، لذا ما نمی‌پردازیم.

باز پیغام دادم اینطور که تصور نمودید نیست. بالاخره با دعوی وداد گستری گرفته خواهد شد. اینکار خانه خرابی ومخارج گزاف خواهد داشت، بیائید این حساب را تصفیه کنید.

جوابی جز آنچه عرض نمودم ندادند . اینست که از حضرتعالی استدعا دارم باین آدم بفرمائید اگر کسی با سند ذمه یا تصدیق امضاء یا فرضا اصلا سند نگرفت یا سند خیلی محکم دربین نبود باید اینطور معامله کنید ؟

آیا شفقت ویاری که بنام کمك و برادری‌شده جوابش اینست که تمام زندگی مرا از دستم گرفته وجواب سربالا بدهید ؟

هرمز فکر زیادی نموده و گفت : بطوریکه فرمودید اشخاص بسیاری با این حضرات گفتگو کرده اند وحرف نزدیك بحساب نشنیده اند من چه بگویم. ولـی لازمست بشما چند اندرز بدهم :

۱- این برادر بی‌حمیت را برای همیشه ترك كن.

۲- برای احقاق‌حق خود بمقامات‌صالحه‌مراجعه و باتمام‌قوا کوشش کن‌تا‌بحق خود برسی .

۳- فـرموده حضرت علی علیه السلام را همارة مد نظر قـرار داده و بدیگران هم بوسیلهٔ گفتن و نوشتن تلقین کن (با یکدیگر درمعاشرت برادر و در معامات هرچه بیگانه تر باشید .)





فصل بیست و ششم

اتومبیل آبی رنگ

درمیان دو رشته کوه بلند، رودخانه ای در پائین آن در بستری پرازسنك، کف زنان وغریو کنان جاری است. دردوطرف آن، درختان جنگلی بطور نامنظم صف کشیده. درسمت‌شرقی رودخانه برفراز تپه ای سبز وخرم، آبادی کوچك و کم جمعیتی تشکیل‌شده. درقسمت جلوی تپه قهوه خانه‌ای میباشد که اهل آن دهکده‌و عابرین احتیاجات‌خودرا ازقبیل ماست، تخم مرغ، پنیر وغیره را از آنجا خریداری می کنند.

مردمیکه ازکار روزانه خسته و برگشته اند درآنجا جمع، و چند دانه چای پررنگ قند پهلو نوش جان نموده وپکهای محکمی بچپق وسیگار خود میزنند. بحکایات و روایات گوش فرا داده وقهقهه های گرمی در فضا می پیچید. در اینجا کابوسهای اندوه وعذابها را فراموش کرده همه شاد وخرسند برآن دامنهٔ مصفا و چشم انداز بدیع وشگفت انگیز خیره اند.

آواز فرح انگیز دوشیزگان وزنان که درچند قدمی بدوشیدن گاوان و نزان وگوسپندان مشغول بودند آهنك دلنواز مفرحی ومخلوط با بانك نماز شام بگوش میرسید.

اتومبیلی آبی‌رنك، بسیار قشنك ومجللی درجلوی قهوه خانه بایستاد وسه نفر ازآن پیاده شده وازپله بالاآمدند.

صاحب قهوه خانه پیرمردی تنومند و بالابلند بود. گلیمی روی سکوب قهوه خانه برای نشستن حضرات بگسترد و سپس چای تازه دم فرد اعلائی حاضر نموده

و بنزد آنان برد.

سه نفری که از گردش عصر خود بدانجا آمده بودند با یکدیگر مشغول صحبت شده و رشتهٔ سخن آنان بعشق کشید. از خوب و بد عشق گفتگو میکردند.

یکی از آنان آقای نادر گفت: عشق که انگیزهٔ جاودانی ترین و پایدار ترین اشعار شعرا و ازقدیم ترین ازمنهٔ تاریخی تا کنون شهرت جهانگیر دارد تا آنجا که دلنشین ترین آهنك موسیقی پردازان عشق است وشگفت انگیز ترین آثار هیکل سازان عشق میباشد، جز سوختن و پژولیدن چیز دیگری نیست.

عشق دشت پرفسونی‌است که غولان واهریمنان تیره بختی و بیچارگی راچون ستارگان فروزنده سعادت جلوه داده وساده لوحان را بافریب خود در آن بیابان بیمناك ودر آن راه های پر پیچ و خم و در آن سطح ناهموار گمراه و حیران میگردانند.

عشق شرابی‌است که نخست مستی میآورد وسپس خمار اشك‌بار آن باهزاران افسوس و پشیمانی بروز میکند.

عشق مانند بیماری های مخوف، چون بر وجودی مستقر شد عوارض بد آن ریشهٔ سعادت و کامرانی وموجودیت را میخشکاند.

در این وادی هولناك، دراین دشت وحشتناك باید هماره قدمها را با احتیاط کامل بر داشت. اطراف وجوانب خود را بدقت نگاه کرد و الا با چشم بهم‌زدن، اهریمنان گمراهی بادشنهٔ سیه روزگاری، رونده آن بیابان‌ترسناك را برروی خار و خس نامرادی انداخته و محو ونابود میکنند.

نادر اضافه کرد و گفت: این بنده هم مانند بعضی‌جوانان، روزگاری دردشت عشق روان بودم. خارهای مغیلان آن، چنان بر کف پاهایم فرو رفته که تا مغز استخوانم را بدرد و سوزش گرفتار و هنوز بعد از این مدت زیاد زخم و درد آن التیام نیافته.

صحرای عشق، دشت وسیعی‌است که بدنبال‌آب زلال، فرسنگها روی‌ریگهای سوزان دویده، سرانجام سرآبی بیش بنظر نمیرسد. این بیابان مخوف پرتگاههائی دارد که با اندك لغزش بقعر دره سیه روزگاری پرتاب و خورد و خاکشیرش می نماید.

آن دیگری، آقای سلیمان گفت: گرچه بطور کلی گفته اند که عشق چون‌در

وجودی تسلط یافت، عقل را ازجای خود بیرون نموده وعشق بی شعور برمملکت وجود و هستی سلطنت و فرمانفرمائی میکند. من چنین عقیده دارم که اگر عقل محکم ومتین باشد راه بعشق نمیدهد ومأوای خودرا خالی نمیگذارد. یعنی مرکز شعور را تحویل بیشعور نمیکنند. پس باید کوشش نمود تاعقل نیکو ووزین پرورش شده باشد که مهار فهم وفراست را ازدست ندهد.

سومی گفت: گردش مفصل ومفرح ووقت خوشی گذراندیم، چای خوش طعم خوبی هم صرف شد حالا اگرموافقت فرمائید بهتراست بشهربرگردیم.

همگی ازجای برخاستند، بعد از پرداخت حساب قهوه چی بطرف اتومبیل خود روان گردیدند.

در جلوی راه خود، دوپیر خسته و فرسوده که بیچاره ها بار سبکی از غذا بدست وبار سنگینی ازمحنت وغم دردل داشتند و پاهای لخت وضعیفشان درگل و لای فرو رفته، لباس ژنده و کهنهٔ آنان با وصله و پینه های رنگارنگ مانند قالی ماهی‌درهم عراقی‌ده ها رنك بهم دوخته و پیوسته بود؛ آهسته آهسته بجلو میرفتند. تاب وتوان آنها تمام شده با آه وافسوس سردی گفتند:

«آیا بشهر خیلی دوریم؟»

یکی از آن سه نفر گفت: بله. تا شهر شش‌هفت کیلو متر راه است. شما از کجا آمده وبکجا میروید؟

پیر ناتوان گفت: دو روزقبل سیل مهیبی‌خانه وآشیانهٔ ما دو برادر را ازجای کند و برد. دو روزاست ما ویلان و سرگردان، درنهایت سختی گذرانده، امروز ممکن شد عیال وعیالك خودمان را با الاغ بشهر فرستادیم وخودمان ازشدت‌رنج وزحمت و دربدری و گرفتن وپیدا کردن خورد وریز، سماور حلبی، پلاس وغیره‌از روی‌آب و زیرگل ولجن بجان آمدیم. ازظهر تاحال راه میآئیم تاخودرا کی وچه وقت بشهر برسانیم.

نادر رو بدو نفر رفیق خود نموده گفت: بسیارمتأثر شدم! اگر ما سه‌نفرامشب بقدرکافی بذل مساعی نکنیم که این دو برادر بیچاره با عیال واطفال خود آسایش و آرامش‌حاصل کنند، قدر مسلم آنست که من برای همیشهٔ عمرم‌سرافکنده، شرمنده وخجالت زده خواهم بود. ونیز اضافه کرد و گفت: نیکوکاری و شفقت ازمکارم اخلاق بشری است. این سجیه‌شریف درهرلباس میتواند ظاهرشود. یکوقت‌بابیان

نرم وملایم ، یکدفعه با گوش‌دادن نالهٔ یك دل سوخته ، یکبار با گرفتن زیر بازوی یك از پا افتاده یا کمك دادن بیك بچه دار ناتوان ، دفعهٔ دیگر بانیت خالص کسی را پند دادن و تجربه آموختن.

پس هر وقت و هر جور که بشر بتواند نسبت بنوع خود نیکی کـرده و بار افتاده ای را کمك کند وبآب افتاده ای را نجات بخشد و با نیت عالیه انسان‌دوستی ابراز همدردی ونیکوکاری کند و درغم وشادی دیگران سهیم وشریك باشد ، روح ارفاق ونیکخواهی بروز داده ومعلوم نموده که برای کمك بنوع آماده است.

معنی حس همدردی ، احساسات رقیق وادراکات لطیفی‌است که در نهاد آدمی در بدوفطرت نهاده اند وبرای رفاهو راحتی‌دیگران ازهرگونه اقدام و رفتار خوب بی‌اختیارعنان اراده خودرا تسلیم‌حس‌مردم پروری وسهیم بودن‌درمصائب‌دیگران میکند.

بشر بالفطره نه ثروتمند است و نه شخصیتی دارد. او برهنه و عاری از هـر زینتی پا بدنیا می گذارد ، هر کیفیتی که حاصل کند در اثر رفتار و اخلاق و رویه خود او خواهد بود.

در سرراه زندگی،آلام، بدبختیها واحتیاجات فراوانی وجود دارد وهر کس کم یا زیاد با آن محرومیتها وآلام مواجه خواهد شد ، وبا هرترتیب وبهرصورتی که زندگانی نماید روزی خواهد مرد. پس چه خوبست که نیك ونیکوکار بوده و جمعی را ازوجود خود راحت وآسایش داده باشد.

نیکوکاری عبارت ازانجام وظیفه ایست که اجرای‌آن ازمغز وعقل سرچشمه گرفته که آثار آن عقل را قانع و انجام آن هیجان قـلب و احساسات را ساکت می سازد.

نیکوکاری ومهربانی چون ناشی ازعوالم روحی‌ومعنوی است ، بنابراین‌دامنهٔ آن وسیع وغیرمشخص است ، بنحویکه در بارهٔ ابراز احسان نمیتوان مورد ، مکان، میلغ وشخص را در نظرگرفته و حدی برای آن تعیین نمود . هر کس هرچه میل داشته باشد احسان میکند . بزبان ، نصیحت و بیان ، قلم ، قدم وغیره. اینست کـه وظایف ترحم‌وشفقت‌چون قابل تغییروتعبیراست‌دردسترس هر کس بوده وهرشخصی میتواند بسهم خود آنرا انجام دهد.

دل نیکوکار اسیر مقرراتی نیست بلکه تحت تأثیر الهام و امر وجدان است.

از دیدن منظره نیازمندی ، یا شنیدن وضعیت پریشان حالی، برحم و شفقت آمده و نیازیکه درخور حال آن نیازمند باشد میدهد.

بهمین نظراست که ارسطو در کتاب اخلاق وسیاست خود میگوید :

« عدالت مثل آهن سخت وغیر قابل انحنا است. در صورتیکه نیکوکاری و احسان چون سرب نرم وقابل تغییر است.».

هر گونه تظاهرات نیکی که ازشخص سر بزند ولو چند کلمه سخن یا نیت خوب میتواند احساسات نیك خواهی خودرا نسبت بنوع خویش ابراز داشته تا بفهماند که او دارای روح بلند ، نیت عالی انسان دوستی وقلب پاك پرعطوفت است ، که خودرا از آن جامعه و جامعه را از آن خود میداند ، لذا در غم و شادی دیگران شریك و نیکخواه مردم است.

شخص نیکخواه همینکه در بین راه دست کوری را گرفته و از روی جویبار عبورش داد ، یاهمینکه دست گوژپشتی را که میخواهد باتوبوس سوارشود گرفتو کمکش نمود ، و یا کودك کوچکی که بر زمین افتاده دستش را گرفته و از زمین بلندش نمود ، روح وفاق و نیکخواهی را ظاهر ساخته ودلیل بر اینست که قلب او ازعواطف انسان دوستی بهره وافی دارد و برای کمك بهم نوع خود آماده است.

شخص نیکوکار وانسان دوست وجود خودرا برای آسایش و راحتی و کمك ودستگیری دیگران اختصاص میدهد وقوای مادی ومعنوی خودرا برای تسکین آلام و مشقتهای نوع خود بکار میبرد . در مقام توسعهٔ افکار ، آزادی و بکار انداختن استعداد و لیاقت دیگران برآمده ، وقت وفکر خود را صرف پیشرفت و ترقی آنان میگرداند. اینگونه اشخاص نیکوکاراز زمرهٔ کسانی هستند که از نظر روانشناسی خودخواهی را بدور انداخته ودر وادی پهناور وافکار بهشت آئین نوع دوستی طی طریق میکنند.

هدیه های مالی تأثیر بسزائی دارد ، اماهنگامی واجد معنای نیکوکاری است که صرفا ناشی ازهیجان روحی بوده واز روی حقیقت و صفا نیازی از دل تقدیم نیازمندی سازد. تنها نزد وجدان خود سرافراز بوده که قدمی برای هم نوع خود برداشته. والا اگر از روی تظاهر ویا بمنظور دیگری عرض وجود نمایدنمیتوان مقام نیکوکاری را برای آن کنش قائل شد.

هدیه های مالی باید دراثر هیجان قلب واحساسات انجام شود و از مال خاص

وخالص شخص نیکوکار بوده باشد ، نه از مال دیگران بذل وبخشش شود والادر ردیف احسان ونیکوکاری محسوب نمیگردد.

آقای نادر اضافه نموده گفت: نوع دوستی منحصر بیك خانمان ویك اجتماع نیست بلکه پای لطیف ومقتدر خودرا بطرف دنیا کشانیده وگیتی را یك خانه و یك جامعه میداند.

تشکیلات ومؤسساتی مانند شیر وخورشید سرخ نماینده نیکو کاری ملل و ارتباط احسان ونوع دوستی جهانیان بیکدیگر است.

خلاصه شما ای دوست عزیزم ازشپش وچرك و کثافت نترسیده و این دو پیر خسته حال را دراتومبیل خود سوار کنید تا شهر. برادر شما که شخص ثروتمندی میباشد مبلغ کافی پول باینان عطا نماید. منکه ماشین وپول ندارم، چون جوان و نیرومند هستم در خدمتگذاری و تهیه منزل واسباب تا هروقت شب باشد دوندگی نموده تا وسائل راحتی وزندگانی ایشان را فراهم کنم.

راننده ماشین شما که اتومبیل، پول یا نیرو ندارد، ولی مرد باتجربهٔ ، دنیادیده ورنج کشیده میباشد برای این دو پیر خسته ازآن سرگذشتهای تلخ وشیرین دوران زندگی خود ودیگران خواهد گفت ، تا آنکه بروح محروم و مأیوس اینان تسلی وتشفی بخشد وهریك از ماازسرچشمهٔ زلال نیکوکاریٔ جرعه ای نوشیده و ازمیوهٔ خوش طعم وجود خود ذره ای چشیده باشیم .

با ثمر و بی ثمر

پانزدهم خرداد بود، خیابانیکه سراسر درختها نزدیك بهم صف آرائی نموده، نسیم ملایم مابین آنها مرور وشاخ و برگها را باهتزاز آورده بود . آفتاب روشنی ازخلال برگها، مختصرشعاع پرتو افکن‌و بواسطهٔ سایهٔ درختان گرما وحرارت وقت را تخفیف کلی حاصل نموده بود.

ناگاه دسته ای از کودکان ، همان بچه های ولگرد که ازلطائف زندگی جز آزار واذیت وهرزه گوئی ومشاجرت چیزی خوشتر نمیدانند رسیدند. درختها را

یکان یکان مشاهده ولی از دیدار آنها اظهار نفرت و دوری نمودند. اینکه عرعر است. اینکه کاج است . اینکه چنار است. یکی از آنها با صدای بلند ، بچه ها بیائید این درخت توت است چقدر هم زیاد میوه دارد. که همه یکدفعه با وجد و سرور بی‌صبرانه بطرف درخت توت دویدند. غوغا شد، همهمه شد ، از تمام این حنجره‌ها آهنگهای مخصوص و صدا های عجیبی برخواست . این کودکان که تماما دست وصورت کثیف ، پابرهنه بدون کفش و جوراب که قطعا نشانه ای از نظافت درآنها دیده نمیشد هریك دامنها را پرازسنك نموده از این طرف بآن طرف برای ازدیاد اسلحه ، چوب های بزرك و کوچك تهیه نموده پس ازتکمیل تجهیز خود با شتاب هرچه تمامتر بسمت درخت توتی که هیکل موقر وترکیب تنومندآن حکایت از کبرسن و دیدن آلام و آزار متوالیه سابقه مینمود ، شاخه های پر بارآن دلالت بروجودیك فعالیت و کوشش و بردباریهای بی دربی‌داشت که‌ازپیش آمدها نهراسیده وهرگز یأس برخود راه نداده است .

کودکان رسیدند وبانهایت بی باکی وبی‌نزاکتی سنگها را پی‌درپی بشاخه‌های پر از بارآن پرتاب ، چوبها باشدت بطرف شاخ و برگها زده میشد . برگ و شاخه‌های این درخت موقر دراین موقع کاملا لرزان وریزان‌وبسیاری ازشاخه‌هایش شکسته، برگهای‌شادابش سوراخ سوراخ، تکه تکه ، پاره‌پاره شده بزمین میریزد میوه های شیرین او مثل باران بهارسرازیر است .

اما درخت توت گوئی این هجوم بیرحمانه وحمله های ظالمانه واهانتهای بی باکانه را بایك متانتی بردباری وتحمل مینمود .

منتظرخلاصی وآخرین مرارت وصدمات بود.

کودکان با نهایت شتاب بادستی‌سنك وچوب‌پرانی‌نموده وبا دستی‌مشغول‌جمع نمودن‌میوهٔ درخت میباشند .

فرصت بیکدیگر نداده یك‌قسمت آن میوه که بتمامه‌رسیده وحاضر چیدن‌بود باین طرز بزمین افتاده پخش ومتلاشی ، پر ازخاك گردیده وقابل خوردن نیست . ولی بچه ها صرف نظر نکرده ، پف نموده خواه خاك آن بر طرف یا باقی باشد خوردند .

قسمت دیگرآن که نزدیك است برسد وقسمت دیگر که هنوز کال ونرسیده‌و سبز ونارس بود با فشار دندان آنرا قابل خوردن نمودند .

باری درخت توت باکمال متانت در برابر لشکر یغماگر که باحربه‌های خشونت بدون رحم وملاطفت، برسر وروی او نواخته وبرای ربودن میوهٔ شیرین او از هر قسم بیرحمی ودل سختی خودداری نداشته تمام اطفال نازپرورده خودرا بابی‌میلی و مجبوراً برسر کودکان فرو ریخته وآنچه درتمام سال بنام میوه وحاصل برای خود تهیه نموده بود باضربت چوب وصدمهٔ سنك ازدست داد.

درخت توت ، این مادر غمدیده ، مصیبت زده باحالتی بس افسرده و محزون ، مات ومتحیر شد!

دراین وقت نسیم وپرندگان گوئی باو تسلیت میدادند. مشقات وتألمات اورا با دلداریهای مشفقانه تسکین وتخفیف و آیندهٔ نزدیك خوب ومیوه تازه که تلافی گذشته را بنماید نوید میگفتند.

این مدت که مادر توت گرفتار محنت ورنج بود ، سایر درختها با چشم های اهانت آمیز وباحالت خنده های مستهزآنه سرتکان میدادند . خاصه درخت عرعری که همجواروقرین او بود هرلحظه که نسیمی وزیده وآنرابطرف درخت توت نزدیك میکرد بانهایت خوشحالی وخود پسندی سرش‌را تکان داده زمزمه های سخره آمیز و سرزنش کنان که بزبان حال میگفت :

« دیدی که مرا تکریم کردند وترا بگناه میوه داری سنك سار نمودند. به‌به! چه خوب بود که مصیبت بتو وارد ومن‌ازآزار بر کناروبتماشای تو مشغول‌هستم. »

روزگار زودگذر شب‌وروز بتندی برق گذشت. پائیز فرارسید ، بادی آهسته وزیدن گرفت وبرگهای زرد درختان را چرخ زنان بزمین میگسترد . کم کم سرما شروع شد. درختهاهمه، میوه دار وندار و از حاصل و برك بکلی عاری و عریان شدند .

صبح است که دفعتا جلاد هیزم با قدی رسا وقیافه یکنفر عملهٔ جدی دامنهای قبا را بشال کمر زده ، عرق چین قلمکاری بـرسر دارد ، کیسه توتون و چپق را در طرف چپ بشال کمرآویزان‌نموده ، تبری برروی دوش برای بریدن وبستن‌چندبار هیزم آمد. نخست بطرف درخت توت (همان درخت غمدیده) شتافت، نزدیك رسید وگفت : این درخت میوه است ، این حیف است چون‌میوه شیرین وگوارا میدهد. بریدن این گناه است. درخت بار دار، درخت رحمت است.

چند قدمی دورشد وتوجهش بطرف دیگر معطوف گردید بسمت یك درخت

بی ارزش ، بی‌مصرف وغیرقابل استفاده. آن رقیب‌مغرور با نخوت،آن خود پسند بیکاره ، آن بی‌حس خودخواه ،این درخت‌عرعراست . این‌شایان‌قطع کردن‌میباشد. این درخت بی‌ثمر، بیکاره است . این درخور بریدن وسوختن است . تبر بیرحمانهٔ خودرا بکمرآن درخت نهاد . پس از قطع نمودن درخت عرعر ، با کمال آرامی قطعه قطعه وتوسط کول بار حمل گردید ، تا در اجاقهای سوزان وزیر دیگهای بی اعتنائی خاکستر گردد.

خبر سلامتی

دریکی‌ازشبهای دلکش بهار، ماهتاب نور کم رنك خودرا نثارعالمیان‌نموده، وشب تاریك را بروز شاعرانه واسرار آمیزی مبدل ساخته بود.سکوت شب‌راچهار ضربه زنك ساعت در هم شکست و نزدیکی سحر را اعلام نمود. دراین موقع جز پاسبانان کمتر کسی‌درخیابانها رفت و آمد میکرد. همه درخواب راحت غنوده بودند جز تورج که دربسترخواب خود نشسته و درپرتو نور ضعیف شمعی که رو بپایان میرفت بخواندن کاغذی مشغول و لبخندی ملایم که نشان خوشنودی خاطر بود بر لب داشت. چون نامه را تاپایان بخواند قلم و کاغذی بر گرفت و بنوشتن این‌جملات پرداخت.

« خواهر عزیزم ، نمیدانم برای بار چندم است که نامهٔ عزیزت را میخوانم. بخدا که امشب از ذوق رسیدن نامه‌ات بیش از دو ساعت خوابم نبرد، نمیدانی خبر سلامتی تو وفرزندانت مخصوصا شفا یافتن‌سوسن از آن بیماری خطرناك چقدرمرا خوشنود نمود.

من ، چون بوا کنش اخلاق نیك و کردار نیکو بسیار معتقدم، بر گشت‌سلامتی سوسن رااز آن مرض مهلك فقط وفقط مرهون آن‌خلق کریمه تو میدانم که‌همواره از بیمار نوازی‌فرو گذار ننموده وازدلجوئی مردم بیمار که‌اسیر رختخواب و گرفتار رنج ومهن وآلام هستند خود داری نمی‌نمائی . مرحبا بر این صفت نیکوی‌تو، و آفرین براین عاطفهٔ شایان تحسین تو. امیدوارم که این سجیه درخشان را در نهاد فرزندان خویش‌مانند خودت‌برقرار واستوار نمائی.» خواهان سلامت شما،تورج

بیماری نوازی

در زندگانی بشر مودت ومهربانی حسن تأثیر بسیار دارد. تمام پیشوایان بزرک ومصلح ، اساس تعالیم خود را بر بنیان کمك بنوع استوار کرده اند. امتیاز بشر بر سایر موجودات براینست که دارای صفات ممتازه بوده باشد. مهربانی، غمخواری و تعاون یکی ازصفات برجستهٔ آدمی بشمار آمده.

این اصل مسلم است که هر شادی اندوهی بدنبال دارد و هر کس به مصائبی گرفتار میشود ، درتنگنای مصائب ورنجوری دیده انتظار بمهر و دلسوزی دیگران میدوزد وازیاری ودلنوازی دیگران تسکین آلام واندوه میشود.

کسانی میتوانند خوب درك کنند که کمك بوامانده چقدر تأثیر عمیق روحی و جسمی دارد که خود نیاز بشفقت داشته ومورد محبت ویاری واقع شده اند.

وظیفهٔ دقیق همگانی است که ازصمیم قلب معتقد باشیم که درهنگام تألمات و بیچارگی ها برای هرگونه کمك ومعاضدت حاضر ومستعد باشیم.

اطفال را باید یادآورشد که بدانند همانگونه که یکنفر از دیگران درموقع درماندگی چشم امید وانتظار دیدن روی رأفت وشفقت دارد آنان نیز باید نصب العین خودقرار دهند که دربارهٔ دیگران آماده مهربانی، غمخواری، کمك ودلسوزی باشند. اندرزهای سودمند وگران بهای پیامبران ، فلاسفه ، حکما ، ادبا و بزرگان را که همه براصول غمخواری ، کمك ، ترحم وشفقت است بآنان تلقین وتعلیم کنند.

صفت یاری وغمخواری وابراز مهربانی ودلجوئی در بارهٔ نوع است که علاقه پایدار و رشتهٔ غیرقابل انقطاع مودت را در روابط بشری بوجود آورده و موجب الفت وانس معنوی زندگانی اجتماعی شده است. دایره بیمار نوازی درعالم بشریت وسعتش جهان گیر شده و رویه ومشی بذل احساسات رقیق، یعنی لزوم پایبندی افراد هرملت برعایت بیمار نوازی و کمك مادی ومعنوی برای آنان درتمام گیتی موضوعی مسلم ومورد تصدیق همگان است.

وقتی آن اصل درخشان، یعنی لزوم یاری وغمخواری را بدو حصه تقسیم نمائیم

و رعایت آنرا بدوصورت درآوریم دووظیفه برای ما مشخص میگردد.

۱- وظیفه دار هستیم که دربارهٔ هم میهنان بحکم مصالح میهن همت خودرا درطریق یاری صرف نمائیم.

۲- وظیفه دارهستیم که دربارهٔ دیگران ونوع نیز درحدود توانائی غمخوار ومهربان باشیم وازبذل هرگونه کمك دریغ نداریم.

افراد بیمار،درماندگان حقیقی هستند وتمام آنان در خور دلسوزی هستند، بویژه آنان که دچار بیماری های سخت وفاقد وسائل باشند.

گل ارغوان جنگلی

سحرگاهی مه آلود وبارانی، روبجنگلی تاریك و انبوه نهاده، در کنارجوی باری مدهوش برزمین افتاده با تشویشی مالیخولیائی درانتظار روشنائی و تابندگی خورشید بود تا مگربآسانی وراحتی شاهد مقصود را بچنك آرد.

بالاخره آن سحرگاه... یکی ازاوقات تاریك وآرام، با تأنی وحوصله خلل ناپذیر پردهٔ تاریك ابهام را بدرید. بامدادان نقاب سیاه شب را از چهره برگرفته و بدور انداخت. رفته رفته سپیدی ودلربائی صبح صادق آغاز گردید. کم کم تیرهای زرین خورشید ازافق پدیدار وبنور افشانی پرداخت.

باکمال شتاب، همان شتابیکه سر از پا و راه ازچاه نمی‌شناخت دوان دوان بطرف جنگل رفت.

یکباره ازانبوه درختان وتوده برگها هیبتی مهیب بپیشش آمد. یك بوی تیز وزننده که‌یکسره ازسبزه زار وچمن،ازبرگ بوته ها برخاسته بود چون‌مخلوطی نامطبوع و گیج کننده سرش را بدوار آورد و بعقب نشینی وادارش نمود.

ترسید! خیلی هم ترسید، مانند آن بود که چشمی نابینا چاهی عمیق‌وهراس انگیز احساس کند.

ترسید. خیلی هم ترسید. مبادا درورطه مرگبار سرنگون شود.

میخواست موجبات تسریع کار را فراهم کند و بحکم اجرای وظیفهٔ دوستی پیش رود.

باز بحکم همان وظیفهٔ مقدس مجبور بود پیش‌بینی و باز بینی نموده تا جان خودرا بمهلکه دچار نسازد.

آیا همیشه تصورات بشری مقرون بحقیقت است؟

آیا دراین موارد، یعنی درمواردیکه زندگانی دستخوش خطراست ما میتوانیم نپائیده و نسنجیده بپیشروی خود ادامه دهیم؟

از کجا که تصورات، راه خطا نه‌پیموده باشد!

از کجا که آن نقطه‌های روشن که از بطون ظلمت، دیدگان اورا خیره ساخت دام نگون ساری نباشد؟

و از کجا که دیدهٔ ضعیف، دراین راه ظلمانی خطاکار نباشد؟

نفوذ این همه افکار وتخیلات یاتصور وتوهمات مانع بود از اینکه قدم از قدم برداشته ورو بمقصود خود برود.

درعین حال ازوقفه وسکون خود بیشتر افسرده ومبهوت شد.

خودرا درخور ملامت دانسته و ازسکوت ممتد خویش طغیان روح وانقلاب فکری تحمل ناپذیری براوچیره گردید. باخود گفت دیگر جای ستایش و نکوهش نیست. باید رفت. باید ازخطر نهراسید. بی‌اختیار وعجولانه روبجنگل شتافت.

اصحاب ذوق، موجوداتیکه گوئی برای رنج بردن دائمی آفریده شده و از نعمتهای گوناگون جهان جزخونابه دل نصیبی ندارند. درکشاکش ناملایمات و بدبختیها از ذوق خود تسلیت میطلبند.

او نیز دارای همین‌صفت بود و با تمام ترس وواهمه، باتمام صداهای تشویش آمیز و همهمه، سعی وافی برای قدرت روح و نیروی کافی بپاهای خود میداد و می رفت.

آرزو داشت که هرچه زود تر به نقطهٔ مقصود برسد. پیوسته و دائم قدرت اندیشه و توانائی باطنی را مورد آزمایش قرار داده و وجود هرچیز مخوفی را مسلم میکرد.

دربحبوحهٔ آن گرفتاریها، درگیر ودار این بدبختیها، احساس گرسنگی شدید نموده وپاهایش بلرز وضعف درآمد.

زمانی دراین کشاکش مرگبار بخود می‌پیچید و خون دل میخورد و با آه و افسوس همچنان بپیشروی خود ادامه میداد!

نشیب وفرازهای سهمگین، تیغ وخارهای چندین، انبوه درختان تنومند پر شاخسار، اورا ازرفتن بازمیداشت وگاه رفتنش بتأخیر میانجامید.

هرچه تندتر گام برمیداشت، گوئی بعقب رانده میشد.

حالادیگر تاب وتوان ازاوسلب شده، راه راافتان وخیزان می‌پیماید. اصولا نقشه در دست ندارد وخود بخود نمیداند بکجا میرود؟

مدتها گذشت اوهمچنان پیرامون منظور خود، ازاینطرف بآنطرف سرگردان وحیران، گاهی بجلو وزمانی بعقب میرود.

درهمین موقع رشته افکارش ازهم گسیخت، چون درخت تنومند گل ارغوان که ازسرتاپا پراز گل وغنچه بود درپیش خود مجسم ومسلم دید. باشوق و عجلهٔ بی‌نظیری، باتندی وچالاکی عجیبی خودرا برروی شاخه های گل ارغوان انداخته وتا میتوانست چید، دسته گلی بزرك. بقدریکه بیش ازچیدن آن ازحیطهٔ توانائیش خارج بود چید.

دسته گلی بزرك، شاداب وشکوه مند، مجلل وآبرومند تهیه و راه خودرادر پیش گرفت وبرگشت.

دوان دوان ازروی شاخ وبرگها وخار وخسها میگذشت.

هرزمان پایش پیچیده و برزمین میخورد، باشتابی هراسناك قد علم نموده و برپاهای ناتوان خودهیبت وفرمان میداد تا راه ناهموار سخت رابچالاکی وبی‌باکی بپیماید.

حالا دیگر قدمهای او تندتر ونیرومند تراست.

حالا دیگر چست وچالاك پرش میکند و راه خودرا بآسانی میگذرد.

حالا دیگر موفق وسرفرازاست.

میرود ومیخندد. باخود حرف میزند وبرسعادت خود عمیقانه مینگرد.

تهیه چنین گلی!

چنین گل کم یابی!

گاهی مغرورانه برآن دسته گل باطراوت نگاههای مظفرانه میکرد.

زمانی مکث نموده وآنرا بشانه خود نزدیك مینمود. باوجد وانبساطی شدید

بو میکرد ووقتی آنرا بلبان خود چسبانیده ومی بوسید .

با نهایت عجله قدم برمیداشت وخوشحال بود که عنقریب بمنزل خواهدرسید ومحبوبه اش را غرق خرسندی وخوشحالی خواهد دید. ناگاه پایش بسنك بزرگی خورده ودسته گل ازدستش پرتاب شد ، متلاشی‌شد وهرشاخه بسوئی افتاد .

اوخودرا از زمین بلند کرد. چشمان خسته اش را ازهرطرف نگران نمودتا مگر اثری ازشاخه های گل ارغوان جنگلی به بیند . ولی خیر! اثری از آثار گلها پیدا نیست !

دستهای لرزان‌خودرا لابلای سبزه‌زار جنگل فرو برده وهرچه بیشترجستجو میکرد کمتر اثری ازشاخه های گل ارغوان میدید.

سرانجام فقط یك شاخه از آنهمه گل بدست او برخورد ، آنرا چون لمعهٔ نور بسینهٔ خود چسبانیده و راه خویش را درپیش گرفت.

هنوزخورشید دامن زرین‌خودرا از کوه ودمن جمع نکرده بود که اوخودرا در کنار همان جویبار رسانید . نفس عمیقی بر کشید وراه خودرا دنبال نمود.

جوانك سیاه چردهٔ لاغری را از دور بدید. واله وشیدا ، مضطرب و حیران‌با موهای ژولیده ویقه باز، حالتی بس‌افسرده وپریشان ، سرشك اندوه از دیدگان بی فروغش چون سیل سرازیر است.

جوانك بنزدیك او رسید و گفت : آقا. آقا. آیا ممکن است این شاخه گل را بمن بدهید ؟

ابتدا اوخیال کرد جوانك‌مضطرب وشوریده حال ، اشتباه کرده است. جوابی نداد زیرا این تقاضا بسیارشگفت وبغرنج بنظر میرسید. بلکه جوانك حالش‌خراب است‌وهذیان میگوید. یا شایدبرای تسلیت‌خاطر خود بمزاح وشوخی پرداخته‌است.

جوانك بدون کوچکترین آثارتزلزل وتردید پرسش‌خودرا تکرار کرد.

صاحب گل مدتی هاج وواج شده و گفت: «نامزدی دارم که بسیار با ذوق و سلیقه است. بسیار باعزت نفس وبا مناعت طبع است. اومورد کمال محبت و عشق واقعی‌منست. اومعبود وپرستشگاه منست. هیچوقت‌هیچ چیز ازمن نخواسته .امری وخواهشی نداشته. دیروز او گل ارغوان جنگلی ازمن تقاضا کرد. با علاقه‌شدیدی که باو دارم باتحمل هرگونه رنج ومحن تهیه کرده‌ام . تنها لبخند اودرموقع دریافت این گل ، مراغرق سرور وسرمست وجد وشادی خواهد کرد .»

جوانك گفت : «نامزدی دادم که فقط هیجده بهار ازعمر نازنینش گذشته . هم اکنون دربستر مرك و در حال احتضار است. بالبان خشك و بهم چسبیده ، باحال تب وبی هوشی با انگشتان لرزان و اشاره چنین گلی را خواستار شده . رفتن بهر کجا ، تحمل هرگونه زحمت ومرارت برایم آسان وباجان ودل حاضرم . اما ، اما، دیگر باو نمیرسد و اودیده از این جهان فانی خواهد بست و دراین دم واپسین من از بالین غم و اندوه اودور خواهم ماند. . . »

صاحب گل ، بدون تأمل ، گل ارغوان جنگلی را بجوانك داد و گفت بتاخت ببر و باو برسان . آن چشم منتظر را تأمین نما . آن قلب مشتاق را مسرور کن و آن روح نیازمند را بر خور دار گردان . برو ، برو، که از خدای مهربان برگشت بهبودی او وشادکامی ترا آرزومندم . برو، زود برو.

خود بادست خالی، اما دلی شاد که بیماری را خورسند ونیازمندی راسرمست باده مسرت نموده بنزد محبوبه خود رفت وماجرا را بیان کرد .

نامزد او بایك لبخند بهشتی از جای جست و بایك جهان هلهلهٔ خرسندی گفت: تو ازاین فتوت وجوانمردی، وازاین رحم وسخاوت ، یکدنیا خوشی وسرافرازی بمن هدیه کرده‌ای واگرآن گل را نداده بودی برای همیشه در دوزخ افسوس و ندامت میسوختم وبر بی‌رحمی تو ندبه ولعنت میگفتم .

دختر عموی مادرم که درحوالی جنگل منزل وسکونت دارد وندرتا شاخه‌ای ازاین گل ارغوان کمیاب را بما تعارف میفرستد . نیمساعت پیش ازآمدن تو، یـك دسته گل ارغوان جنگلی برای من فرستاده است بیا وببین چقدر نفیس است .

ملاحظه کن که مانند گلستانی شاداب میدرخشد وجلوه گری مینماید .

می ازدریـافت چنین دسته گل زیبا و با طراوتی بشگفت بـودم . هم اکنون دانستم که جزای کردار نیك تو بوده است . خوشا بحال نیکوکاران.

خوشا برآن لذت سعادت معنوی که نصیبشان میشود .

پیروزی

هنگامیکه شب نم سحری از آغوش ابر آغاز فرود آمدن ، و بزیارت نوباوگان گلستان بزمین میرسید .

هنگامیکه این گنبد مینا از خنده های آسمانی و سرود بامدادی فرشتگان سرمست ودلشاد بود .

زمانیکه شتابان اشعهٔ زرین مهر، سپهر را منور میگرداند.

زمانیکه ابرهای سفید ولغزنده ، از روی آسمان کبود از هم شکافته و میان انوار سپهر فرو میرفتند .

همچو پیک پیروزی ، ندائی شورانگیز برآمد ، هان ، ایمرغ سحری ، بال‌دل بگشا ، و درحقایق واسرار تعمق کن وبگلهای لطیفی که در چمن زار بهروزی و سعادت است با دیدهٔ باطن بنگر . آنجا، آنجا، **نورایمان است که با نواهائی که از دل با ایمان بر می‌خیزد ، رفاه بشریت ، اساس آدمیت و تمامی دستورات مدنیت را تأمین و تضمین میکند .**



غلط نامه

ص	سطر	غلط	صحیح
٦	٨	مانندند	مانند
١٢	٢٣	وحست	وسست
١٥	٤	کر	کرد
١٨	١١	بحکم	وبحکم
١٩	١٥	آسیمه‌سر	سراسیمه
٢١	١٧	هرروز	هرهفته
٢١	١٨	مدتیکه گذشت	مدتی گذشت
٢١	٢٠	برد	رسانید
٢٣	٧	که هریك	که‌علاقهٔ هریك
٢٧	٦	منیژه	ناهید
٣٠	٢٤	شمرده	نموده
٤٣	١٢	اقتخار	افتخار
٥٣	١٦	پرداخت	پرداخته
٥٦	١٩	ده سال	ده ماه
٥٩	٩	برزیگران	برزگران
٥٩	١٨	بازمی گویم	لیلی گفت :
٦٠	١٢	مأمورم کردم	مأمور کردند
٦٤	١٥	گیری نهی	گیری و نهی
٧٠	٢٢	مخارج ضروری	مخارج غیرضروری
٧٤	٢٢	ازراه رسیده	فرا رسیده
٨١	٢٦	دوران	روان
٨٢	٢	خاطرت	خاطرات
٨٩	١١	روزما	روزها
٩٦	١٣	عمارات	عمارت
١٠٣	٢٧	وبیشتری هم	بیشتر بهم
١٠٤	١١	عجب	عجیب
١٠٤	١٤	بخرابی	بخرابهٔ
١١٢	١٧	سرگران	سرگردان
١١٢	٢٠	برکارند	برکنارند
١١٤	٢٧	بیخری	بیخبری
١١٥	٦	رازنیاز	وازرازونیاز
١١٧	٦	افساردیوانی	افساردیوانگی
١٣٤	١٢	لوازماتی	لوازمی
١٣٥	٢٦	حمیدای	حمیده ای
١٥٠	٩	رده	کرده
١٦٦	١	مشمای	مشمع
١٦٦	٢٧	افسوسی	افسوس
١٧٤	٢	سرود	سرورو
١٧٤	٨	اینك	اینکه
١٧٤	٢٤	یازمزمه	با زمزمه
٢٠٢	١٤	سرگرانی	سرگردانی
٢٢٠	٢٥	اور	اورا
٢٢٢	١	با حرت	با حرکت
٢٢٩	٥	صاصب	صاحب
٢٣٥	١٧	حیات	حیاط
٢٣٨	٤	ساطم بود	ساطع
٢٤٦	٣	رقبت	رقت
٢٤٨	٢٠	خوشحالی ینم	خوشحالی کنیم
٢٥٠	١٠	دانشمیدن	دانشمندان
٢٥٦	١٦	پرویزدختر آقای ساسان	پرویزپسرودختر آقای ساسان
٢٦٣	١٧	راهزی	راهزن
٢٨٨	٢٤	قطمی	نداشتن وقت
٢٩٠	٩	روش	وروش
٢٩٢	١٥	برگهان	برگهای
٣١١	١	دادم	دارم